



دیوان حکیم الوری

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان حکیم الوری

مؤلف: آذربایجان الوری

موضوع: ادبیات فارسی

شماره ثبت کتاب: ۳۴۹۹۱۱

۲۱۱۸

۲۱۵۱

خطی - فهرست شده

۲۶۸۲

بازرسی شد

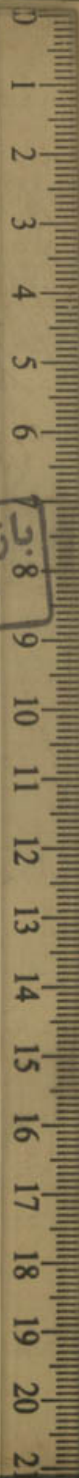
۲۷ - ۲۶

بازرسی شد

۱۸۸۱

۰۸۸

State manuscript



بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

بازدید شد
۱۳۸۱

دیوان حکیم نوری

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان حکیم نوری
مؤلف: ابوالفضل نوری
موضوع: ادبیات فارسی

۲۱۱۸

۱۳۸۱

شماره ثبت کتاب



Tak rasm 088

نظری - فهرست شده
۲۶۸۳

مكتبة
الملك
الخير

١٥١



بسم الله الرحمن الرحيم

صبا بنده پیاوست و اردنی را / نموده گشت زمین مرغزار عجبی را
 نسیم باو در آغماز زنده کردن گما / سر و آب همه بجز آنات عیبی را
 بیمار در و کمر میکشد بد امن بر / شمار مویک بر دپهشت و نهجی را
 مذکر آن طیور نذر سار بر شاخ / ز نیم شب تر صد نشسته اعلی را
 چمن کو سر طان شد که شاخ ترشش / طلوع و او یکشب بر آرزوی را
 چه طغناست که طفلان باغ می خیزند / بگونه که نه بلاغت بلوغ طوبی را
 کجاست بچگون ما عرض داده در با / نکار غافرس و جمال لیبلی را
 خدای عزوجل کوئی از طریق نزل / با عدل بود او و طبع مانی را
 صبا تروض زلف نغمه که روشنی / تنبیه سر چو در آورده این تنی را
 حدیث حاضر کل گرفت و دلاید / نفس نامیر بر داشت این سینی را
 چو دید نامیکین بگدتن ز رشک / ترا جبت نمود بدستل تویی را
 زبان بوسن آرد و چشم ز کس / خواهی نطق نظیر و او بهر انی را

چنانکه

بدرستی بنام خداوند تعالی

چنانکه بوسن و ز کس بجدت انی / هر تبسند چه بخار را چه دعوی را
 چنانچه بگرد گشا دست و فی کربسته / او عا و خدمت دستور صدر دینی را
 سپهرش بود لغت آنگه بست لای / ز نظر رایت فخر سپهر اعلی را
 زهی تجویب وین نهاد و صد گشت / از تیر بهضات دست موسی را
 نمود و کس نکینت چشم دشمن ملک / چنانکه عکس رخ و نمود انی را
 ز کده زنت تو فاعصرت نوحه کسل / بی زرد ز غر زنت چشم اعلی را
 قصه و عقیل تصور کند جلالت تو / اساس طور تحمل کند تجلی را
 بنام کایا نویسد با پیش طغنه ز پوست / بهر تخت سلیمان و نای کبری را
 رواج کرت با ستیزه روی طبع / خواص نیشکار و مزاج کسبی را
 حرارت بخت با کران رگای سنگ / ذبول کاه و بد که بهمای فری را
 دو چشمی اندک نشوای ارونهی و بند / قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
 بهر چه هستی رایت قلم بر دست گشت / قضا براب نویسد جواب شوی را
 تبارک الله عیبار رای عالی تو / چه واجب مقادیر امر شوری را
 بران مثال که تو قیاس تو بر آن بود / زمانه طی کند جز برای حتی را
 ز غایت کرم اندر کلام تو فی نیست / وجود نیست مگر در ضمیر تونی را
 بیار که در تو در یک شکم زاید / زمانه صوت سوال و ندای آری را
 وجود بی کف تو شکست بود چنان / که امن و سلوت بنمیزد امن و سکوی را
 وجود بود تو رایچ مشا و اگر نه و چو / به نیم نای قضا میزدت اجری را
 زهی رواج جودت زرد استعد / امید شرکت اجیا عکسده تونی را

بدرستی بنام خداوند تعالی
 در این کتاب
 در این کتاب

بهر لفظ تو هم نون بیانه شوند
 باحقا تو قصد است نون کبری
 چو در زلفه نشا در او می شرم
 بیارگاه در او و خوش نشی را
 برقص در کشد از نفسای باگرت
 بوی میوح تو جان سبیر و آشی را
 اگر چه طایفه در هر یک کجایک
 در ایام خود کساخته مادی را
 برنج روز تری مستغف او بودند
 چو لالت نظری اطراف تیغ مددی را
 شکوه مصطفی است از طریق نفا
 زطامش بر افکند لالت و غری را
 طری خدمت اگر سپرد باکی نیست
 زمانیکه شش ساد طریق اولی را
 زنجیر شمشیر تو در شستن بر آب
 زخیم نازده خلق بر محسبی را
 پیشه آگه شمشیر و کلک نظر دهند
 بجای چشم در رضا خوف راه شیری را
 زبانی کلک تو شیر فتنه باو چنان
 کس شیخ میدانید چشم نختی را
 ترا عطیت غری چنانکه بیلاش
 کد کبیره راسش عطای کبری را
 با زین چه جوانی و جمالت جهان
 دین مال که نوکست زمین را در زمان
 مقدار شب از روز فزون بود بدلت
 زاید همین باشد و ناقص همه آن را
 هم همه بر او و زورده نفس را
 هم فاشه بشا و فرود بسته زبان
 در باغ حسن صنایع کل کشت بلبل
 از روز که آواز یکتند از آن را
 اکنون چین باغ کشتار تمامت
 آری بدل خیم کبیرند ضمان
 بلبل ز نوک هیچ همی کم زنده دم
 زان حال همی کم نشود سر و نون
 هر دو بر سینه بر نماند چند است
 کز خاک چین آب شد غنچه زبان

کز غامضت صبار تک ریسمین
 از عکس چرا رنگ و بد آب روان
 خوش خوش ز نظر گشت نمان را ز دل
 تا خاک می غرضه و در از نمان را
 همچون شرمید کند نام و نشان کم
 در سایه او در کون نام نشان را
 با دام و خواست که از خجرا کاس
 ناداده بش بود بر پای فشان را
 ز آل پربرف برود از کف کوه
 چون رستم ضیای نیم آورده کمان را
 کسینه کاغذ زبان کرده کد سود
 چنی که چه سو است برین مایه زبان
 از غایت تری که هوار است غیبت
 کز غایت بود بد طبع و خان
 کز نازده ابر نشد پاک بریده
 چون بیخ غمان با نده چسبیده را
 در بارند در دو یکی طفل مشکو هست
 یازان سوی بر از چکش استکان
 در لاله نورسته زاف و شمشیر است
 روشن ز چه دار و جمله طراف کان
 فی روح بهار است که در هر کجاست
 از خون دل دشمن شد مملستان را
 پرونده عادل منعم و معظم
 کز عدل در کاره دنیا که جهان
 انشا بسبک ملامت در کد چو شش
 بی وزن کند رخت او کوه کران را
 شای که چو کردند قران پلاک و شش
 ابر کمان خرمند هر حکم قران را
 منش فلک باز و بد طالع بدرا
 عکس ز عمل با کسند عال جان را
 کز باره کشد را غی غرضش بود آ
 زخر خارج ان نیز قول حدان را
 در پرده زنده شکر غرضش نبود تک
 خرد اجل آن نیز رو و بیضی سلطان
 کز نور چو تحسب نشدی قص چشم
 در قفسه شمشیر نشاندی در بان را
 ای ملک ستانی که بجز خاک سپاری
 با تو مدد نماید یک ملک ستانی

در نسبت شایسته چون شمشیر
 تو در کس سپهری و بخواند بهین نام
 بر غرض نرم کوه کین تو کردون
 بر تشنگی خنجر خونخوار کویستی
 از آنکه ست لرزه حرب تو بگریه
 کرا بر سر شمشیر تو بر کوه بسار
 در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ
 از ناصیه گاه بر با کوی بیسعیت
 در پیشه کوزن از پی تو نگردد پاک
 در کار با امید قبول تو کند خوش
 انصاف تو هر بیت که در دست راستی بود
 عدل تو چنان که در کار که این
 جاه تو جهانیت که گمان سواها
 بر عالم جاه تو که از وی گذر ماند
 روزی که چو آتش همه درین روزها
 از خستندیدین بوی فلک جایی بپزند
 و زلزله حمله چنان حال که بجنبند
 و زنگش سنان و سلب لعل طراوه
 کای زلفان نغمه کند راه بود کم
 نایت و کس هیچ ز بهان زلفان
 خباز که ملوه کوی بیات نام
 هم کیمه کجا یا هست ره کجا بگمان
 همکاسه کجا وید خنجر غلطان
 عیبی نماند بر تن او تا توان
 بستنی باز و به ما در کان را
 قدر تو کرده او بر بند خفتان را
 سبی تو نماند و شود رکن بر تان
 هم سال نخت از شط پند زان
 این الم تنگ و خرسیدین سان
 نظم از جبهه محبتی داد و کان
 در خط رسد بار و کز نیتش جان را
 در مهل لغت نام ندانند کزان
 چون پای فرو شد چو یقین ز کجایان
 بر باد نشیند بر بران جولان را
 بکار پرستان نه اهل زمان
 کز پرستانند کون ز داستان
 میدان هوا طغنه زند لاکستان
 که نغمه بلب در شکند پای فغان

بهر

هر جبهت کند مافی قربان و جوان
 چشم زده اندر دل کردن بشمار
 در هیچ رکابی کند پای کس آرام
 بر سمت خنجرای که ز جولان خنجر
 هر لحظه شود روح تو در دست تو کوی
 شمشیر تو خوانی نماند از بهر دو دوام
 قارون کند اندر دهنش شیخ جهاد
 تو در کف خط خدائی و جسانی
 تا بار و کس هر جوان کرده بر سال
 کیتی همه در دامن این ملک جوان با
 باقی بروای که در احاد سنینش
 قایم بوزیری که ز آثار وجودش
 صدری که بجز شوی مفتی نفاوش
 دستور بلال الدین کرد که کفایش
 انخوا به کس ویر نه تدر بر پیش
 در حال رضای روح فرایند بدن
 آنجا که زبان طمش در سخن آید
 و آنجا که محیط کف او بر بر پیش
 در برت و سان ز شک لوک و ملک
 پر باز کند کس ز کس طیران را
 چو اسطه دیدن شسریان خیران
 آن لحظه که دستت حرکت از خندان
 چون باد خور و شیر علم شیر زبان
 از بیکه بچسبند چه شیخ و چه جبان
 کز کار هر کاس بود خرد و خوان
 یلطا یغیر بر اش خور و شیر خون
 طبعی شد کان حوصله چون برون
 کبیتی چه تدریج کند هر جوان
 تا حصر کند دامن هر سپهر میان
 ساعات شمارند الوف و دوزن
 مقصود عیان کشت وجود جوان
 در ملک معین کند آیت شان
 انصاف رسانند هر رضای شان
 در بندگی شاه کند قیصر و خان
 در وقت سخط پای کشایند درون
 بر سخره تفضیل بود سحر بیان
 بر او بر کشد حاصل باران بیان
 حاصل توان کرد چنین برت بیان

از مرتبه دولت درین مرتبه آری
 تا پنج گان که کشند روز یقین
 این پاکه و تحت کیانی و شعی باد
 دین برود و مقصود کیان را و همان
 شکر از دست چو جان در بدن ملک
 بارب تو کند امر این ناکرزان
 نظر سزا نیند با و ناصر دین را
 صاحب ابوالفتح طاهر که در آتش
 آنکه ضما و در حرم طاعتش آورد
 آنکه قدر در ازای خدمتش بکشند
 و آنکه میر بسکون بین و یاسش
 قلمر و کان را و متغیخند
 پای نظری کند غنبدی قدس
 مثل قدر بشکند قصص عرضش
 غوطه توان آورد و در نفسش
 حسرت تزیین عقد کو کلکاش
 بی شرف مهر خارش نهاده است
 بی مد و خرم قاپرش نمک است
 با همی توش از خیال شرک و دوست
 و ارباب روح از پی طغییل و جوش
 صد در جهان خواج زمان و زمین را
 صبح سعادت و امید دولت دین را
 رقص کنان کردش شور و سنین را
 سوی کشان کردن نیال و کین را
 نقش و نظر او در اندک ملک و کین را
 کلک و کین معنی آن بسیار دین را
 رخ اشارت کنان شک یقین را
 گفت نهانهای غش و سین را
 در عرق آتش آب چرخ برین را
 در زمین ساخت شک و زمین را
 در دل کان آتش بسج و زمین را
 کو که روزگار بسج کین را
 مشکل و پسان عملهای کین را
 قابل ارجح کرد و قاسطین را

چون در جامه خانه گرم او
 تا اقی استانش راست نگردد
 سپدم طغش بنجاک در نشاندند
 فاتحه افش از سپهری خواست
 کشت صفا کرنی سبلاج شوست
 ای ز پی آب ملک و رونق دولت
 و ز پی اسیای و چرخستان و بهاری
 کینه کان چون بچرخ خود تو پراشت
 رای تو بود آنکه در هوای ملک
 در هم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان
 و ز تو توانی که شیر دایت بهر شش
 حصن هزار اسب که بر دران ملک
 کعبه و بیز نشه به بد فضیلتش
 خود مدو شیع پادشاه بچکار راست
 سیر سیر شهاب ملک کوس بود
 غیبت خوار ز شاه چون پیش شاه
 دست نقیراک صطباع تو در زده
 شاد ز می ای در زله و سحر سحر
 ناصر تو خیر ناصر است و معین است
 کوهت صورت نیند بنده جنین را
 شعله ز روز نیک بسج حوزین را
 باد صبار از ملک ما معین را
 شیر سپهر از برای لوح سیرین را
 کاتب تقدیر جز روح امین را
 و اقدار نیند کرده رای زمین را
 بر سر خوزین نیند و شک تو زمین را
 تافت خان سوی بکعبه و دین را
 رای صلیح و او صصر کین را
 بدرقه شیر کجسان چنین زمین را
 ستر کند شیر چرخ و شیر عزمین را
 سده قدیم حصنهای حصین را
 سجده کنان بر زمین نما چنین را
 خا صر تیبای کار نامی حسین را
 در جم چنان صد حسنه رویولین را
 چشم خوزن و چشم ما و زمین را
 مستقیم ملک ساخت جلالین را
 روی سیر کرده رسم سیرین را
 طاعت تو خیر ناصر است معین را

باغ وجود از بهار عدل تو چونانک
 ز شک زاید بخار خازمین را
 قلم و فلک از تو در کس نظر نماند
 چو ز آن را نظر نام با در این را
 ای قاعده تازه ز دست تو کردم را
 وی مرتبه نور زینسان تو قلم را
 از سخن بان تو در اعجاز کف گشت
 کرد دست در ازینت قلم را در کم را
 دین خوب و ملک عجم از تو نام است
 یارب بیکالی تو خوب را در عجم را
 تقدیم تو بجا نیست که از پس روی او
 افلاک عسان باز بنامند قدم را
 اجرام فلک یک یک از قلم آرد
 که عرض دهد غرض جان تو چشم را
 بر جای عطارد و شبانه قلم تو
 کرد سر منقار کس خدر بهم را
 ای در عرم جاده تو امی که نیاید
 از بوی او خواب نشوئی سوی حرم را
 انصاف جهانی تو که در شایع نظم
 همه اوه و هم گشت حدوت تو قدم را
 از بهر وجود تو که سرمایه شایست
 شکست که در خانه نشاند قدم را
 باو ای عشق و سخط خوی گرفتند
 چون ناف بریند شفا را اولم را
 تا خاک کف پای تو را نفس بشند
 بسباب تب لرزنده زنده قدم را
 انصاف بدو تا در انصاف تو بار
 سخاو تر از آن که شایان نیست غم را
 سومان فلک تا کل عدل تو گشت
 تیزی تواند که در دهان رستم را
 بر زنگه قدر ترا دست وزارت
 افزون نکند هیچ شمر سادتیم را
 کز شاد نشان تو خواجه بود خواجه ایست
 روزت و در در شک نبود چو حکم را
 از حاصل کسیتی جو توئی را چه تمیخ
 از خانه خضر ایچ خضر خضر جم را

زین پیش با نذر مرطای غم مردم
 آوازه اغزا از قوی بود قسم را
 و امروز در ایام تو این صیت نماند
 چاره نعم چون تو شدی ما یکرم را
 دودی که سر از منطبق جود تو بارود
 اما در ترا از ابر بود زادن نم را
 اینجا که در آید بنو ابل ز نیست
 بزخند زیارت کنشد باغ ارم را
 روزی که دوان بر آتش شیر
 چون با دود شیر علم شیرا حم را
 در نرفه ضایق آرد و در جلوه شیخ
 که پس تو یاری ندید کوس و علم را
 بگنا که کلک تو کند در ملک
 اینجا که عدد جلوه دهد بخت و دم را
 با فایده تر از آنکه بر سه سال زنده بود
 ارشست کمان مار و در پشیت غم را
 در رحمت تو کس زسد زانکه محالست
 بپودن آن پایه معانیس بهم را
 خضر از کمال تو شسته نکند به
 تابی چه کند با زوی بدست علم را
 بخت بر یمنیت که بی گم کند اقبال
 کز نیل کند دشمن بخت دم را
 بدخواه تو بر تخته این سکه خاک
 صفر لیت که پستی ندید هیچ رقم را
 حسا در او در بدن از خوف تو خونست
 در بست چنان نیست که صنف هم را
 با بر تیر اطفا بیکر گت یانست
 شرم بان عدوی تو در شر بان تیرم را
 جبهه هست مگر خضر تو زیرا که نیاید
 در هیچ عمل صفت او پیش مردم را
 تا خاک در آید شه هر کاین و گانه
 پر داشد در بکنند پشت و شکم را
 پرشت زمین با و در ارت بسجاده
 کانه شکم چرخ تویی شادی و غم را
 و بار که کشیده حجاب کرده
 بهرام فلک نظم حواشی و ضد را
 در بگفت خسر به بیوق نموده
 تا بهید فلک شعبده مثلش و دم را

خاک درت از سجده احوال مجرب
 این شهربان دوزن و توانی در دست
 تا سجده بر پنج ششم صبح صبر را
 کار و زشت طلیت ز فضل و کرم
 سپهر رخت و کوه و قار و بحر سخا
 خلاصه همه اولاد خاندان طفا
 علا رو دولت آن مقصد سمود
 نظام و امقانات ملک را بخت
 خدا یگان وزیران که در امر است
 شکسته طاعت و قامت میبوی کن
 سخن ز تر قدر بر کعبه بجهت سیر
 ز با و صولت و خاک تو ابد استعفا
 ندر رضا و خلافت اسس کون فضا
 اگر نه واسطه عتد عالم او بودی
 ز بی رکاب ثبات ترا در تک یزن
 بدر که تو فلک را گذر پهای اوب
 زیر سایه عدل تو نشینان پنهان
 نوای تو بر بند و کعبه گذار قدر
 تو اصل و شس رودای چه حرف اصل کلام
 ز رشک طبع تو در از مزاج در تیب
 علا درین که سپهریست استنا و علا
 خلاصه بجهت سلا لاله لبر
 ابو علی حسن آن غیب علا و بهما
 چنانکه کار حسبان خاک را اینجا
 برش سپهر بود چون بر سپهر سما
 جبهه قدرت او کردن صبا و پسا
 در و نه رنگ خلافت آینه ز لوی ظفا
 ز قف بیعت او آب بیکر استعفا
 و در خباب و کوشش نشان خوف جفا
 چه بود فایده در عتد او م و حوا
 غمی خندان سخای ترا شتاب سما
 بکاست تو نصرا ز غلبه بعین صفا
 به پیش دیده و هم تو را ز ما پیدا
 او امر تو بتا بدی سخنان تفضا
 تو جهان دولت و دینی چه صورت اصل
 کان مبر که ز مزاج است لرزه بر دریا

صدق که دم زنده انی از چه حیات
 ز نور دای نورش شد دست روی
 تو آنکسی که ز باران شمع باب کوش
 تویی که که خطت ابر زاله بار شود
 بعد قران نه بر آید کی سبب چه تو
 بعد و محس فلک زان رضا و مندگ
 تبارک الله از ان آب سیر شمشل
 بشکل آب رود چون زرد و سیب
 ز تر وین شش اندر وفا بقوت بند
 مگر بیاید او بر نشاندش تقدیر
 بدخل و فرج عسباری که غفلت انگیز
 ز نامه سیری کام و شش از بر انگیزی
 بز که او را رس بند و کرم بد تهاست
 بعد انبوه زمانی ز بان من ز ثبات
 سبقت بر که سخن را اندام فروزین
 مگر بویج تو که غایت کمال بهات
 سخن مین است مرا ازین قصید بجز
 اگر بویج و ثنا هر کی ستوده شود
 شبیه و شکل تو که در یکران کردن این
 ز شرم نطق تو در رنگ تو لولا لا
 و که زکی رودی آفتاب جز بهما
 مزاج سنگ شو دستعد نشو و نما
 اجل ربون شو اند شدن ز مزاج فنا
 را از مزاج چهار اتمات بهشت با
 بخدمت تو کمر بسته و اور در جزا
 که با رکاب تو خاکت و با خاسته
 بیان با در و چون در آید از بالا
 رویه مهره افعی بر کن شد زضا
 و که زکی بنبارش رسد سوار و کا
 کند ز خصم را که روز که کند صحرا
 بجایم بر دست کا خذ رو بود فردا
 که باز ما ندیم از خباب خدمت جفا
 چه با خواص و عوام و چه در خطا و علا
 هم بدیج ز اندازه بهسم طبع ز عطفا
 چنانکه خواست دلم خاطر مکره و فنا
 بجای بگویم پس نیست این قصیده کوا
 تو آنکسی که ستوده بت مزج و ثنا
 ز نامه نیک شناسد زمره در دنیا

ندای دانه کز بخت تو باد دل خوش
 که تا بقطع شعر آید ستم از بند
 بهی حکیم گفتم که ز بره و کرمان
 بهی حکیم گفتم که ز بره و کرمان
 پیشه ناک بود در عیبای عالم کون
 امید عاقبت اند حساب هم بلا
 حساب تر بود عاقبت چنان باو
 که چون اندر کیت برهوشوی سقا
 بهر چه کوفی قول تو بر زمانه روان
 بر هفتاد حال تو بس بیزمین
 بر آستان کف انصیب کرده عا

زان پس که نشا شکل در کرد جهان را
 وز خاک برهون بر قدر این زمان
 در پنج چوپسری و جوانی بهما شاد
 اسباب فراخت بهم قضا و جهان
 چون بخت جوان و خود پر شادند
 بر شفقت خلق و دوست و زبان
 پسته ز ناکش فلک بهت این را
 همواره دعا کرد فلک دولت آن
 این ز رخشم سخن کرد زمین را
 و ان و شتر آیات سا کرد زمان
 آن دید جهان از گرم مرد و که هرگز
 در حصر نیاید نه یقین زمانه کان را
 زود تو اگر صورت این حال زمانه است
 برای تو سپید انهم این زمانه است
 بطل لب نمو چو شتاب زکی از جود
 یکچند کم آورد چه در یاد و چکان
 چون دست حوادث در این هر روز
 در سب جهان باز با مساک سلیان
 آن بود که بگرمت زود بگوش
 از بوی کف بر چو دریای روان
 تا بر دهن تنگ جهان نایر به شتاب
 و زنج بزوشند نار حدثان را
 ورنه که بین باز رسانیدی این قوم
 تا کنم عدم: شمه و صد فانیان را

انصاف از آن طایفه کز روی بروت
 آسان گذر اند جهان گذران را
 زیر فلک پر ز سپان و جوانان
 او مانده تو و انی که نماند کران را
 بختیست جوان ابل جبار بختیست
 یارب تو کند امر این بخت جان را

سپهر رفعت و کوه دقار و کعبه سخا
 بهار دین خدا آن جهان قدر و بها
 ابو علی حسن آن سند سمو و علو
 که آسان جلالت و آفتاب سخا
 بقدر واسطه عقد جنبش و آرام
 بعدل قاعد ملک آدم و خوا
 گذر فلک خطا بر رخ قضا و قدر
 نند نظیق خناب کف صواب و خطا
 همش بخند امن اندرون و خوش طوطی
 همش بسایه احسان دردن رجال دنیا
 ایای پای تو یا زان فلک بد لطیف
 و یا بسوی تو ناظر تصفای بعین ضنا
 مغل ز رفعت قدر تو رفعت کرد
 غنیمت ز دست طبع تو رفعت دریا
 بجنب رای تو سنج شمشیر و شمشیر
 به پیش قدر تو مدر و کس کسب خضر
 زبان کلک تو ناظر پانسخ تقدر
 سخا و دست تو حال ملو بلو لالا
 بر درنگ رکاب تو سپهر نکستین
 بر شتاب سخا تو شتاب صبا
 سخا بلف تو که نظر در زمین بود
 مدید و سنگ شود مستعد نشو و نما
 تبارک الله از ان آب سیر بر شغل
 که بارکاب تو خاکت با خناسته
 که در رنگ ز خاک زمین روده تو را
 که شتاب بیاد هم نمود و قضا
 بر متن اندر جرش بر اثر شکی
 بختین اندر که همش بر ابر صخرا
 ز چرخ و چرخ از دکان خورده و درخش
 ز کوه و کوه از دکوس خورده در با

همیشه تا که نیاید یقین نفسی کمان
 همیشه تا که نباشد ضنا عدیل بقا
 کمان خاطر از صدق با و جبین
 بقای حاسدت از پنج ما و جبین فنا
 گذشته با تو هر سال آذرا ز کانون
 نماند با تو هر امر و ز وعده با فردا
 ای داد بدست بجز ما را
 خود رسم چنین بود شما را
 بر کوشش نماند سر زلف
 از کوشه دل نماند ما را
 تا کی ز دروغ راست مانند
 زین درد آسید کی ده ارا
 بر لطف کجی سینه و ک کون
 کس در نه بدین این دعا را
 بروی دل و غشود ادوی بجان
 پادشاهش جفا بود وفا را
 ما غایبی گرفتیم بودیم
 دادی تو با نشان جفا را
 از درد که گنج حسن کردی
 این گنج و ثاق سپنوار را
 کفشم که کنون زور که دل
 امید عیان کند وفا را
 یکدم در سخن بهم بگویم
 زمان کام دلم بود هوا را
 در جرحه و مسل نمانسته
 بجز آمد و در بزد قضا را
 جان کشت که کیت کف کجای
 بچا زنده ابر آشنا را
 کس تاخ در آمد و بر آمد
 تند بکنان جبهه اجد ارا
 با وصل بخشیم کف آری
 کرم نکشم تو نماند ارا
 یازی تو بدامن و فادست
 اندر زده استین جفا را
 عیای که خبر کنم بهم اکنون
 زین حال کسان پادشاه را

شهزاده خادوین که تیغش
 صد باره پذیرد شد دعا را
 احمد که ز محمدت نشا نیت
 هم نامی ذات مصطفی را
 که پیش حکم رو کرد
 از حجب دیده توست را
 خاک درش بقدر بنشاند
 در کوشش کوشش کیمیا را
 ای کرده بخیل نسیم لطف
 در ساحت بوستان صبارا
 طبع تو که ابر از و کشد
 یک تعبیه کرده صد سخا را
 دست تو که کوه از و بردگان
 صد گنج نماند یک خط را
 در بزم اهل زنجشش تو
 ز نماند نخواست جز و بار را
 در عالم معدلت صبا یافت
 از عدل تو مستدل هوا را
 از خیرت را بیت فلک دید
 در خط شده خط استوارا
 روزی که شد نس کدورت
 در دید هوا ای با صفا را
 وز کرد زمره باز دارد
 چون طلعت چشمه صیارا
 از مرغ جو مار کرزه بجان
 خون کرده زبهره اژدها را
 از لعل مذاب سازد الکس
 رخسارده بسچ کهر بار را
 که حضرت سحر بود کل را
 که ذقت تن بود قبا را
 خوردید هفتج جای سازد
 از کوری دشمنان هوا را
 پیش تو بین اگر نبوسد
 مستکرمی بود فنا را
 عکس سپهر شکست
 از خسیج در آنگه و سهما را
 تاروی بقطه خراسان
 آوردی و نام مرخص را

اینجا ز صواب رای غالبیت
 چون نیک نمک کنم ز نسیب
 از کجبه چه بگذری نباشد
 از کسبه نظم من خود سی است
 استر ز برای او بخندار
 یکدم نه از کسب ارکلت
 ما هیچ نسب بود ز ایمان
 آن معجزه بادست از بزرگی
 ای سخا را سبب الاسباب
 آستان تو چرخ را معبد
 کف تو بایب کان پر کوهر
 خشف تو در لب جهل خنده
 صاحب اگر چه از پرستش تو
 از عدوشت و قدیم هست مرا
 باره عقل من مرا میگفت
 مایه کبر و صواب تو خطا
 زود جنبش مجوی همچو خندان
 دوش با یاد خویش میگفتم

یکمقل منسیر و خطا را
 بی نام تو ز بوری ثنا را
 چون صدر تو منسیر دعا را
 شایسته گنار کسب یارا را
 این پر بسنه کتو ادا را
 این توبه نهاد خوش تقارا را
 در دیده مردمی حیا را
 در جاه که بود اسپارا را

وی کرم را بختج الابرار
 بارگاه تو خلق را محراب
 در تو آب کسب بی پایاب
 لطف تو در شب اعلی متاب
 حرمت شیب یا چشم شهاب
 آستان مبارک تو تاب
 که ازین بارگاه روی متاب
 کرد رنگت شود بدل شتاب
 دیر آرام یاب سپهر کاب
 سخنی دوست دار از هر باب

ناز سیدم بدین که عقل شریف
 کرد در زیر لب تبسم و کشت
 سلامت ترا ز بحث علیک
 طیر و گاه سلوت از اعدا
 تو چو بر غافل می و چمنبری
 روز و شب محرم تو کلک و دودا
 نزار است بقا و حیات
 رمضان آمد و همی سازند
 زنی لاف خدمت اشرف
 کشتی بار سنت اصحاب
 هم خیز تو چون غریب غویب
 چون فلک پیواری از غم و رنج
 سمد و حسل ما و نعمت تو
 طیر صمود و کلومی عقاب
 کچه در بندل وجود و بنیاید
 کچه امثال او که دایم باد
 کچه بر چنگ تمشک کیستی
 تشنگان حدود عالم را
 در سمرقند و در بخارا هست
 دخل آن در میان خرج فراخ
 محرم من تویی مرا هم تو

مسیما به مر ا طریق صواب
 ای زانا زو خنا و عذاب
 نه سوال ترا ز چسبج جواب
 خجلی وقت دعوت از احباب
 تن ز دستی درین دمان خراب
 سال و مرد مونس تو وصل و کتاب
 نه ترا لذت طعام و شراب
 که خدای سهر الوالیاب
 کشتی بار سنت اصحاب
 هم خوش تو چون خوش خراب
 چون ملک بی نفسی از خود خواب
 طیر صمود و کلومی عقاب
 سایه صاحب آفتاب و بحاب
 از رخ ملک بر کف نقیاب
 هست بی وزن تر ز پر ذباب
 در یکی جام چون کند سیراب
 قدری ملک و اندکی اسباب
 دیو آرزوم را بود چو شهاب
 سیران برسان ز بهر خواب

بشوی این از حقیقت و صدق
یکه از عشق خدمت صاحب

مشغول این غایت ناز و خواب
کش از روی اضطراب بختاب

چون وقت صبح چشم جهان بر شد ز خواب
نمود روی صورت صبح از کز این شب
چشم ز جای خواب و نشستم بجای در
باشد که چشم از رخ سحرین او نشان
کافه بدست کردم و بر دوشتم قلم
اول دعا بگویم بر حسب حال خویش
که عذر و کلامت و که ناز و که نیاز
کای بوس جانفزای تو چون نعمت آید
در خانه فراق شمر را کن اسیر
با دست بر لب من و آبت در چشم
هر صبح دم که موج زنده خون دل مرا
چرخ بند را در هم از تاب سینه تفت
کز سبک کوزه از دم که گشوی یقین
بودم درین حدیث که ناکاه و دراز
در غم نامی ز کس او پشما رسد
چون و الهان ز جای بستم و بیداش

بگستره شد زخمه مشکین شب بختاب
چون جوی سیم بر طرف نیکون براب
یکسینه بر ز آتش و یکدیگر بر زاب
باشد که یا هم از لب نوشین و خواب
و الوده کرده نو که قلم را بسبکتاب
کشم بر مفضل و نام نام ز بیج باب
که صلح و که شفاعت و که خجک کز ختاب
دی وصل دلر بای تو چون و دل شتاب
بر آتش مشکب و لم را کن کباب
از باد باغ خیرم و از اب در غدا ب
سینه زار شعله بر آرز و تفت و تاب
کف خضیب را کنم از خون دل ختاب
داری مرا صیب درین نوبه صواب
دلدار ما بروی من آن رنگ بختاب
در شانه های سنبلی او پشما رسد تاب
بگر فتنش کنار و بر آید ختم شتاب

اوروش بکای و شانزده نشسته
طیر و بسی شدم که چنین میمان مرا
چندان در نکست نه که کنم خدمتی شیط
میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا
انقبه بعد از آن که پرسیدم مرا
کشم کبوی کفش من از گشته های خوش
تانی سلامت از آن خودا کنه ادا
آخر نما و پیش من آن کاغذ میخ
کای کرده بخت رای تو را نادانی لاشا
از عدل کامل تو بود ملک را نصیب
شد نیستی چه صورت شفا نمان از کف
کریک بخت بر کفست بر سوار
بوسند اختران فلک ترا نشان
افلاک را ز پاره اقبال تو شرف
اندر حرم حرمت تو دیدم چشم خلق
تا بر بساط مرا کز خاک زردی طبع

بر دست بر سر و ادم و بر روی زو کلاب
هرگز نبر خویش ندیدم چنین بختاب
چندان میارند که کنم بار و جلاب
وز آب دیدم کرده زمین کرد و غلاب
کعش اچه حاجت بگویم ترا هو اب
آورده ام جز او طبع تو سحر ناب
اندر حرم مجلس دستور کا میاب
بر نوشته خط چند به از کوه خوشاب
دی کعبه چرخ خود تور اما ملک از قلاب
در نجبت شامل تو بودت نصیاب
کف تو کرد قاعه بنیستی خراب
نار و زختر زاله زین و پشما رسد
گیرند سردوران زمین ز ترار کباب
و انتراف ربه ستان و الای تو ناب
کامین کز قه فوج ختم مرتع ذ ناب
زردی ز زعفران شود بگری از سداب

با د جهان حضرت تو مرج حیات
بگر فتنه حاد ز رختاب تو اختیاب
گشت از دل من قرار غایب کارم نشود به از نو ایاب

ذلی غمخورد و لغز پشادان
 بر ضعف ثم نقص موکل
 افلاک برج طعنه طاعن
 بانیم و شکایت اجاب
 آتشه دل از جهان جانی
 بر چیده دلیل شمع سوزان
 آسب عوایق از چوب درست
 برستی ز وصل مقلوب
 شاخ گل عیش با عوالی
 با این همه شنه شوق منته
 مشوقه بی که هست پوست
 با شمس و قمر بخ مساعد
 از نوش میل درش لالی
 بین کله بر خقیق چینی
 رنارده چو گلستان خندان
 با روح دو بندش معاشر
 از توبه بر آید بنجالش
 جاش بران که چشم عیار
 شیرینی لطفش از نوادر

ایمان

ز پا بود آن سخن که باشد
 صدرالوزرا مویده الملک
 در پای کرم فغانی صافنی
 مدوح ائمه و سلاطین
 چون با اوس با بخلق نیکو
 سمور بختشش اقالیم
 از خون مخالفان طاعنی
 آلوده هر بر را برایش
 کثوف بکوششش پیشش
 در قبضه علم او مهانت
 یک عالم و صد هزار جابل
 عقل و نظرش سر مساعی
 در سخن علم و عدل ساکن
 مجموع مکارم و معاسی
 ای هر منگی ترا لازم
 نام تو چو آفتاب معروف
 در کاه تو نام در مطامع
 کرده در سبتایش تو مایل
 کعبه را تو را ائمه عاشق

و پاچه آفتابین صاحب
 دست دول و دید در مراتب
 چو نشید شرف زای صایب
 مشهور شارق و معارب
 چون ابر سخنی بدست و اهب
 منصور بد و لیش کتاب
 وز منفر محارب بان عارب
 اندوده خناب را مخالف
 مشوف بقادم و مذاهب
 در سایه صدق او تجارب
 یک صادق و صد هزار کاذب
 خود و کوشش در سوابب
 بر مرکب قدر و جاد را کب
 قانون مغاخر و مناقب
 وی هر کلی تورا مخاطب
 کام تو چو روزگار غالب
 ایوان تو خاص را محاسب
 اثر برستش تورا عیب
 دیدار تورا لوک طالب

منور تو درج پر چه بسد
 چون ماه ترا هزار سنه
 چلاک ترا خصمای موسی
 ای جو ترا بجار خازن
 آرد او و هر صدر اسلام
 زنده است بنوک زنده کردی
 روشن تو گوشت شکر گیسو
 تا هست علوم در سبای
 حکم تو همیشه باد باقی
 بسپس کمال تو مشارک
 ایوان تو برج پر که اکب
 چون تیر نور ابرو کار کاتب
 خستخ قلمت که مار ب
 دی حکم ترا جبال نایب
 باد و نوایب و مصایب
 اورا در جبالیان و راتب
 شارق ز تو گوشت شمس غارب
 تا هست امور را عواقب
 غم تو همیشه باد باقی
 باد هر جبال تو مصاحب

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب
 زلف چو مشکاب ترا بنده مشکاب
 آنجا که زلف نت همه یکسر شست
 با عنایت غرض تو که در آستانه کبر
 بر ماه مشک داری و بر سر کستان
 که جو در آفتاب نهم نام تو رویت
 از نهد و آفتابی و از بوسه شکر
 آنکجست هستن تو با کل مناسم
 خط کشیده و ایرد شب در آفتاب
 روی چو هفتاب ترا چاکر آفتاب
 و آنجا که روی بت همه یکسر آفتاب
 سر دیت قامت تو که در آفتاب
 در لاله نوش داری و در غنچه آفتاب
 کا ندر کسنا حوری و اندر آفتاب
 پس لایقیت با شکرت همه آفتاب
 و اینخت لفظ تو به شکر آفتاب

با تو

ایز

کز نایب سپهر نشد زلف تو چسب
 خالیت بر رخ تو بنامیزد آنچنانیک
 کونی که نوک خامه دستور پادشاه
 مخدوم ملک پرورد و صد جهان گزست
 فرزند مجد دولت و دین کز برای خیر
 عالی ابو المعالی بن احمد آنکه هست
 لشکر کشی که بهشتش مشرک آسمان
 بر طالع خویش و عا کوئی شتری
 بر مسجد بسوزد و جسد بخوراد
 بر نمبری که خطبه حدش او گنهند
 کمال بذات او دست خود پروردادی
 ز پند زمانه را که مختصر بر مدح او
 ای صاحبی که دایم بر بهمنان ملک
 ای از محل جهان که زهر آفند جهان
 آنجا نهد که رای تو باشد دل بهمن
 از که و موکب تو کشد سر مرده زمین
 نام شب از حیضه ایام بستر
 بر خرم آنکه ز خون عدوی تو
 تا کیمیای خاک که در دست بر نیکند
 در حلقه ماه دار دو در چسب آفتاب
 خواهر بسی زخونی او زیور آفتاب
 ناکه ز مشک تر نطق زور آفتاب
 در پیش بار کاشش خند مگر آفتاب
 در روز رای روشن او در بهر آفتاب
 از خیر آسمانی و از نطفه آفتاب
 فرمان وی که بهشتش فرمان آفتاب
 بر طاعت همیشه شاکسته آفتاب
 مشک سیاه شب را در محراب آفتاب
 بوسه ز رخ پا بر آن منبر آفتاب
 فاخر ز جو او دست که پرورد آفتاب
 خامه شهاب و جهر شب و در آفتاب
 در روز رای روشن تو خور آفتاب
 وی در شرف چنانکه در هر شهر آفتاب
 و آنجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
 و زمانه رایت تو کند از آفتاب
 از رای تو اجازت باید که آفتاب
 هر روز باید او کشد خیر آفتاب
 در صحن هیچ کان نهد که بر آفتاب

بزم شکر بارشیر ماهه اقیاب
 از ستم او گنبد حذر ماهه اقیاب
 کبرند بار نفع و نسر ماهه اقیاب
 در پیش او که شه سپر ماهه اقیاب
 از حکم او که دگر ماهه اقیاب
 چونان که لون چشمش ماهه اقیاب
 کاندز نصب نمود که ماهه اقیاب
 جاده جلال است که ماهه اقیاب
 بر خاک رکند از تو سپر ماهه اقیاب
 بنیاده کام و پازده بر ماهه اقیاب
 در اند شغل و پش سپر ماهه اقیاب
 شکر بجایگاه در ماهه اقیاب
 از نه تخمه شمع و ظفر ماهه اقیاب
 در قضا قضایا و قدر ماهه اقیاب
 چونانکه در میان شهر ماهه اقیاب
 در دولت تو که در نظر ماهه اقیاب
 بزم شکر بارشیر ماهه اقیاب
 از ستم او گنبد حذر ماهه اقیاب
 کبرند بار نفع و نسر ماهه اقیاب
 در پیش او که شه سپر ماهه اقیاب
 از حکم او که دگر ماهه اقیاب
 چونان که لون چشمش ماهه اقیاب
 کاندز نصب نمود که ماهه اقیاب
 جاده جلال است که ماهه اقیاب
 بر خاک رکند از تو سپر ماهه اقیاب
 بنیاده کام و پازده بر ماهه اقیاب
 در اند شغل و پش سپر ماهه اقیاب
 شکر بجایگاه در ماهه اقیاب
 از نه تخمه شمع و ظفر ماهه اقیاب
 در قضا قضایا و قدر ماهه اقیاب
 چونانکه در میان شهر ماهه اقیاب
 در دولت تو که در نظر ماهه اقیاب

تا نام تو نه بندد در شهر پیشاپ
 کوی صحر بر آید از غار اقیاب
 میر بسپا شب چون شکر اقیاب
 در بحر خون میانی مسبر اقیاب
 در سرکشه بشکل زمان چادر اقیاب
 وی در ضمیر روشن تو مضر اقیاب
 وی بندگی را می ترا در خور اقیاب
 خصمی کند بر ایند در مشر اقیاب
 بر روی روزگار باب زرا اقیاب
 تالار سایه جوید و سینه فرا اقیاب
 پر مرده لاله و ارمودت در اقیاب
 ساقی ما بروی تو در ساغر اقیاب
 طغنه ز در جبال تو بر ماهه اقیاب
 پیش رخ تو بسج خط ماهه اقیاب
 در خدمت رخ تو که ماهه اقیاب
 وز روی تو که در مشر اقیاب
 خواهند از رخ تو غنچه ماهه اقیاب
 با دو خنجر بچشم شکر ماهه اقیاب
 ای که می خیم بر پیدار است یارب با بخوا
 این شهر یارب و پنجیل کتب جزو میح

نویشتن را در چنین نعمت پس از چندین بخت
 وین تویی یارب بران منده کتب علم بر آ

آفران ایام ناموش تر ز ایام شب
گر چه دایم و در فاق خدمت تو شد
اشک چون باران کثرت دید چون باران
حال من بند ز حال دیگران بودی بر
از جهان نویسه شتم چون ز تو غایب شدم
لابق حال تو در شوستی مکه و پست
اندین مدت که بودم زوید ارتو
بودم شکم چون شراب لعل در زین قلع
تا طلوع مشاب طلفت تو کی رسد
درد و ایامی فلک با دست او بر می
دل ز بیم آنکه بر تو با دستوی بگذرد
تا چون که سپید و قوی باز ز کمان در کون
انوری چشمه نیدانی چه میگوئی خوش
شکر ز روان را که کردون با تو سرچشمه
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبان
آسمانی که ثابت رای بود آسمان
بیر غنوت چون میر شمران بی از راه
بای علم تو خدای تو خاک بسنگام در
قدرت اندر جامه بر در بر کرد اندر قفا

رفت و آمد روزگاری خوشتر از همه شب
بر که بود از تره زید و فرس و عام و شمع و آینه
نوح چون رعد از فرود جان چو برق از آینه
حال و عهد اتقی تر باشد چه باشد بی رباب
بر که کشت از کشت این شکر غلاب غلاب
شاید از تفتین کنم کمان هست تفتینی صواب
حبت بودم با شراب و با کباب و با رباب
نا که چون زیر باب دول بر آینه چون کباب
یکجهان جان بود و دل همچو قصبه با آینه
درد را کج نه از بسبب و عای سنجاب
روز و شب چون ناکه با می را بر اندازی
دایم اندر شرفی از خور و بر کی چون سداب
کا و پای اندر میان دار در مان خرد خداب
تا توجس جمله و شد این حسن المصاب
دی جهان عدل را انصاف تو مالک قباب
اقتاب می که زاید نور تو در آفتاب
دور غرت چون ضایعی پستان بی آفتاب
تاب حکم تو نه از در با دست سنگام شب
لطف اندر کام مرفعی خوش کرد از آفتاب

ملک کون آسمانی و ملک تر شهاب
خون شود بار و در ز نافع و شوک آینه
ایجهان در پابیت افتاد و بخاری چون بکا
کر چشید ز فلک ز دست تو یک شمع آینه
کی توان کردن جبار تک از کل بوی از کباب
ابرو در بار از غلبت خنک چون دو دو سربا
نی لبش لک را بر آب زندگانی از سجا
کان چشید نشنا و آشنش کرد و نشنا
یک سوالم را جوانی و در خنک و در خنک
کر همه صد به روز ز پوست و صد ز سر سجا
کوکلابی بر سرش نهاد و نانی از سجا
کنجا نهند هر که خنک کرد در جای خراب
با کسی که نوکر برش نیت چو می عتاب
حق بیسی و اند بری آسائیم من کل باب
این مثل شنیده باری ذاکان الیوم
روز ما شده ما سلام را لغز و دی بوی
وز خفا اند ششم حتی تو راست با لیب
قدر تو بر خلفه ام کوید که ثان الاقناب
در کف غم چون مژده می مانده و با غیب

ملک کون آسمانی و ملک تر شهاب
خون شود بار و در ز نافع و شوک آینه
ایجهان در پابیت افتاد و بخاری چون بکا
کر چشید ز فلک ز دست تو یک شمع آینه
کی توان کردن جبار تک از کل بوی از کباب
ابرو در بار از غلبت خنک چون دو دو سربا
نی لبش لک را بر آب زندگانی از سجا
کان چشید نشنا و آشنش کرد و نشنا
یک سوالم را جوانی و در خنک و در خنک
کر همه صد به روز ز پوست و صد ز سر سجا
کوکلابی بر سرش نهاد و نانی از سجا
کنجا نهند هر که خنک کرد در جای خراب
با کسی که نوکر برش نیت چو می عتاب
حق بیسی و اند بری آسائیم من کل باب
این مثل شنیده باری ذاکان الیوم
روز ما شده ما سلام را لغز و دی بوی
وز خفا اند ششم حتی تو راست با لیب
قدر تو بر خلفه ام کوید که ثان الاقناب
در کف غم چون مژده می مانده و با غیب

خورد و اداری که چندی که جهان روشن خست
از فلک در بندگی تو سپهر هم نفلکم
جنت در علم که جز تو کس خداوند بود
دانی آنچه چون تویی را بد نباشد چون منی
که تو خواهی در نخواهی بنده ام تا زود ما
تا بنام چرخ را بنود شرح بگویم ستون
در جهان جا در شکر کا و اقبال تو را
عرض تو چون عرض کردن باو این افضا
از بلندی پایگاه دولت تو فلک

بر شوی بر باشد از خون و تنی باشد ز خوب
که چون من کند شرح تو ادب را نصیحا
بست بر علم که امر شنید و علم الکتاب
چون کنم بر دستم از زودی آیتی شب
این سخن گو تا باشد و الله اعلم بالقبا
تا طناب صبح را بنود کرده مانند آب
خیمه خیمه سیر باد و طناب اند طناب
دور تو چون دور دور ان با و پر و زنج
وز زخمی جایگاه و شمت تحت البرا

دین حق را محمد و کرده و شرف را احیا
تغ کینت آتش و زنج را بجز در آب
چشم سیر حکم تو چون خاک با و اندر دور
در شکر تو بر من شاید تیغ تیغ طناب
در جهان نمی که تو نوک فلک کردی خنیا
تشنه فضل ترا ایام خنیا بر آب
کلیک را در غلبه شایین و سخا احیا
فوت تویی همی بیرون توان کرد از شرا
یکجهان را برده اندر سایه عدل تو خوا

دختر

و شمت را آب ز ان خاکساری در سبک
بجو خار و ن در زمین پنهان کنی بر خوا
بر غیر خصم تو یاد تو سپهرمان رود
فکرست چون فلک و ایم سبک در وقت
ز افق رای تو با صدر دین آسود گشت
در مذاق و در بهت ز لطف تو طعم شکر
شد قوی دل دولت و دین از ذوق بر ش
که بنودی طبع تو دانش بنودی در جهان
چرخ پیشین است تو بجز باطل پیش حق
توز بهر او پنجه ای بزرگی و شرف
که برای او نباشد تو نخواهی صد و وقت
تا بر پرست است عهدتان با یکدیگر
که چه استحقاق آن دارد که از سلطان
هم از اقبال تویی باید سلطان جان
که چون کل بسکند بر بار خود ز پنا بود
این بان راست گویت هم حدیث غیبی
تا بود مقدور صد کس کرد و ن خبر و
پایه قدرت مبادا که کس کرد و ن زد
عرض باکت هم ذات غیبی امین از فنا

لا هم بر شمس حیرت مگر دارد کلبا
که کبر و ن بر شود مسجون دعای سخا
که اثر اندر انور ای تیر و شب جرم شب
سولت همچون زمین و ایم کران دارد در ک
عالی از مظهر و اتسی از اضطراب
در داغ چرخ هست از زوی تو جوی کلبا
فوت دل زاید آری در طبیعت از طاب
در بنودی دست آتش مابندی در لقا
فد پیش پس تو همچون نصب در با ش
او ز بهر خدمت تو ز خاکانی و شب
در برای تو نباشد او نخواهد جاد و آب
دست جور از و سپهر بر لایت پونجه و آب
هر حدیثی که گوید ز تو او یا بهر جواب
اسب و طوق و جبار و زمان اقصا
تا ز که پیش تو صبا می بخند و تری سخا
وی خیال راست پند پیشین همی با
تا بود مجبور سرود که گمستی تیغ و ش
عالم جاهت ساد از ارف کبسته خرا
سال غرت سچو دو در چرخ بیرون از جبا

بر کالت در کویستی در زما بدو
 بکنج است در دو عالم زما با دو بوش
 نوش لب لعل تو قیمت بشکر شکست
 مین زلف تو زلف تو زلف تو شکست
 نوبت خوبی زین بن کس شکست
 کسور دیگر که شکست شکست
 نغز زلف تو بود با طرا شکست
 طرد میگون شب تو شکست
 لعل تو در خنده شد رشت پر شکست
 جرع تو سرست گشت ما تو شکست
 جرد جام لیس بر دو عیبی شکست
 نقطه فون شکست خامر شکست
 ربر و اسید را خور تو بی شکست
 خامر اندیشه ز تو شکست
 جان من از دم جوی سبک بود شکست
 کبر تو بجان زوار شکست
 شکن اگر جان کشم پیش غمت شکست
 ریشکار ای سوی لا شکست
 با تو نیار گشت دهر فلک مهرگان شکست
 کبر تو چون بود شاه قاهر شکست
 خردم در شاه آنکه بریم بر شکست
 بدیش لشکر زد با شکست
 ناهد و لشکرش در قلم آرد شکست
 اردوق آسمان کاغذ و شکست
 کرد پیش رو ز شعله نور شکست
 عکس سناش ز لب شکست
 از تنی جنبش بر در کوی شکست
 نوع چسب از غرض شکست
 کرد بشیر علم خانه جو شکست
 کرد پیش مال چه قدر شکست
 کی بود از روم و چین شکست
 کان و سپاه کران شکست
 چو شمشیر برین نغز شکست
 منتور روی بگر شکست
 وقت بریت چو خیم سوزد از شکست
 که در دهر برید که شکست

کیش خدایک در از زمان شکست
 زهره بران ز دنیا که شکست
 شاه بران نگریت گشت کرد شکست
 ال جواهر کربت شکست
 و هم نیار و شمر و آنکه شکست
 در پی هر سپهر در شکست
 اسب کند ز بود خوشش و در شکست
 در ظلمات مصاف کوه شکست
 ناسک خرنبد کاشش و شکست
 تا کله سپهانش جنبه شکست
 آنکه بر و صد هزار بند و شکست
 نایب برین گذاشت شکست
 ای ملک که ملوک هر که شکست
 سخی دیوار در هر شکست
 از سلطان عهد تو هر که شکست
 از شکست شکست
 خرم تو از این زانک خج شکست
 عدل تو از این شکست
 مرکب ریاس تو که شکست
 در شد و چون دست شکست
 ناصیه سکه را نام تو شکست
 چون کلاه خضر را شکست
 پشت طغیان قوت که شکست
 شعله چو ستور شکست
 کوس تو در کجا ز شکست
 کریم از نایب در شکست
 ذوق زمین بوس که شکست
 زان چه ترا جام شکست
 از حد شیخ تو شکست
 بچو حج که شکست
 خرم تو که شکست
 تیر تو در شکست
 حیدر شیخ کرم با شکست
 کین در روزی شکست
 سه قدرت که شکست
 در پی بوسیدنش شکست
 دست سخن کی رسد در شکست
 تا که سخن زانک شکست

پستی شاه بادوست جهان کز جهان دست تم عدل شاه تا شب شکر شکست
 ای ترک می پاد که عید است و همین است غایب شود نوبت بازی بر نوبت
 ایام خرد و غم که گرم است زمین سبب خاکه آسمان همه در نظر او گشت
 خالی مدار غم آنش زود و خود آوار و چون ز صفت کافور سخن است
 آن عهد نیست اینکه ز الوان کجاست گفتی که کار کلاه حریر طون است
 سلطان دی بگر صحر جهان بختی بگر که پادشاهی چون جهان کن است
 در خیز که ز غم خرد است باغ را چون آبگیر با همه پر شیخ و جوشن است
 نفس بناتی او بر غنچه باز شد عیبش کن که ما در بستان سرودت
 با صبا که فعل نبات نبات بود مردم کیا شد که ز مرد است و نوبت
 از چشمش شود یک نمانا نوبت از دو و تیر در بر کرسی بنیست
 در باغ بر که در قصه توج سکنند چهار در که راجه دل ز قصه گشت
 کز دست دی چو شمن دستور نیست کز پای تا بر همه در بند است
 صدری که در ایماز پی توفیق کنگر خاک درش بلوک جهان را نشینت
 آن پادشاهان که ز تکیه کنگر است بر پادشاه که بر سر مکی گنگست
 آن کز نسیب نف سموم سیاست خون در عروق فتنه زنگی چو نوبت
 بر آیی که آمده در شان کبریا اندر بستان ناصیه او بین است
 آن قبه قدر اوست که بر او است خورشید بنگرست و با ای در است
 وان قلعه جا دادست که کوئی سپرد در نخبین بر چس سنگ فلاحت است

در صف آن روز کما که ز فرغ کرد و زلزله شس از نسیب کوشه بخور شکست
 شست بر بنجام تر خطه جان کج کرد دست با بیای شیخ فخر شکست
 عدت و زمان رخ زهره جوشن دید صد مد سپید کز تارک شکر شکست
 کوه خنجر چو شد لعل بخون گفتی لعل بود بر سر آب شکر شکست
 تشنه که خاک ز زم دردی او خنجر بر سر او است هر که شکست
 حله تو شک کرد و عرصه موصف چنان پهلوی خصمان چو مال کس شکست
 هر چه از آن پس بر شیخ غنی برید هر چه از آن پس شکست کز بگر شکست
 پدید و دروید خنجر تو پاک چشم زد لشکر چون کوه کاف کس شکست
 زمین همه اندر کدر با سخن خواجه کج کز خنجر از نسیب شد و شکست
 صاحب ماست بران چون تو یلما آن اصف و صف دیو نیکو شکست
 باز در ایام تو از بی تکیه ملک خواجه بر صفتی و دیو یک بر شکست
 سر که کرد و یو مثل غر شکست چرخ کز نظر ارد بود و شکست
 دین نبی شد قوی که بر پس از خنجره باقی تا کوس کز خنجر شکست
 خواجه تیر پروری سدی و کشته رنجه با جوج بست شکست
 تربیت خواجه کن ز آنکه نیار دریم سعیت تدبیر او سپید شکست
 آنچه بگلک او کند خنجر از آن خنجره از روز کس بگلک شکست
 کز چه زمین موج جود بگر بگفتش بیست چون گشت شکست
 تا که در افواه خلق است کزین جاطین سهل فساد جهان خنجر شکست
 آتش عدای نوح شکست ملوفان نشا کردن کفران عادی شکست

آن کز نسیب نمانا نوبت
 از دو و تیر در بر کرسی بنیست
 چهار در که راجه دل ز قصه گشت

جبر کاب امر و خنان نفسا و او
 خوشید بر فلکده و در خوشین شمشکا
 انجا که کردوش چون قهر است
 کلکش بر قالی است که صاحبان نطق
 صوت بر بجزش از روی غایت
 کاکنون مزاج خیز اسم در محاورا
 ای صاحبی که نظم جهان را با تو
 در شرح ملکات زمانت و بس
 در نسبت ممالک جاده تو ملک کون
 در استینا هر چه غش و زمین نما
 از شوخ پرتو و دست نشت
 آن ابر دستت که خاشاک کیل
 برداشت رسم تو کبیا بان و کول
 نکتت بر تو که گیتی ز کبر است
 وین طرف ترک است بر اعدا تیر
 خود در جهان که با تو در سرش چو ریگ
 طرف عدوت پرتو در انکه کبیا
 دشمن کبر کا چنسا زان برست کرد
 صدر امر بقوت جاده تو خاک کبرست

ز اندم که در ریاضت کردون سست
 مرغ زرم کردن و کیوان فروتن است
 نصرت سلاح دار و نگهبان کنست
 یعنی که نفس ناطقه در جنبش گفت
 در وقت خیال چنان صورت کنست
 ده کوشش و ده زبان جز نقرت است
 چون آفتاب روز حساب از اسبیتا
 نفسی که بی تکلف بر مان مبرین است
 ز کجای در بحث شعله و جگر کنست
 دست فضا که آن نه ترا کرد است
 سیرج محبت تو ز مرغان ادرست
 تاریخ عهد از رویان و زمین است
 وین مضمون نو کنه و اشک و شیرین است
 در جنب کبر یا ی تو خود این چو کنست
 پس چای در دست است اگر چاه است
 کاکنون همه جهان ز جوشم نور است
 کادیت نیک شیر و لیکن کله رشت
 کاجای دید و بود که تا جانش است
 کاذر از ای کربت چو سپهر است

در
 کبر

و ایجا که در معانی مدحت بجاکوش
 گویند مردمان که بر سر است و نیک
 در بوستان کفمن که چه جای مای
 در تیر زمانه شتر که بهای مای است
 با اینهمه چو بنگری از شیر مای شو
 باری مراد شرس از هر صفت است
 کس و انم از کار کار کردنگان است
 تا جلوه کا و عارض دورت ز لک است
 دور زمانه لازم عهد تو با دار کنست
 وین یکسیر خانه که درون کرد و زو
 باد چراغ دار و در شس راه تو

کوفی حساب از خانه دریا و بندت
 آری یسنگ چو بر بلبل و چنبت
 با سر و یاسین شلا میر در است
 کتبی نه یک طبیعت که درون کنفت
 اکنون با اتفاق بهین شیوه است
 کرنا مر تبت و کرنا مدون است
 کوز اصبح خون و دو دیوان بگردت
 این تیر ککل که لازم این کبر شست
 از دست روز هر که درین عهد است
 از شعلمای شش کلگون ملون است
 تا بسج در قیل خورشید غنبت

اگر محال حال جهانیان ز قصت
 بی قصاست بهر نیک و بد کنشت
 بزا نقش بر آرد زمانه و نبود
 کسی ز چون و چرا دم سحر نیار زو
 اگر چه شمش بر اعدا می بندد
 نشاوتی که درین شمشاهی نمی
 بدست ما چو ازین محل و عهد چو نری

چرا مجاری احوال بر خلاف قصت
 بدان دلیل که نه پرمای جمله خطت
 یکی چنانکه در آینه تصور است
 که نقشه حوادث درای چون چو است
 و درین طرح که کون و فساد و شوکت
 ز خاطر است که در دست خورشید است
 بعین ناخوش و خوش که رضا و بیم است

که ز کربنده خضر اچنان توان بود
 که اقصای فضا نامی کین بند نیست
 چو در ولایت طبع از ذکر بری نیست
 که بر طبع موالید والی دانست
 کسی چو در اندکین کورشت نیاز نک
 چگونه موع از مردم دانست
 نه چو عقل بر اشکال دور او نشد
 نه هیچ دید با سر حکم او چنانست
 چه جنبش است که بی او گشت و بی اثر
 چه کز وحشت که مطلق است و بی سبب
 مرادگرش این چرخ اشکالت نیست
 که شرح آن همه غیر ممکن است و در دست
 زمانه را اگر این یک نفس است
 بجای من چه کز آنکه صد مرتضی است
 چو غم خدمت آن بارگاه دید
 که سخن و نفس پیاده زمین و آسمان
 به دست ما و بندگی نهاد بر پای
 که سپهر ما و کای همان که کس بداند
 سبک بصورت و چنان که آن خوب
 که پشت طاقتم از بار او بود و دست
 نظر بجز زحمت جدا نمیکند
 کراست بند بر اعضا که آنم از دست
 خصاست پام دور است از پیش
 شنید که کسی را بجای پای خصاست
 اگر چه دل به فتنه مخفت نیست
 و گر چه سخن سپر شیخ نیست و است
 زرد کار خوش است اینهمه فرایکلم
 که در روز است تصاحبش نیست
 خدیگان وزیران شرف و نوب
 که بر سپهر کاش سپهر کم ز دست
 پسر شیخ ابو طحیح طاهر آن حساب
 که درین ملت از جهت نصرت و است
 پناه ملت و پشت بدی زمانه
 چنان خواجه ای که آن خواجه جهان که بجای
 زمانه کلی که کلک و مانش در ملک
 هزار بند و کشا و هزار برگ و دست

ز بار و عیش در جرم خاک است سلام
 ز بار و عیش در جرم خاک است سلام
 ز نظم اوست که تا سپهر با پود
 ز نظم اوست که تا سپهر با پود
 قصاصش کف است و هم زمانه
 قصاصش کف است و هم زمانه
 بنط طاعت و فرمان او شش
 بنط طاعت و فرمان او شش
 بر پیش رفت او چرخ کو بیست
 بر پیش رفت او چرخ کو بیست
 ای سپهر نوالی که پیش صدق و سخا
 ای سپهر نوالی که پیش صدق و سخا
 تو را کنی که ز بهر شتا و مدحت تو
 تو را کنی که ز بهر شتا و مدحت تو
 چه که تو فلک را که بجای او است
 چه که تو فلک را که بجای او است
 غبار قدر تو آن او جها که بر کرون
 غبار قدر تو آن او جها که بر کرون
 ز شوق مجلس است نظرب که در دست
 ز شوق مجلس است نظرب که در دست
 نوال دست ترا موج بحر و بدل سجا
 نوال دست ترا موج بحر و بدل سجا
 وجود خوف و در جاف خشم و علم تواند
 وجود خوف و در جاف خشم و علم تواند
 از اعتدال هوای که دولتت دارد
 از اعتدال هوای که دولتت دارد
 فلک ز جود تو ساز و طیفهای جود
 فلک ز جود تو ساز و طیفهای جود
 کف جواد ترا و بر نهبت که شخصیت
 کف جواد ترا و بر نهبت که شخصیت
 جهان بطبع کرا این جودت تو که تو
 جهان بطبع کرا این جودت تو که تو
 خصا جزوات تو را و کف است
 خصا جزوات تو را و کف است
 اگر فنا در هستی کل در انداید
 اگر فنا در هستی کل در انداید
 و گر قبا بنود در جهان ترا چه زیان
 و گر قبا بنود در جهان ترا چه زیان

زلف تهرش در طبع آب است
 زلف تهرش در طبع آب است
 ز عدل اوست که غار زمانه با خرا
 ز عدل اوست که غار زمانه با خرا
 زمانه کف که او خود جهان است
 زمانه کف که او خود جهان است
 بجز ساری عدل اندیش جهان است
 بجز ساری عدل اندیش جهان است
 بجنب پیش او عقل کو بیست
 بجنب پیش او عقل کو بیست
 سخای ابر و دروغ و نوال بحر است
 سخای ابر و دروغ و نوال بحر است
 بما و ج تو بر از روزگار مدح و ست
 بما و ج تو بر از روزگار مدح و ست
 بجا نب تو قصا را نظر معین است
 بجا نب تو قصا را نظر معین است
 عیال دست تو آن موهبا که در دست
 عیال دست تو آن موهبا که در دست
 ز بند خدمت است آن که که در جود است
 ز بند خدمت است آن که که در جود است
 میسر ترا مال برقی و پای صبا
 میسر ترا مال برقی و پای صبا
 که شتم و علم تو اسل وجود خوف و سخا
 که شتم و علم تو اسل وجود خوف و سخا
 جواد را چو نبات تنهای نشود است
 جواد را چو نبات تنهای نشود است
 که که منبع جود تو مصدر است
 که که منبع جود تو مصدر است
 سپهر کف تو شش سخی که محض سخا
 سپهر کف تو شش سخی که محض سخا
 بذات کل جهانی و کل او اجرات
 بذات کل جهانی و کل او اجرات
 جهان گذشت و هنوز اندرون است
 جهان گذشت و هنوز اندرون است
 ترا چه باک ز ذات تو استعد است
 ترا چه باک ز ذات تو استعد است
 بقا بذات تو باقی ذات تو است
 بقا بذات تو باقی ذات تو است

تبارک الله از آن آید شش فصل
 بوقت شش و طی کردن سالک ملک
 نشیب و بالا یکسان باشد از پی
 جهان نوزدی کاروشش ابر بگری
 سپهر که بل خویش صورتی سازد
 نه صاحب ملک از روزی خدمت تو
 و لیک آمد نم حبت مکن از پی آن
 بجای به پشت چوشتی سفر نیارم کرد
 چنان مان که تقاضا نمود با شرم
 بی گناه بزرگت اگر چه غدر هستی
 و لیک ارباب برود و لیک نیست چنان
 بمن سوال و جواب امور دیوان با
 سوا لیکت در عیالتم بغایت لطف
 ز غایت گرم تست یا ز غایب من
 برین حدیث که را ندیم گمان کدی بر
 سرم مطلق غایت پیشش بس باشد
 همیشه تا بجان اندرون زده فلک
 شبت همیشه اقبال روز روشن با
 بخوبی خوشی بگذران جهان که بهشت
 که بارکاب تو خاکست و با خاست
 پوشش فخر و دریا طرب و کجاست
 بکام او بجان نشیب و ز بالا
 بعالمیت رساند که اندر و ز دست
 برش چو صورتی بود که بر دست
 و لم قرین غداست و در حدیث بجا
 که فرستم برین نشستم تقاضا
 که راه او ای و ثوار و عهده بردار
 که بر تبااهی عالم بهر نصیب رسد
 که که بگویم گویند بر تو جای دست
 که خدمت تو کند جان دارانند گمان
 مطلق بود کان شعار و رسم است
 بجان بند چنانست گمان ناز است
 که با گناه چمنسین منکر مسمی است
 به بنده که که گمانی شرمیت شرم است
 که سالهاست که در غایت شتاب است
 شبت و روز درین بر و طرب است
 که روز روشن اقبال تو شتاب است
 بهر چه خوشی و غمی همه است

روز خود و نیشادی و نشاط و طرب
 بود که برین همه حال فرو با بگریست
 تا در باغ سترون شد و زان بگفت
 و شمر زد که تو بر طارم کاشش دیدی
 موی بر خنیک و سید ز حدیث است
 که ز طرف خوان کیه قشان شد در باغ
 این عجب نیست بسی که اثر لاله و نوب
 یارب اما شش باز که کرده شرم
 این همان سکنه صحر است که کشتی نوم
 خیز و از سی و خان چمن و ز شرم
 روزن این همه پر زده ز زمین ز دست
 معده و سکنه کانون شده بر خود چنان
 و در حلقه شده بر سطح هوا غم در خم
 شعله آتش ازین روی که کف کوفی
 هر زمان لرزه بر آب شمر افتد کوشش
 صاحب شاد و لبخند که خوش خوش
 ظاهران ذات مظهر که پیشش کوبید
 انگه در شش خنده زنده خوان گشت
 ناف به شست اگر غره ما در حبت است
 بقدح آنچه از و برک و نوای طرب است
 بکنند تا میه شمی و طبعیت غرت
 مدتی شد که در او تک شش کسبت
 تا بخلوت لب خرم بر لب غنبت است
 چون چمنها از دماش همه کسیر غنبت
 کشتی آه بوبره بیاسم و بجا و طرب است
 چنی این کسب پرور که چون بود است
 تربت این حرف و بستنی آن طرب است
 تا درین هر دو کنون خند بر غم است
 عرصه آن همه بر شمشین سلطنت است
 اضحی کاهر با مکر مر جان عصمت
 سطر غایت که کتب بنان است
 در مقام و بر کتابت قلم غنبت است
 در مزاج از اثر بهیت بست است
 جنبش رایت عالمیش قوی است
 صدر طاهر که در صاحب طاب است
 بیخ دل نیست که از او در اندل است

آنکه در فلک ابرق کمانی بجسد
 همه از باره خاطر او مکتب است
 ساست بارگش مورد ملک بچشم است
 عدل قریا و سرش و اور وین غریب است
 ضبط ملک فلک اندیشه می گردی
 ز آنکه اورا و حیوان فلک تدبیر است
 صاحبان فلک هم خیر از آنکه تورا
 مدحت ز حرف بر دشت چه جای تقبیر است
 نام سلطان نه بدانت که تا خوانند
 بل برای شرف سک و غیر خطیب است
 گوشه باش تو صیحت کله گوشه ملک
 اندر و هم ز نسب رفت و بهم از
 منبت بر تر از انت که در صدیکان
 چرخ را کج نما و مجال طلب است
 غرض از کون تو بودی که ز پروردگن
 که چه از غفار که ز میت غرض طلب است
 همسانی و کوی ز آنکه همت جنبی
 جنبش سپهر نه از شهرت و نه از
 سه نعل سم اسب تو شمشیر صیحت
 خاک منسرد باد آورده که ترک است
 که چشم تو بشد بر همه اعضا شش
 تا که اجرب شده و آنکه همه سالش جز
 چرخ چون کوزه شکست است از زردگان
 چه چون چه با دوام می بر تقبیر است
 خصم کلاف تقابل نه از روی حسد
 حق شناسد که کله لاسم او که بود
 رتبت شرکت حدش نشود لازم آنکه
 در مقابل نهش با تو یک وجه است
 آخر از راه بطور کجا دانند
 تو چون خورشید بر بس او چه در روز نیست
 در کشد سکنه در شبل که در قیاس
 این منسک که در فعال او باقی تقبیر است
 عقل و آنکه چه حساب نه از دینیت
 زخم تیش نه با نه از دروغ تقبیر است
 همه در شد در غرغز تور او با
 ضربت جان و وزن ز آنکه نامی است

تا که تبدیل بدو نیک بسال و به است
 تا که ترکیب در سال روز و به است
 چو تریب شب در روز و در سال با
 که ز هر جمله آن مدت تو تنجب است
 بی و مطرب خوش نغمه شش می
 که از انصاف ترا فضا جهان بی
 ملک صد برنت و حسن ملک حصین است
 منت و از خدا ایرا که سپهر است
 شعله به است هر چه عرصه ملک است
 سایه عدلت هر چه ساحت دین است
 خیر تو شیش با نیام بصدیق است
 خامه انصاف با قرا بر کین است
 خواب که در چشم فرزند نه منت
 بلکه بخوابه سر شک عجب است
 با هم سپهر و فشا دور و دستم بخش
 دست جهان که دور ما زمین است
 عاقل آسمان که زرد و خوش
 نیک و بد روز کار جمله یقین است
 که چه بگوید که اعضا م جانرا
 از ملک آن کیت که جل مسین است
 دور زمان و اندا که وقت تنگ
 عود و شمع خندان زمین است
 شاه جهان شجر آنکه تبه امرش
 قیصر و خفقور و رای و خان و کین است
 شیر شکاری که داغ طاعت فرش
 تیر فلک را حروف لوح سرین است
 در زیبا دانکه در جبین نفاوش
 زیر یک آیت هزار سوره مبین است
 کاب که در جوی ملک است نه پنهان
 بل ز روانی در دود و ام قرین است
 آنکه ز تاثیر مین نعل سنده شش
 قلعه بدخواه ملک زنده چو سین است
 آنکه در شش بزیم حمل که است
 و آنکه مینش بزیم حمل که نیست
 بحر نه از موج و التب لرزه است
 که ز غم و سبب آن بیار و مین است

شین جیاد و کشید دید نظر کشت
 راه حواش بزوزانت را پیش
 باره نخوابد هیچی حساب که جبارا
 عمر نیاید همی ستم که ستم را
 فکرت او پی بر وجهی ای اگر چند
 نقش از سستی کز بر نماند
 با کرم او الف که بسج خداده
 ای بنده ساید خدای که دین را
 قدر تر آیدستی که در شب غلش
 حکم ترا در کار زیر کابست
 تا شرف خدمت رکاب تو یابد
 خطیر ملک تو را که دانه یارب
 با علم خود کرمش خازن خرمست
 بی شرف مهر شرفان و قوفست
 مرد ملک چشم جور آید دارد
 نام ترا در گنای سکه صیغه است
 قدر تو جانی ز دست خیمه که تید
 کوسس فضاکی خورد کمال تو کورا
 تا چه قدر قدرتی که شیر علم را

آنکه بدو قایم است ذات من این است
 خلق چه اند که آن چه رای درین است
 این کس کس خود نگاه بان این است
 روز نخستین چو روز بار پیش است
 در رسم ما در زمانه چنین است
 که همه در غیبتش تقیت طین است
 در سرش اکنون هوای ثروتش است
 سایه چهرت بر اصرار صیغین است
 روز نسبه را بر او کوند کین است
 رای ترا همش آب زیر کین است
 تو سن ایام در امتی زین است
 کیمت خطیبش که عرشش پیشین است
 هر چه شارا از ترغیب دین است
 کتم عدم را که ام غف و دین است
 تا که در ابروی استیاط تو پیش است
 لغت ترا در لغتیه خطبه قرین است
 بر در او چون طغاب را پیشین است
 سده ساعت برون پنج برین است
 در صف رزم تو کیمه شیر غزین است

عکس سنان در کف تو معرکه سوار است
 لازم از نیت خضم منهنم را
 دوزخ قدر تو در عقوبت خصمت
 بنده درین مختصر غرض که گفتی
 قاعده نعتیت همی نهند زانک
 که چه سنوز از غریب لشکر خصمت
 در چه ز شیخ مبارزان سپاهت
 با چو تو صاحب ستران بنکر نیر زد
 ذکر تو با ذکر کار کیم نامک
 کورده از غلبه با ز پر سونک
 تا که با بد شده شود رو سنین در
 شادی و غم تو با دیکن دو سعادت
 ناصر جاست خدای غر و جیل با
 چشم زره در بر تو ما دانه چین است
 آنکه جنبشش فقا فقا ش جبین است
 آتش خشم خدای و دیو لعین است
 آیت تحصیل آن چو روز بیین است
 خضم نه فقور چین و غور نه چین است
 جمله که بر صدای این است
 سنگ بخون مبارزانش عجبین است
 دین سخن الهام سمان برین است
 نام تو را نام کرد کار قرین است
 هر که تقیبتش سنگ و دیب دین است
 طلی شدن غر شادمان حزمین است
 مصلحت کلی شهو رو سنین است
 کوست که در غیر ناصر است و سین است
 ای فنان شهر یاری روزگار است
 ای ترا پروزی و شای سلم
 ای بجایانی کاسمان منت پذیرد
 هر کجا رای تو شد رهنی کجاری
 هر کجا غم تو شد جنبان لطیفی
 تا قیامت شهر یاری با دگارت
 باد سپردوی و شای بر جارت
 که دی جایش کجا اند جوارت
 جنبش کردن طغیل خست سوارت
 بر سره نصرت اندر اسطارت

نند بخور ز فتح سبب است
 داغ طاعت بر برین تاوش بخت
 در مقام سبوع و طاعت هر دو یکسان
 حق و باطل را که پیدا کرد پیش
 وی در هزار ابریم پیش تو آرد
 بر مراد وی کاسان و جیب دارد
 نقش مقدور می نیارد بست کرد
 بود کس عجب کت خود هر که
 پرده شب در کت را پرده کشتی
 باره در رسم نیار و کرد کتی
 انمی چنان شد در صفت سیجا
 از دل غار انیا بد سبج آتش
 کنج را لاغ کند بذل سیفنت
 کلک از دریا کمال خویش باید
 لازم دست چو دریا می تو زبان شد
 تابش خود شید شو اندر کشتن
 پاکش او نام تو اندر رسیدن
 در درون پرده افتد از برون فی
 شهر باراجبث یارت باد فی فی

و در بجا کاسان سبب ارکان را
 رنخه در کوه افکنده که کوه زرت
 بر فلک دوز و بطنازی و زلم
 در عدد افزون نماید در عمل فی
 بر سر از شکر دشمن دو کرده
 جوف دوزخ بر کند قدرت یکدم
 سایه از قوت تو که آگاه کرد
 جمع کرده خود جز خویش بار دیگر
 پشته چون نامون کند نامون پیش
 بس که بر پیونج درستم بند که کردی
 خرد و شمیری که فر از جان نزیاد
 مدح تست از هر چه گویم سهل و مشکل
 خرد و اینگونه شوازه بند و با بی
 شطخ و شش شل من طوطی نداد
 که بر از این نهنج یادت می نیاید
 تا دوام روزگار از دور باشد
 گشته بر امر و زوی از وی لکت از خون
 اصل تا م شیع بندی و در عینت
 ای قوی باز و بخت دولت تو
 در متق باید ز کوه کار زارت
 لرزه بر سپنج افکنده که کوه زارت
 حکم بد اپلک کردن گذارت
 گاه که کوشش و در و در صد زارت
 زنده و از سنج چون ذوق لغارت
 که جدا افتد ز غنچه در بار ت
 بکسله عالی ز خصم خاکسارت
 کشته را که اید اندر زینهارت
 پویه و جولان رخسار اهورت
 که بدیدی در صاف سفید یارت
 بند در این بند پرده در شجارت
 که کی گوید که گوید که بیست زارت
 بسم تو دانی ای بنمندی شجارت
 می گویم ای چو طوطی صد زارت
 با همه دیوان سخن نو یا و گارت
 دور دولت باد و ایم روزگارت
 باد چون امروز و دی سال پارت
 فرغ شادی عام با در دیارت
 حوز باز و باو خط کرد کارت

یار باین بارگاه مستور است
یا نمودار پست معمور است
یا سپهر است و ماه مسرخ او
مسیح قیصر است و مغفور است
یا پشت است و جوض کوز او
جام زرین و آب انکور است
بن سپهر است کا نذر و شب در او
ماه و نورشید است و مجور است
بل هشتی است کا نذر و مه و سال
با دگش هم خشته هم جور است
از صدی نوای مطرب او
دایم اندر سر فلک شور است
وزاد او ای و او شاخ او
کوش چون دوج در شور است
غایتی دارد و اعتدال همیش
که از دجا فضل مجور است
فسترد آن هوا نیاز او
زان برنج سبب رنجور است
مرد در آنند چون کند بپر
در او گز ما یب مجور است
بی تجلی چرا نباشد هیچ
صحن او که نشانی طور است
و امن سایه کشیده او است
که از نور از روز مستور است
مسح صبح چون در روزند
شعله اش با سبب معذور است
بر با طش اگر چه نیم شب است
سایه باران که از روز است
کز تابش صبح رای و زیر
دست سبب شب از روز است
صاحب عادل فخر جهان
که جهانش طبع مامور است
سه اسلام صدر دولت وین
که بر صدر ملک منصور است
انگه در ملک او مرتب شد
هر چه در ملک و هر قدر است

انگه در دولت از پیش
انگه با ذکر علم در احوش او
انگه تا است حرص و حرمان را
فلش تا هندس ملک است
ناکه در جلو و غرورس بیار
شب در روش بیار و دولت با
زمانه گذران بس خیر و مختصر است
ازین زمانه دون در گذر که در گذار است
بجل و عقد جهان را زمانه است که
که پیشکار رضا و بدر قدر است
گفت کفایت در ای صواب اصل
بجل و عقد جهان را زمانه و کر است
صنیعت اسلام و نجم دین فدای
غیر که دارش عدل مصلحت عمار است
بلند عبت صدری که دست و طرش را
نصایبام دست و قدر پیام است
بجنب همت او چرخ کویا ز می است
بجای خاطر او کعبه کویا شمر است
نقد همت چو کردون اگر چه در است
بر غایت او چرخ کویا شمر است
بر غایت او ملک و هر خط است
بر عطیت او ملک و هر خط است
چو درش آید قبال آسمان است
از آن قبل کینان و شش بر شکر است
ز پای تا سرش صد میان با کر است
ز پای تا سرش صد میان با کر است
یا زمانه مثالی که در سیاست تو
چو عالمی زمانه زمانه بر صدر است

توفی که معده آرزو خطرات مشکلی است
 سحاب دست ترا جو و کبرین باران
 با تش اندر زاب غنایت تو هم است
 چو چشم سحر خیز تو از نور است
 سپهر بر شده رازی ندانند از کم و بیش
 چو اتصال نمود و نخوس خنج که بود
 پرازدنک نوابی بی بریزد آرا
 سما که راج اگر نیز بکشند چو غیب
 توان جهان امانی که در حمایت تو
 جهان امن ترا چون موم و دود صندل
 ز خواب امن تو در کون کن نشان
 عدو و جناب در بهت از فریب کین تو
 اگر چه مایه خرابی از طوبیست
 شب محمود تو سامیت پیکر از چنان
 همیشه تاسه و لدر از روی بایستی
 چو چاه خضر است اندر جهان تصرف با
 بقدر و جاده و مشرف در جهان هر جا
 سراجیم تو خالی ز جایش از بی آن
 بگام کام بساط زمانه ز بسیر
 توفی که دید بچکل ز سخات بی بصیرت است
 محیط طبع تر مسلم کترین که است
 باب در ز هموم سیاست شری است
 جو ذات عقل همه جوهر تو از بر است
 که نه طلاء به غم ترا از ان خبر است
 رضا چشم ترا در جهان هزار است
 بهای قدر ترا در کار ز بر پر است
 کمون که پیش حوادث حمایت پر است
 تندر و پیشه و رو باد ما پیش پر است
 سپهر قدر ترا چون ترو و صد ترا
 که خبر بدید به ضم تو اندرون سپهر است
 بدان دلیل که مدار کنگ و کور و کرا
 خلاف نیت که آن از جوار است
 که در ز شمر و محبت بجا و خبر است
 چهار خضر و خورشید مادر و پدر است
 کزین چهار چون پنج هست ز بر است
 که داد و دین و سوسر و جهان ز بر است
 که جان ز جان تو دار و در هر جا است
 که پای سبب تو چون ملک فلک است

شانا زمانه بنده در کاه جاد است
 هر در شاه عادل بود و دام ملک
 کردون غبار پای به تخت بلند است
 برایت از غنا و غنایت که گشت
 چشم جهان از آن قدر نیست بفرس
 بیستارگان فلک نیت در بر
 رای تو کشف غم مرا که هست
 قدر تو کشف پنج نغمه اگر گشت این
 ایخردی که واسطه غمت در روزگار
 با نوبت فلک بصدایم نفس شد
 با خاک بارگاه تو من بنده انوری
 قسم چرا خدمت تو دوری او شاد
 کشم که آب حجون کعبه انوری
 کشم بطالم غلی هست کعبه نیت
 نه بر منی نه پیرن اگر نه کعبه
 کشم تو حش من از انجمله پنج نیت
 زان اعتماد نامست که چون روز ششم
 کشا ضامن تو که کشای شیب زنی
 اسلام و حمایت و دین در دنیا است
 بهتر کواه عدل بود و ان کو است
 حورشید عکس که هر بر کلاه است
 در شان بسکال تو و نیکو است
 بر سمت رایت تو که در سپاه است
 بر کوشهای کسکه و بارگاه است
 تقدیر کعبه سایه چهره سیاه است
 توفیق خویش کرد که فاش که او است
 تا سال و ماه دور کند سال با است
 با نوبت کعبه که نور شید و است
 کعبه هم چون نهد جان زنده بجا است
 کعبه انوری بهانه چه آری کلاه است
 بگذر که عالمی همه آب و یک است
 عیب از خیا لهای دماغ تبا است
 کاندازای مجلس شنبه چاه است
 ای حضرتی که شوش نمود ارگاه است
 بر دست کشید دور در بجا است
 کشم که حفظ دولت تریش کاه است

تا که با چو دست تصرف کند بجای
 از عدل شهاب رسد کین زنگار
 پرورش شاه باد و نداد از زمانه این
 پرورش شاه احمد بوکر شاه بست
 ملک اکنون شرف در همه زمانه
 که جهان زیر کین ملک آرام کرد
 خضر و عظم و داری عجم و ایش جم
 که از رسم جم و ملک عجم نام کرد
 سایه زردان که تا پیش خورشید کش
 و این سعادت و این هر کام کرد
 آنکه در سر کما ملک شمشیر شد
 و آنکه بر نهر مان راه با تمام کرد
 معجزش از صبح خورشید کشید
 همه میدان فلک سنج برام کرد
 ساقی همیش از جام گرم جود کرد
 از دستار کمان زاده و دام کرد
 برق از خار و در و ان گشت خزان
 چون بکشید ز راند و دود و لاش کرد
 داغ و نهش چو عقیده شد از شرف
 نهد اول از و شانه ایام کرد
 نامش این که چو بر آینه چرخ افتاد
 حرف خورش همه در جهره اجرام کرد
 مردم که بیکش چو بنا کرد و شش
 شیر لیک زده آبر و اجرام کرد
 خوره و دوزخ هر کس از ان شسته
 کوز جنت جان مایه زان جام کرد
 ای سکنه زاری کاچه سکنه کنگار
 کار ز مایه تفاوت بد و بنام کرد
 هر چه ناگرده خرم تو هفتا خیم شد
 هر چه ناچیز خرم تو قدر تمام کرد
 باره عدل تو یک لایه شد که جفا
 کوه را در مر از جلا تمام کرد
 جامه جنگ تو یکتوبه بیکت که خشم
 نقطه را در رحم از بسبب ایام کرد
 حرف شیخ ترالف و او کجا کرد قیام
 که نه در خصلت خفتگی لام کرد

بدری

بر که کبشا و سنن تو یکسانند
 که از ننگه به پیش همه در کام کرد
 صبح ملک کنه در شرق خرم تو دید
 تا بر آمد چو شفق پس و پیش کام کرد
 با چنین کوهت خط تو پوشید
 کی تعامای و جع و این از کام کرد
 بر چنین خضر چو عقیه یا دیشهر
 پس لب از نهد چو سبزه به کام کرد
 ای عجب و دخی حساست عطا و دم
 شکر اسانت جهان چون همه در کام کرد
 هر چه شایخ ز باغ سخن طوطی داشت
 بمسر را و عید بر تو در کام کرد
 دست خصمت بجز از ان شود باز کرد
 دستماشان برم در همه در کام کرد
 همه ز نیوی سوار و نایه تواند
 هر چه ز انوی فلک شکر و نام کرد
 تا نظر نیستگان نهر مان را کونند
 که هر خوش طغای چو بسبک کام کرد
 عام با و انظورت بر کس بر همه
 که ز شیخ چو جان انبی جام کرد
 خیز و با چشم چو باد ام بیتان می خرد
 که همه ساختستان کل با کام کرد
 ملک یوسفی حاتم علی غلامت
 طوک جهان جمله در اهماست
 خداوند خاص همه او نه غای
 از ان بندگی میکند خاص عارت
 جهان بکیت پرورده و صفاست
 فلک چیت در و از و هتاست
 نه جز بذل از شهنیاری مراست
 ز غر عدل در پادشاهی مراست
 ز غر خندان ز شادی ناست
 لب که خندان ز شادی ناست
 اجل بر تو عملهای سنانت
 طغرای چشمه های حساست
 بر اطراف کردن بنابر سنانت
 در و تا در عالم طغای حساست

بزنی برده خردی کوس هست
 زنی فتنه و عافیت را همیشه
 سلامت ز کفیی بر پیش تو آید
 توان ابروستی که گرهش دریا
 خطا و امان خردی عیب هینکه دریم
 گرویی نهند از کرامت تو گشت
 من اینمانه نام همین و نام بوس
 اگر لای توحید واجب بنودی
 منافع رسان در جهان در نما
 چو از نفع نفع مستیمان عالم
 جهانی تو کوئی که بسز گزیند ارد
 چو در زرم رانی موانک زدودت
 بفرود کس زرم تو کوثر در آمد
 چو از روی نمی شیت است بخت
 فلک ساغرمه تو پیش دارد
 ای پستم ای آفتاب سلاطین
 که خاتم یانی شود درینست
 تو خورشید کردون ملکی و چرت
 عجب آنکه نور تو بر کز پوشد

که زوی سبازی علم کرد باست
 قعود و شبام از قعود و قیامت
 بگرزان کند با بدوا و این سلامت
 همه قطره کرد و دنیا بد قیامت
 جهانیت هر شکر در زبرد است
 گرویی نهند از لولک کرامت
 که زین نه نماند اینها غلامت
 صلیبش هم شکست کی کلامت
 بس است این یکایت کی است
 جهان تا مقیم است باشد قیامت
 جهان آفرین ساخته بی نظامت
 چو در زرم باشی سزای خطامت
 برون شد در چون در آمد سلامت
 تو می خور که می خود نباشد حرامت
 چو ساقی می عمل زید بجامت
 اگر سوی کردن شود یک است
 که کو هر ترا شود بر سلامت
 که خیر است از تو خرم سلامت
 اگر چند در سایه کبر است

ز منت تم زانکه امکان ندارد
 بگاشد خنان نفاذ تو حجب مان
 بگاشد رکاب جسد تو ساکن
 بود هیچ ملکی که صیدت کردد
 الا تا که صحبت در طی شامی
 مبادا که یک لاکستج رویه
 مبادا که خوشید نصرت بر آید
 جز از سایه زده تبر کاست

صدری که از دولت درین جفت شبا
 انقسل مجرود که وجود بجالش
 از نسبت او دولت درین برود چو
 اوصاف بزرگش بر اصلی و چه است
 کردن ز کفایت کف آورد رکابش
 طوفان حوادث که آفاق بچسبند
 ای آنکه جهت پایه جاده تو سینه
 ای قبله احوال جهان خدمت میبوش
 تو کعبه آملی و از قافله مشکر
 که دست بطرفی خلاف تو بر چسبند
 در خدمت میبوی تو کو را درو فارو

آنچه از شرح است که سلطان نشا
 هم قاعده جنبش و هم اصل شایست
 این دانم و آن ذات نذر که چو است
 کان را همه اوصاف فلک ترغ و نکاست
 آری چه عجب کسب شرف کار کفایت
 بر سده او باش که جودی میبست
 جاه تو جهانت که برون ز جهانت
 بر ذلت احوال چه صوم و چه صلاست
 هر جا که رود ذکر تو کوسه غرناست
 در بازی اول خدمت کویده است
 از آنکه ریشی قدر هم و نفاست

ای کلک کبریا تو توصیف بختی
 کان بجز جمله اوصاف چغت است
 آتش که بر آب شود چسبیده
 دین حکم نه حکمی است که جمیع صفات
 کلک تو شهابیت که هرگز بر نیاید
 که چو فلکش در جلالت و ذرات
 ز خسته قدم تو که کمر اثری زو
 تکلیف دلانت و مراعات رعایت
 جمال جناب تو را انوشیروان داد
 ابرست قدم تو در جمال نبات
 من بند چنپان کوفه حاد نه بودم
 کفایت که عظامم ز لکد کوب رعایت
 بسیدن دست تو در او درین جان
 در قلم دست تو کرباب حیات
 تا مطیع دوران فلک بر چنپان در
 بر روز تو توسیع ذکر کون بر نبات
 با دایره او تو چو قفسه در چه دوران
 تا بر آفرینش فلک دور نبات
 این خدمت منظم که در جلوه نشاد
 در شیشه شیرین حرکات و سکونت
 زاروی خوش جوان ز ساینده بخت
 که شوخ غرضش نه آواز در دست

هر چه زاب و شمش و خاک و بوی خاک
 راستی باید فیض آب و خاک آدم است
 باز هر کس در دو چشم سیرگی دست او
 بر بنی آدم قوی تر سیرتین خاک است
 که کسی قیاس کند کان کیت اندر
 معنی دار و بدین که بصورت چشم است
 عیبی اندر پستان هم و اندر خوی سپر
 مات که بدین سخن در صفوه آفرین بر است
 پا و شایسته خداوندی که در ترقیب یک
 بر چه رای او دست زای او شاه علم است
 آنکه در اکت است پسر سلیمان دوم
 شور تهای صوابش را در حق تمام است
 ای از آن بزرگ در طی زبان آید شتاب
 طوطی سینه نهم و نیک ز با نهم است

سوی چویم چون لبتها از عرف بچم است
 حرف را چون مقلد بود لبهای مجرب
 کا استاوش علم انسان عالم معلوم است
 بجد لغت تو حاصل زبان و پستان بود
 بر چشمت در تو انداخت از قدرت گم است
 که بخاطر در کجند مع تو شکست از انک
 قدرت اندیشه قدر تو شکی شک است
 دیدن حرر شید بر خاشاکاری معلوم است
 زان تا سف پستان اندر لباس گم است
 کاسمان از جلوه اطلاق مایک علام است
 خود نمک کشت سمانی ز نقت کشت کوی
 سند قدر تو تن در پستان دوران نداد
 تو در آن اندازه از کبریا کا ندر وجود
 کاسمان از جلوه اطلاق مایک علام است
 بسچکس را دست بر شوان نهادن گم است
 با در او دشان عکس شتابی نیست
 خاک را از فضل حلت اسامی محکم است
 ایمنی با بنده جا بهت چه مساوی کشت
 فخر که هست ندیمان تازه کن کا ندر گم است
 نادر انعام تو بر آفرینش با بر شد
 شمع باب دست تو سنگیت که تا اثر او
 از راه پستان بی نیازی در گم است
 دو چشم را میان چون ابر میان چشم است
 مع شادی نیز ند جان جانی اکت
 نیست غم کرکان و در بار از آن شکی
 سعدا که کیت او کا ندر و که متعجب ترا
 آن سعادت های دنیای و دینی مدغم است
 کند رای بیخ کردون و یکی زان میا
 مشتری را در صد و سی که غلام معلوم است
 تا که از دوران و ایر و در خم صف فلک
 با چراغ پنج شب و دو شام او گم است
 بخش خود ترا که در دست فارغ است
 آن سعادت با دو ای که بزبون چمن است
 راست بر تو بر با مبعاب تا در کدر
 طره شب نیز فوج زمان را بر چه است

می نیامد کف خرم با وحدت که چرا
 تا که خود عید کویستی از وجودت مرم است

نیرسم فلک خندانک است
 کردون نوزدهخت که شرح است
 برکشته عرکتیب کم کن
 در کوی بنر پیش کین کوی
 منصف مطلب که هر کجا است
 با جیل پنا و کا مذین باغ
 بر کردن اختیار احرار
 در پنج بوش خانه امن
 مانچسره آرزو ز سپهر
 بونی نرم نسسه ز شادی
 رز قدیم همیشه کوسه
 با من که زمین باشتی حینت
 من رو به پوستین بکار
 تا تیره شدت آیم از سر
 پنهان کریم ز مردم چشم
 گویند رشک و تنگ دوری
 در سخنم از خروش ستور
 صدر ایچمان پهرس که چرخ
 با دست شکسته پای جدم

در یاب مرا از زود در یاب
 در زمین مرا با دوا دخت
 عرصه ملک خورچه نامحدود است
 روش ملک سلیمان سپهر داد
 چشم بد دور که بس غنیمت است
 ای برادر زخی راست بخوابم سخن
 عقل داند که همیا بوجود است
 از یکی بازوی اسلام همسالان است
 کوه رشخ ظفر مشه این از فرخ است
 مردی و مردی از هر دو چنان نشیند
 فضل مجلس ایشان پنجبار داد
 هر چه در ملک جهانست چه ظاهر خفنی
 تیشان کرافی شمس شود غوطه خورد
 خصم دولت را چون غور می شود
 بر تمامی حد ماسد اگر سپندگی
 خیرت القدر کالی که در محاسن از
 باخر کوشتم اینامیت مقصود جهان
 کیستند آن دو خداوند تعیین نماید
 کین دست شکسته نیک است
 تا رخ سپهر بسته شک است
 که در آن غصه خیال شکر نامحدود است
 عری سلطان عجب کز نب و اود است
 آری آند دولت را نظمی مسعود است
 راستی تهرمانا مستقیم اندر بود است
 هر چه از نظم و ترتیب در بود است
 وز در کمال دولت با مسعود است
 بیات دست که کس آن از جود است
 که شعاع از سر در کمال بوی آفود است
 کشت رضوان بر اجابت همین بود است
 همه در نسبت این مرد و نظرم بود است
 در زمین غل زمین این که ابد مسود است
 کار دولت چه عجب ساجده که چرخ است
 چرخ را این تبقا آن بعلو محود است
 جز قدیم زانکه قدیمی صفت بود است
 خیرت جزیری که نیز و یک توان بود است
 که فلان غایت این مرد و فلان مسود است

گشت زین مردی که شهاب است
گشتم آن دیگر گشاسن محمود است
گشتم غلوطه داین چه دوی باشد
دوی عقل که هم شاد بود هم مشهود است
دیرمان ای بجالی که در آغا ز وجود
بر وجود چو تویی را دوی سده و دو است
ملکی از حصر برون بادت و غریبی
گرچه در عالم محصور هستی محدود است
غالی از دور و شنای تو بسیار است
تا قلم را چه زبان در سخن مورد است

ای ملک بهین رکن ترا کاک و بر است
ملکی که فلک قدرت و سیاره است
کلکیت که در نظم جهان غاصه ملک
تا عدل هستم بیست بیست زید است
ملکی که بخواند بصیر آنچه نویسد
دین سلفین چون آن کاک و بر است
چون موج تم فوج کند کشتی خست
چون کرد جان شکر کند ابر مطی است
منجوع لعاشی چه منجوع است که ملک
یکسر همه بر صورت تو دوس و بر است
اقوال خود بشنود و از به چنید
زین روی یقین شد که سمیع است
در بزم شیاطین ممالک پر شهابی است
کاذر سراد ما به صد فوج است
کاک مدان سبیت و شاخ کرم کرد
هر چند بیخ زده ترا بزک ز بر است
بازیت که صد شش همه برغان و شا
شایعیت که کلهش همه منجون است
ابریست که و کشت ابل تازه و بر است
نی نی چو تویی در کنوی شاخ نیاست
تیریت کرد کار جهان با دست چو است
این رتبه زبان یافت که در نظم نما
بیس پر و چو اطفال پیش غم است
این رتبه زبان یافت که در نظم نما
دست بیکر و زده ایادش چو است
جایش هر آن گشت که بار و بر است

آن صدر جلال ز دراکر و ز بر است
چو نامک ز انجم شمشیل بد بر است
هم طاعت او خرد و نصیحت و سر است
هم همت او حسن صنوبرت و کبر است
با ابرکش عالم را غیب است
باجر و لیس و اسطوخودوس خدیر است
جایش ز با ناز با لاوشی است
چو دوش ز بیبار قلیل است و کثیر است
عشش ز پی جرم شود عذر نیو شاک
حلمش یکبغضو چنان عذر پذیر است
تدش به هم خصم شود مهر که جو یان
خوش یکبغضو چنان کم شده کبر است
کو خواجه کالی که بی لاف نزد
باری عری که که بر از صد چو کبر است
ای بار خدای که ز رای تو جهان با
ان صبح را بد که ز خورشید کز بر است
انگشت شادت بکالت ز صد است
از پای او هر چه نه قدر تو قصر است
در ملک کمال تو همه حسنه سپا بند
آن خبر که آن نیت ترا غیب نظیر است
در ملک رای تو جنیت کشی کرد
خورشید از آن بر شرم چرخ است
در حضرت عالیت بندت کبری است
زین روی یقین شد که سمیع است
انجا که ز زمان تو پیدا و سعید است
بر ملک فلک حکم کند دست و دست
کاذر سراد ما به صد فوج است
از مهر که خسته نبون تو روشن شد
هر چند بیخ زده ترا بزک ز بر است
نادی مثل او مثل نوزده کل بود
شایعیت که کلهش همه منجون است
هر گاه که کردون ز بیفرمان تو ساز
تیریت کرد کار جهان با دست چو است
این طرز که چون دایره بر سر آمد
بیس پر و چو اطفال پیش غم است
ان شیره فلک روی کرد آن که حواد
جایش هر آن گشت که بار و بر است
ان نفس نبرد همشان نقش بر است

مجلس و دیوان فلک را همه قوی
 در مجلس و دیوان تو صد باد چو ایضا
 پدار و جوان پیش تو هم دولت بگش
 می پاور که چین دستور است
 قصبه که نوای مطرب او
 قبه که فروغ و دیوارش
 صورتش را صفای شورت نیست
 تری و خشکی مرا حبش را
 آفتاب بر وجه سقش را
 ماه از سبب سقش از پس این
 که ز غم و ظل او همه سال
 چشم بد دور باد از او که لطف
 فی خطا گشتیم این دعا چه رو
 دست آفتاب چه چو کوزه رسد
 ناصر دین حق که رایت دین
 طاهر بن خلفه آنکه ظفر
 آنکه ملک بتش راسب درون
 علم اورا محتمل جودی
 ناپید زین مطرب و تیر سپهر است
 تا نام صریح سلم و ناله زیر است
 تا بخت جوان شیشه عالم پر است
 جشن عالی سراسر ای معور است
 کوه را در نهر از صد شور است
 آسمان بر توج نور است
 که کجش را مزاج کا فور است
 آب چون آفتاب نرود است
 ناپس آفتاب با حور است
 نگذر و بر سپهر معذور است
 غایب است از خوف و در بجز است
 چشمه عرصه نشا بود است
 ز آنکه خود چشمه باره دور است
 تا درو هم دست دستور است
 تا که در خط او دست مشهور است
 بر طراد و پویش مقصود است
 از سواد و پافض مشور است
 رای اورا تجلی ملور است

بر عهد باد و خلافتش را
 جبر فرماش را که نا خدا باد
 قدر او متسرمان آن عالم
 جود او که حسد ای آن کشور
 عدل اورا مگر که آمر عدل
 امر او مالک الرقاب نیست
 رای او نو ذمها بی نی
 آتش اندر تب بیاست است
 آب رار امث رعایت است
 ای قدر قدرتی که با غرمت
 جرم جام حکم او دارد
 جرم جام حکم او خورد است
 سخنه ز جانی قلمت
 نشر آسمات میکنند بصیر
 کشف اسرار میکنند بر بوز
 وصف مکتوب او هم بگردم
 عمل از غایت تقاضا کف
 که خدتم ز روی شرف
 شهید کفشت آن که که میدانی
 چون اجل صد هزار محمور است
 چون خصا صد هزار مجبور است
 که در روز کار مقهور است
 که از وحشت بیاج مجبور است
 بعد از دهر که مرت نامور است
 که بملک نفا و مغرور است
 که بتقیب سایه مشهور است
 طبع اورا نهمیت محمور است
 سعی او زان بنیه مشکور است
 روز با زوی همسان زور است
 با داذان در سیر مجبور است
 کوه اذان سر کران مجبور است
 هر چه در لوح غیب مملور است
 کمرش از زینش صور است
 بر سوزی که در سنش شور است
 بجلاوت چنانکه نه کور است
 تا مراد صف خط دستور است
 سال و مده بر بیان زبور است
 زین سبب بر میان زبور است

عجب ادا ادا الله
 ناکه مقدر مل و عقد صفت
 دست فرمود جل و عقد تو باد
 روزگارت چنانکه شوان گشت
 هم از انسان که بپوشد کوی
 ملک هم بر ملک قرار گرفت
 پنج همتال باز نشو نمود
 شقی ملک در زلزله بود
 ملک تاج بخش تاج ملوک
 آنکه کنجی یک سوال براد
 صبح تیغش چو از نیام تباش
 عکس برنش چو بر پهل شاد
 رزم اورا فلک تصور کرد
 بزم اورا زمانه یاد آورده
 سایه علم بر زمین افکند
 شعله پس بر اثر کشید
 فلک خرد احسد او ندا
 زبا گشت حد و حد صفت
 کرکالت چو خط مو فور است
 در حجاب زمانه نشو است
 هر چه در ملک و همه مقدر است
 که در هیچ روز نمقدور است
 روزگار عصیره انکور است
 روزگار آخرت بار گرفت
 شاخ اینصاف باز بار گرفت
 عاقبت بر ملک قرار گرفت
 کزین ملک در بار گرفت
 و آنکه ملکی یک سوار گرفت
 اشاب سیمان چهار گرفت
 خانه زبهره زدن کار گرفت
 ساحتش شیخ ابدار گرفت
 فکرش شمش نو بهار گرفت
 کوه سر خاک از دو فاکر گرفت
 کسب چرخ از دترار گرفت
 این سه نام از تو شمش گرفت
 خنجر خود ترا شمش گرفت

زبعیا رکل و جزو قدر
 همه عالم شمار عدل تو دشت
 پای ملک استوار اکنون گشت
 روز خند از سر خطا پستی
 جمل اینیک بعد از باز آمد
 سایه بر کار خصم افکند ی
 همت بی ضرورتی دوسه روز
 گوش از جهان بدو بگشت
 تا پایش ستاره خار سپرد
 روز بجا که از نظر او بوسل
 کارزار از هزار سپهر است
 از نینب ترشیر کردون را
 فخره راز از روی خوابان
 ای بخاری مشاده بر خصمی
 خصم اگر غره شد بستی ملک
 پای در دامن اعلی نداشت
 ملک در خواب غفلت گشت
 خیزد رای مسجون دولت کن
 نادر امثال مردمان کوسند
 بار علم ترا عیار گرفت
 ملک عالم همان شعار گرفت
 که رکاب تو استوار گرفت
 ملک ازین خطا گرفت گرفت
 سر تخت تو در کس گرفت
 که چه زاندا پیش کار گرفت
 انفرادی باختیار گرفت
 گوشه تخت شمش بار گرفت
 تا بدستش زمانه مار گرفت
 سوکت مشکل لاله زار گرفت
 صورت قدر کرد کار گرفت
 آب ناخزده پشمار گرفت
 بوس کوه که گوگنار گرفت
 کار خصمی تو حنا گرفت
 چون دانش ز می بخار گرفت
 دامن ملک پایدار گرفت
 ملکی چون تو هوشیار گرفت
 بین که خصمانت را خار گرفت
 دی چو بگشت حکم بار گرفت

روزگار تو با دور ملک که ز کسب ز روزگار کشت

بحر ابر

آفرای خاک خراسان دیو زوانت بخت
 از بلای غیرت خاک ده که کانی و کشت
 در فراق خدمت کرد جان بوی بوی
 کا نذر و نعل از بلالت لب را نسیخ از بنا
 موکب صدر جهان پست بی روی نسیخ
 خواجه دنیا خیار دین حق کنی الکفایت
 لاجرم باوست نیمی یافت چون بایست
 لاجرم آبت نرابی یافت چون آستین
 انگه کردون را بر و ترجیح تو اند نهاد
 عقل کل بر هیچ معنی جز که در تقدیم دست
 داده گلک پتو ایش کار عالم را قرآ
 داد در ای با شایسته ملک دنیا را آفتاب
 هر چه کسبستی بر دنام عطا افکندش
 جمله را کفایت خد جبارم و ظلم را کشته است
 در غنائی جز او پیش او کفایتی خنایک
 بر سا کین طسرح باید کرد امرای را کشت
 ای ز غم جاد تو کشته است اوج اند فلک
 وی ز رشک دست تو انداخته بود اندر
 آهی در هر سبزه قصی نهایت الکمال
 چون بیخه پستان علی نهایت الهیات
 از خداوندی جدا هرگز نبویستی پانک
 نفس موجود از وجود و ذوات موجودات
 بعد آن والی که بنیاد وجود از وجود است
 بر ضلالتی چون تو والی کس بود است از دلا
 دست انصاف تو بر بدعت نری و در کما
 دست محمود است بر بیخه نمانی سواد است
 کرم را چون حرم حرمت بودی شکوه
 در درون کعبه سیر که نامدی غری غری است
 هر که را در ول هوای تستلین از برهن
 هر که را در جان و فانی تستلین از برهن است
 خود صلاح اهل عالم نیست اندر رسم شمع
 اختصاص الای کین ملامت بعد از صلوات
 زانکه امروز از اولوالعزمی و زودان ربی
 و پنجه کین گفتت حق اینست و دیگر تر است

خون دل باید ز بس نوجو کردون بکنند

صد غنایت نامد کردون خنایک کردی
 صد غنایت نامد کردون خنایک کردی
 خصم را گوهر چه خواهی کن تو در تدبیر ملک
 خصم را گوهر چه خواهی کن تو در تدبیر ملک
 صاحبان صدرا خداوند اگر میبندد که
 صاحبان صدرا خداوند اگر میبندد که
 بعد ازین در خدمت از سر بای ساز چون
 بعد ازین در خدمت از سر بای ساز چون
 بر قضای خدمت مانشش تو تمام داد
 بر قضای خدمت مانشش تو تمام داد
 اندرین خدمت که در طبع از شوی او
 اندرین خدمت که در طبع از شوی او
 کرد بعضی شایگانست از توانی پیش
 کرد بعضی شایگانست از توانی پیش
 بود اتقی مای چند دیگر از معدن ملی
 بود اتقی مای چند دیگر از معدن ملی
 کشم آخر شایگان خوش باز معدن بی
 کشم آخر شایگان خوش باز معدن بی
 بسجس اندر توانی بنده را یاری کرد
 بسجس اندر توانی بنده را یاری کرد
 بز جمال الدین خطیب ری که بر تو انداختی
 بز جمال الدین خطیب ری که بر تو انداختی
 تا کند نطق این یک وزن و زان سخن
 تا کند نطق این یک وزن و زان سخن
 پیش تو با و اسلج و شمش تو با و ابرو
 پیش تو با و اسلج و شمش تو با و ابرو

منصب از نصبت فیه است
 منصب از نصبت فیه است
 این مناسب که دیده بودی
 این مناسب که دیده بودی
 هوش با صبح دولت بدند
 هوش با صبح دولت بدند
 ذکر شریف شاه شوان کرد
 ذکر شریف شاه شوان کرد

در عظام دشمن ملک ارجه باشد رنات
 در عظام دشمن ملک ارجه باشد رنات
 چون زدیوانت بجان کردی خصمی را بر آت
 چون زدیوانت بجان کردی خصمی را بر آت
 آن مثل دانه خداوند که دانی کل شاست
 آن مثل دانه خداوند که دانی کل شاست
 باید از حسد مان عالی بارگاه تو بجات
 باید از حسد مان عالی بارگاه تو بجات
 زانکه گشتت از فراق تو سید دل چون دوا
 زانکه گشتت از فراق تو سید دل چون دوا
 انگه حسرت تماش میباید دست مردم بر وقت
 انگه حسرت تماش میباید دست مردم بر وقت
 پیش فینان خراسان سب برنج چون بخت
 پیش فینان خراسان سب برنج چون بخت
 غنوک وقت او ادانی نذر مردم است
 غنوک وقت او ادانی نذر مردم است
 چون مات و چون قنات و چون دانه خنایک
 چون مات و چون قنات و چون دانه خنایک
 فی المثل چون عادات ای زود ای عادات
 فی المثل چون عادات ای زود ای عادات
 هر که پتی چند و افست از رعیت و زرع است
 هر که پتی چند و افست از رعیت و زرع است
 مسلمات مومنانک قاناک تا سب است
 مسلمات مومنانک قاناک تا سب است
 فاعلات فاعلاتک فاعلاتک فاعلات
 فاعلات فاعلاتک فاعلاتک فاعلات
 بارگاهت در شاه پور حرم است اندر بر است
 بارگاهت در شاه پور حرم است اندر بر است

پای تشریف صاحب عادل
 در میانست و خاک پایش را
 در زحاک کفست بر تو
 بانداد کرد و امن نرسند
 هر چه من بنده زین سخن گویم
 سخن آرائی و سلاخی نیت
 من سیکویم اینک سیکویم
 بر زبانه صفا همی راند
 ای جوادی که پیش دست دولت
 استخوان ریزهای خوان تواند
 هر کجا از خفایت صحنی است
 هر کجا از حماقت عزیزیست
 پاس تو شد چنانکه گاه ربای
 حضرت مایه ایت زنجیرت
 بظهور آت ز راسته که بود
 وقت کشتار و گاه دیدارت
 هست با فغانه تو خام هم
 ناوک روز زنتام و بدیت
 در دو حال که دید یک لیت

که جهان را بعدل چون غر است
 خاک بر سنده هر که تا جور است
 کاوشش بجهت مختصر است
 هر چه در جنب آسمان کرد است
 همه از یکدگر صواب تر است
 خود تو بشکر عیانت یا خیر است
 تا تو کوئی جبابهت یا در است
 پس نصایم بدین حدیث در است
 ابر چون دو دو بگر چون شمر است
 هر چه بر خوان همسر ما خیر است
 هر که چون حلقه از برون در است
 در الم چون شمشیر از ار است
 از ملاقات گاه بر حد است
 که چه در طی صورت شبر است
 همه خلهای بعدل همسر است
 سنگ را مع و خاک را بصر است
 هر چه صد سال پیش فکر است
 همه روز زنتام و بدیت
 که هم از ناوک و هم او سپر است

با سر خاسته تو آمد کیسر
 که روش آفتاب سایه نیت
 ز آنکه دایم همسای قدر ترا
 شوخ شیمی آسمان و آن نیک
 درنده ز شرم تو بخی خدای
 که کند دست در کمر با کوه
 بکسلد روز زنتام تو چست
 که در خضم خواب خرگوش است
 چرخ و زنده که در شیشه است آن
 یک سره این دستبر و بنمایش
 که بسودانغ غور کین تو در
 آدم با حدیث سیرت خویش
 بخدائی که در دو و از ده میل
 تخمه کارگاه صفت او است
 که مراد و وفای خدمت تو
 چمن بوستان نیت تو را
 که ز مع و ثنا و شکر و دعا
 شرم از جهان سمر زان شد
 کشته ام بی نظیر تا که تو را
 بجاییت بسوی من نظر است

آتش عشق سیم نیست مرا
تا سه فرزند آتشچیان را
ناگزیر ز نامه باد بقاقت
پای قدرت پرده اوج فلک

روزمیش و طرب بستانت
توده خاک عبیر آمیز است
در ملاقات صبار روی قید
لاله بر شاخ زمر و بشل

تاکشیدست صبا بخورید
فلک از نا که سپر ساحت کر
سپل اطفال نبات از پی قوت
که کنون ابرو پدر در نشان

باز در پرده الوان لبیل
کز پی تنیست نوز و زسه
ساعتد شاخ ز مشاطه طبع
چهره و باغ ز نقاشی بهار

ابر آستن در آیت کران
بگفت خواجه ما ماند راست
نغمه لاجرم جواب ز رست
چار ما در چشمانک نه پدر است
تا ز چار و سه و نه ناگردد است
تا جهان را فلک لگد پیر است

رو ز بازار گل ز ریحانست
دامن با چه سیر افشانست
راست چون آرزو سو بمانست
قدحی از شیره و مر جانست
همه گلزار پر از چکانست
باز میشان بجدل پمانست
سوی بالا طبیعت ازنت
هر که انفس نباتی جانست

مطرب بز که بستانت
باغ را با چه صبا همانست
خود اندک کس الوانست
به کنونی چون بخارستانست
وز کر نهش کهار زانست
نه که آن دعوی دین برانست

مضمر اندر کف این دینارست
کثرت این سبب استغناست
بذل آن که بیکه دو شوارست
که چه بد آنکم کان کف کیمت

کف دستی است که بر نامزدق
محمد دین بو الحسن عمرانی
انگه در سو که سو بمان
طول و عرض و شش از کثرت

چرخ با قدر بلندش و اند
ابر بادوست جوادش و اند
نظرش مبد اصد اقبال است
نادک حادثه کردون را

در اثر بهر اماعات لبیش
بر فلک بهر مکافات عدوش
تغص صور است هر قمرشش
کان شوروی و پدر از آنکشش

دین حیاتی و پدر از آنکشش
ای کالی که پس از ذات خدی
تیر و دیوان تراستونی

مدغم اندر دل آن بارانست
کثرت آن مد و طوفان است
جو داین دم بدم و آسانست
کس ندانم که بر چه چسانست
نام او تا با بد عشقوانست
که نظیرش سپر عمرانست
قلمش سپر عصا شیبانست
پود و تا کفش از احسانست
که بر د اوج زحل تا دوانست
که بر نام حس بهتانست
سختش قلت صد خدا ناست
سایه حشمت او خفانست

خار و غریب چو کل میرانست
زخمه زهره شیل کیوانست
تغص صوری ز که در قرانست
بر سه کوی اجل قربانست
گشته حادثه دورانست
جز کمال تو همه نقصانست
چرخ شمال تو را دیوانست

زیره در مجلس تو خستیا کر
 فستنه از این تو در زنجیر هست
 از پی خدمت تو گوی وجود
 در بر سایه تو ذات عدوت
 بالله ارباب برهمنان شوی
 چون از دور کذری گل وجود
 شیر با باس تویی چسب کمال است
 آن ز شیر است گنوزن روایت
 هست جرمی که در رویه فلک
 قلمت که چون کلک صفا
 در سرای مل و آرزو خواهی
 ز آتش غیرت خوان تو مقیم
 هر چه در مع تو گویند روایت
 شرح خدمت تو تر و راست
 ز غری از لطف تو صد تالیفت
 پس مقامات من و مجلس تو
 وصف احسان تو خود کس نکند
 من به و انم شرف و وقت کس
 آنم آن مایه اندر سرودم

عقل در مابین

ای جوادی که دل و دست ترا
 روز نوز و زدی اندر جسم و ما
 کس و کبار و درین دم زسد
 بنجادی از حقیقت کس
 همه بگذارد که این گنمت
 در جهان خسترم و آباد بزی
 تا که در و ایره و دوران را
 از چهار رو نمت باد و پناه
 مدت خسترم تو چا ویدان باد
 اگر در خیر گیتی کمال است
 جهان محمدت محمود و صد رس
 کالی یا هست زو عالم که با او
 ز بیم بخشش متوار یا نند
 یکی در حمت قهر جبار است
 همه او که در ایم باد بخشش
 طبع کی که بر در انبان فرود شد
 چنان رسم نوال از دهر برود شد
 سوالی که میکند او میکند سب
 سوالی که نهم از بهر نوبت

نخواهم کلک اور انال کو چون
 مثال چرخ و خاک بار کاهش
 چو کرد دست حدش نه که انجا
 بجا اندازان جنس است حدش
 چو خورشید است رایش نه که آن با
 معاذ الله نذران نوحش پیش
 خداوند ابکو بسبیک هر چند
 گر شمه محبت تست که دوایم
 توانی گزنی سفر مان خرمیت
 من ار کویم شاور نه تو دانی
 ز نیکو گشت جانش بی نیاست
 علو سده مع تو آن غنیت
 کسی چون در سخن کج که حدش
 خود ادراک تو بر خاطر حس است
 کالت چون تن اند ز نطق ندید
 ترا کردون سفال آید ز رقیبت
 مرا از طبع سنگین آنچه زاید
 پس آن تهر که خاموشی گزینم
 الا تا سال و سه را در گذشتن

که در یابی نوالستان نه است
 حدیث تشنه و آب زلاست
 نمایات جو بیت و شماست
 که در زاهش نهایت باجاست
 حللهای کوفت و در باست
 که اور ادر اثر تغییر حالت
 که بر حلقان خداوندی باست
 ز کسبیت الشعاش را ملاست
 میان جسیخ را جزا دوست
 صبار اکثرین و اخی نه است
 کسی را کاسمان نیکو حکاست
 که مرغ فکر مارا پرو باست
 نه در اندازند موسم خنیاست
 که شمشیر من سحر حساست
 چه جای حرف بصوت چیل نه است
 اگر چه اندر اصدای کجاست
 صدای اصطکاک آن حساست
 که اینجا از من این خبر نه است
 به اثر در قیاس غنک نه است

به چشم خشم و نیکو فال اودی
 بلالی را که بر کردون نشیب است
 ز دوران در زاید با و غمش
 شهر پر خنده در شعله و پر غوغاست
 دیر شد ویر که خورشید فلک رو میزند
 بار کاهش نر ز کمان در میان پر شد
 و کفست نه که بجز ترک بود از چنجا
 پرده و ارا تو کی در شو و حوال بلان
 در تور ابار بود خدمت با هم برسان
 در توانی که روی باروی به باشد
 در چنانست که عالیت ز بروش مرا
 که تو اند که باندیشد و در از چنجا
 انکه باقی بود و اون جاش بودی
 و اگر بر خواست از در سمی چون
 چه توان کرد و رفته زهنا کنگریت
 اوزیده چه کند که کند بار هشت
 والی ما که سیرت ولایت شت
 اصل از با خدا صی اصل اندر کند

بهی تا کون و دور ماه و دست
 ز تو هست صد جاده و جلالت
 الا تا بر فلک بدر و جلالت
 سید و صد جهان بار نیکو است
 حبت امر و ز که خورشید زمین با پند است
 او در عادت خورد و بی نهان کوه است
 بار ندادش امر و بران قول گو است
 تا چکو زبته بهشت است که دلها در است
 مرد می کن کین ایسکار که این کار با است
 تا در انیم و سلامی بنیم از شت است
 خود و کور که پیشیدن این حال گرا است
 که جهان انکه جهان صدیکه و بود است
 نعمت اینی امر و ز در حال بی است
 و این از غم بچشاند و بکوه بر شت است
 چون چنین است بهین کاری بود است
 کاوشش هر در سلسله بند است
 دای کین والی شورنده بنامت است
 که تو کوئی که ز من در گذرد این بود است

ای درینا که غم بجز و غم رختن تو
 ای درینا که شام با زهشاد
 یارش در کف لطف جوار خود دار
 چون زمانندی ازین تفرقه ما جیش کن
 در بختی نظری کرد بر و تنگ کیم
 نیت آتش که در هیچ امید نیست
 چون چنین است بهین کار درین حال و تا
 کان جهان لطیفی کان درخیز است
 با که با ال جبارا که بسم ازال عبادت
 که جهان و جلد شد و ما بر استفتا

منت ز کرد کار داد و گرفت
 صدر آفاق سعدین که ز قدر
 این مراتب کنون که می بینی
 باشش تا صبح دولت بد
 ای جواد می که دست و طبع ترا
 پیش دست و دل تو خیره است
 دم و کاک تو در پیمان و بنان
 غیرت روح عید است آن یک
 هر چه در زیر جیب رخ و ایام است
 رانده بر جهان تو آن اسکاف
 پیش دست تو بر چون در دست
 دهن پاک تو با حق و حیت
 در حصار حمایت خرم است
 که ترا کار با نظم و وفایت
 حدش جای تارک قر است
 از خشنود و کلی قدر است
 کین هنوز از تو چه محسوس است
 کان دعا گوئی و بجز سجده بر است
 هر چه در بجز و کان زرد و کهر است
 که بر جضم و دست نفع و صرا
 محبت خوب بودی این در گرا
 راستی بر تو می از ان نهر است
 گنج خالت رخ زمانه تر است
 بر طبع تو بجز چون شمر است
 نوک کاک تو نمشی ظفر است
 مرک چون حلقه از برون نه است

ای ز اولاد پسر و مطع غده پسر
 دی دوترن از کرمت برده جهان کبر
 بردنات تو جهان ماتم اولاد رسول
 از خفای چو تویی گشت سهر بن مارا
 با کتبی چو چبا کرد و فنا با کت
 و ایند هر ز پرورد کسی را که نخورد
 که بر خلقی در جانا می فلک مجرد
 پنج پسر جفانی چو وفات تو نبود
 رخی و با تو کالی که جهان داشت برد
 کی در کار جهان نوز و تو غایب زینا
 تنگ بودی ز بزرگیت جهان و بینی
 وین عیب تر که کنون چو از ان تکلم است
 که در هر جگری در وقت پنج ز دست
 ما پر دایم که از ما چه سعادت بگذشت
 کیت با اینم که زارشش شهب
 کیت ای بوده چو دریا و چو ابرت که
 تا جهان را آنکه ای ز چنان جا بستیم
 تا بجا که اندر ارم گیری که سپهر
 ای درینا که ز تو دور ولی مانند است
 که خزان تو با اولاد پسر چه چخت
 تو چه دانی که جهان چو چه بی برگ دست
 تازه تر کرد و مگر سنج رجب عا نور است
 که در خشک جهان ز هر سیلاب فنا
 وین عجب نیت که خود عادت از جلا جفا
 چنی ای دست که این و ای چه پسر دوست
 اندرین دور که شب حال دوران با
 انرای دور فلک وقت برانین چو چخت
 که جهان پس ازین ناقص خاتم سر است
 شب و خوشبید بهم هر دو کجا آید است
 و اندا کس که بر حساب زر کی دانست
 ز آنکه از دور و تو خالی نه فلا و نه کاست
 که شب از زری چون ذکر تو ز شود فنا
 و ان تصور نه با ندانده این سیر است
 سعف کردن ز بر از اولاد پسر است
 که خراقت نه زره ابر و کتار شس در است
 مکه تویی جهان که بر طفیل است حکایت
 همچنان و طلب خدمت تو ناه است
 و آنکه این در دره در دست که در انش است

ما تقی زخوان خود پندار
 مرد خوشبید شوخ دبی نر مند
 جود توان شنیده این دیده
 بحقیقت بدان که مثل کونیت
 آدم با حدیث سیرت خویش
 بخدائی که در روز ازیل
 عمل کارگاه صفت اوست
 بصفتای صغی حق آدم
 به عانی که کرده نوح سنج
 برضای خلیل ابراهیم
 حق داد و لطف نعمت او
 بنساز دنیا ز یعقوب
 بکف موسی کلیم کریم
 بر مصطفی شریف و شمس
 بصفت او و فارصتی حق
 بدیبری و بیست عمری
 بجای و حیات و و التورین
 بکف و ذوق نهار رضوی
 حرمت جبرئیل روح امین
 هر چه بر خوان و بسر ما صر است
 تا چرا بپر تو شان گذر است
 هر که کور و مشاب کر است
 ریز که دون مگر که بر ز بر است
 که نمودار مردمان سیر است
 بهشت پیکش همیشه در سفر است
 که سواد مرد و پیا حق خور است
 که هر شب با ابوالقبر است
 که در آفاق ازان هنوز است
 که بتلیم در حسان بر است
 که ترا در برت مستظر است
 در غم یونسی کش او پیر است
 به م عیسی که زنده کر است
 که ز جمع رسل عزیز تر است
 که ز دل جان فروش و صدق است
 که ظهور شریعت از غر است
 که تحقیق مؤلف سورت است
 که بحرب اندرون پیشتر است
 که بصفت جانش بر پر است

حق بی کمال خواجه ملکوت
 بعد از اندامی اسرار فیض
 بکمال و جمال غزرا ائیل
 بعلو و بصوم و حج و زکوة
 بخی کعبه و صفای معنی
 بکلام خدای عز و جیل
 حرمت روضه و قیامت و خلد
 بیزیری و حق نعمت حق
 بکرمی و لطف و رحمت او
 که برادر و وفای خدمت تو
 چمن بوستان نفی تو را
 که ز مع و ثنا و شکر و دعا
 و آنچه گفتند حاسدان نبیض
 خاک نعل سوره تو بر من
 زانکه دانم که پیش بهت تو
 سبب خدمت تو از دل پاک
 پس اگر ز اعنای دور است
 تو پسندی که رو کنی سختم
 چکنم باز گیرم از تو بدیدم
 که ز کر و بیان پهنیه تر است
 که مناوی و سمنی خشر است
 که کین در جان جانور است
 کاصل سلام ازین چهار دور است
 حق آن رکن کش لقب حجر است
 که برایت از دو صد غیر است
 حق حسنی که نام او سقر است
 که زیادت نظر بر طرا است
 که که کار را امید ور است
 ز شب خواب و ز بر زور است
 خاطر آن و حش بارور است
 دیش پنج و شش و برک و بر است
 سهر تو که حبلی پدر است
 بهتر از تو تیا جی چشم سر است
 از پیش بکله محضر است
 جان من بست بر بیان گرا است
 حالتی او و شادگان بر است
 چون نمی را چون تویی نظر است
 بنده را آخر امید ر بهر است

چه حدیث است از تو بر کردم
 چون بجالم تویی مرا محمد دم
 پس بگویند در احاشاک
 ای بجاوی که خاک پاست را
 غفور ما کنسایم ابریشیل
 خون سپهر کشتن شیر است

از خدمت محمد بن نصر احمد است
 از آن که در خور صد است و نشت
 با سیر برق خاطر او برن محمد است
 بار ای او زبان خوشی که بود است
 در دست چو حرف نشتین است
 بسنگام دفعه ها در دست است
 شغل ملوک و کار مالک محمد است
 رسمیت و جهان که بنای محمد است
 از خجالت تو دست عطار و محمد است
 اصل عدو کسیت ولی ما محمد است
 کوفی که چشم افغمی پیش زهر است
 تا پای تو زهر بر بند زهر است
 ماه و مجرّه سبب را فعل و سعود است

گرچه را درین حرکت هیچ مصد است
 فرزانه که با سبک است و بالشت
 با بذل دست کشتن او بر عظمت
 از غم او پلایه لغت بر زهرم
 چون حرف آخرت را بجهت کسین
 ای سروری که حرم تو تسدید ملکه
 تا ملک را تمام تو تسدید نیست
 از غایت محمد تو هر دم تبارکی
 تا دست تو گشاده شد اندر کجاست
 اصل جهان تویی و از دست کسی
 چشم نیار پیش کف تو جهان بود
 خصم ترا بنفوق است از آنکه
 اسب فلک جواد غنای تو کجاست

تا شکل کنبند فلک و جرم آفتاب
 شیخ فلک بیخ تو اندر نیامد
 چشم بد از تو دور که در روز کاو
 چشم بلا داشتند ایام از سداست

کردل و دست بگردگان باشد
 پادشاه جهان که فرمانش
 شاه سنج که کترین حدش
 آنکه باو اغ طاعتش زاید
 و آنکه با ممد خازنش رویه
 عدلش از باز زمین بخشیم شود
 قدوس از سایه بر جبان فلک
 مرک را و ایم از نیاست او
 هر کجا سگ شد بنام و نشانش
 هر کجا خطبه شد بنام و پیشش
 ای صفا قدرتی که با خشت
 راجت آیتی که در حرفش
 من گویم که حسنه خدای کسی
 گویم از برای در اقیقت شب و روز
 رای تو را ز ما کند پیدا

دل دوست خدایگان باشد
 در جهان چون نصیارتان باشد
 در جبان پادشاهان باشد
 هر که ز انبای انس و جان باشد
 هر چه ز اجناس بگردگان باشد
 امن پروان آسمان باشد
 زندگانی در آن جبان باشد
 تب لرزاندر استخوان باشد
 بخل بی نام و بی نشان باشد
 نطق اوست بر دمان باشد
 کوه بی ناب و بی توان باشد
 شیخ تفسیر در جهان باشد
 حاکم کردان و غیب دان باشد
 دوا در جهان خیمان باشد
 که ز نقد بر در نمان باشد

رایت خستنها کند پنهان
 که چو اندیشه سپکران باشد
 لطفت ارمایه وجود شود
 جسم را صورت روان باشد
 پاست در بانک بر زمانه زند
 کر که را ایرت تشبان باشد
 بنو خط روز فی مجر سے
 که نه دست تو در ضمان باشد
 نشود کار عالمی نظبانم
 که نه پای تو در میان باشد
 در جسانی و از جهان مچی
 بسچو معنی که در پان باشد
 آفرین بر تو کا فریش را
 هر چه کو فی چنان چنان باشد
 روز بجا که از درخشان
 که در اکوت و خان باشد
 در تن از دمای رایتها
 با در اجتهال جان باشد
 شیر کردن چو عکس شیر در آب
 پیش شیر علم ستان باشد
 هم عنان اعلی سبک کرد
 هم رکاب اجل کران باشد
 هر سو که اجل شکسته شود
 بر لب چشمه سنان باشد
 هر کین که صفت کشاود شود
 از پس قبضه کمان باشد
 اشک بر در عهای سیما بی
 نغمه راه کنگشان باشد
 چون بجنبه رکاب مضمورت
 ای قیامت که از زمان باشد
 هر که را شد یقین که حله تست
 پای استیش بر کان باشد
 روح روح الامین در آن است
 نه همانا که در آن باشد
 بنو بسچکس بنجر نصرت
 که دمی با تو همسان باشد
 بر مصافی که اندر رود نفس
 شیخ را با کشت قران باشد

صد قران خوش و طیرا پس از آن
 خرد و انبند را چو ده سال است
 که نه زمینان مجلس از شود
 از سیمان آستان باشد
 بنجر شش پیش از آنکه بشنایش
 و اکلمت را ایگان کران باشد
 چه شود که تر اورین یک پیچ
 دست بر سید فی زیان باشد
 یا چه باشد که در مالک تو
 شاعری خام قلمت بان باشد
 لیکن اندر جان معج و غزل
 سوی بویس زبان زبان باشد
 تا شود هر بسچو بخت عدوت
 هم درین دولت جوان باشد
 تا هوای خزان و بهمن ودی
 زگر باغ و بوستان باشد
 باغ ملک تر ا بهاری باد
 نه چنان که پیش خزان باشد
 خطبه را از زبان بند که تو تر
 تا مگر سخن زبان باشد
 سگسار او مان بنام تو باز
 ناززد و در جسان نشان باشد
 مدت لازم زمان و مکان
 تا زمان لازم مکان باشد
 بهت ملک بخش ملک ستان
 تا بختی در دهستان باشد
 در جهان ملک جاودانت با
 خود چنین ملک جاودان باشد
 نیزه که بسنگام صبح و کرانه
 شب رفت و شرق علم صبح برآم
 نزدیک بر نفس از پی پیداری ستان
 ویریت که پیغام نسیم سحر آید
 حور شیدی اندر افی جام نکوتر
 چون بشکر خورشید با فاق آید

از می شری بد که در آید مجلس
آواز و بید از پی می چسبان را
بر دل نفسی اندکستی سب آید
بر بوک و کبر عسر که ای مکن آید
ایساقی مردوی در انداز و داد
بر من سخن پیش که من تو بکنم
از دست که کسر دست و شهنشاه
دستور جلال لوزرا که در آید
صدری که در خشک جهان غانی با
جز بر دور او منت روزی بگشاید
هر که چو فلک را سعادت بکنم
بی منت او بیخ بقا خشک است
از بهت او شکل جهانی بکشید
ای شاه نشانی که ز عدل تو بهمان
عدل تو بهمان است که چون سایه بگذرد
نام تو بی تربیت نام عمر کرد
صرمایه دریا نه بیازدی دست
گان در نظر دای تو نماید بجزیری
پدست تو کس را برادی برسد

ز اندیشه چو بر خواب و غاری شری
کز ما که بیتی همه کس چسبند
گیرید که گیتی همه کس سبند
خود محنت ما جمله ز بوک و مکر آید
زان می که زرش با در راه تو چو آید
زان دست که صد غم از تو بگذرد آید
دستی نه چینی که نو آتش کهر آید
آتش که در باغ جلال سب آید
بر کوشه خوان که شمشیر آید
آری چسبند چون در زرق شری
از آنکه فلک سوی درش باهر آید
با بهت او شایخ فنا بارور آید
در نسبت او کل جهان محض آید
در وصف نیاید که چه بگویی آید
خاصیت چو شنید در آن بچیز آید
زاروی که عدل تو چو عدل عمر آید
زاروی خنیش ز کران بر صد آید
آن چیست که آن رای ترا در نظر آید
بوسیدن دست تو از آن سب آید

در شان نیاز آبت احسان دیدان
بتر تو قدرت چنان کز ره تقدیر
غرم تو چه غریمت که بی منت تیر
عالم که ز زابره بچلیت کل می چویش
کردون که بی هیچ منس نسیر پیش
اول قدم قدر تو بودا که چو در آید
صاحب که ز ریش فلک شیخ سکون با
اوصاف تو در نسبت آواز ایستاد
در امر تو امکان تغییر نهند
در کین تو امید سلامت ننمادند
دشمن که کین تو از بیم تو در آید
از آتش بپس تو کرد و ندیدند
بس تو شهابیت که در کاس شیمان
خضم تو چو پروانه شود و صاعقه آید
تو ساکتی و خضم تو به بیان چسبند
غمنا که ز نادک منش جای بگشاید
وز هر زده روی سر چه بهر جای فرو کرد
ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخواست
من بنده کزین پیش زده زخم در شوق

چون برین بوسف چشم بر آید
نزد همه و در کوبه خواب و خور آید
در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آید
ترک کل قدر ترا استر آید
آمدند تا بید ترا بی سپر آید
عالم همه ز آید و قدرت ز بر آید
حاکم که ز دست که شمشیر کان آید
وصف نفس عیبی و آواز خرا آید
کونی که مثالی نقص او قدر آید
کونی که نشانی ز معبر و ستر آید
فی را ز بی حمله صحر کمر آید
کز ساد و پیش آرزوی شور و شمر آید
با عدتش آتش چو شمر آید
کار از فلک دود و شمر شمر آید
زیرا که سکون علیه کل سیر آید
هر که ظرف و بنش را غا ز آید
یکسال زغن ما و یکسال ز آید
هر مرغ که در غصه ملکی سیر آید
کردون که ز جان من آید سیر آید

در مدت ده سال که این گوشه
بر نور نفسی که در آمد زورین
کردن بکرم داد که اسان نه زول کرد
نظمی که در احوال من آمد همه دقتی
جانم که در روشش هوای تو همیشه
اقبال ز توفیق تو نشی ننمودش
صدرا تو خداوند قدیمی نه مرا ایس
اقران مرا ز در طبعش تو دای
از خدمت فرخنده تو با بگوشد
انعام تو بر این ستر که چه بست
از تو نگزید که تو در عالم
تا در مشعل آرد که اندر زو
یکدم ز جهان جان تو فرشا و با
مستور جهان کام تو بادا که بر آ
خبر و ایجت بمنشین تو باد
خواجه اشرفان غلام تو گشت
خانم و خنجر حشا و قدر
آسمان و بحر و خورشید

در توبه سلام مرا مستتر آمد
از جود تو آمد نه ز جای دیگر آ
آن تو ز دل بود از آن چپک آ
از فضل تو آمد نه ز فضل دیگر آ
پایند تر از روشش حجر بر جگر آ
هر که که نه بر خرد سبب و صبر آ
دازد که نه بر نامی من آنرا سمر آ
زان در تو نشانم چه چون گشت آ
هر که که نه تشریف تو شان بر آ
کز شکر تو کام همه شان پر شکر آ
جانی و یقین است که جان گذر آ
جان مرکب و دم زاده جهان بگذر آ
گر کنی طرت برک سپسین صد بر آ
زان که تو بر آمد مسکری که بر آ

شتری در قرآن سترین تو باد
عرصه آستان زمین تو باد
در سیار تو بر زمین تو باد
تخت و شیخ تو در کنین تو باد

چون شما دیک حادثات بزد
چون قدرشش کاینات کند
در برابرین رؤیت ایزد
سجری کان سیح پی نسرد
سختی کان کلیم حل نمکند
در وقایع که کثای امور
در حوادث که ز کجا جهان
سعد و محسوس بران فلک
چرخ داد مصاف کون و فضا
رواق ملک و استقامتین
ارباران شیخ و سیل ظفر
بهر شکست سپهر پوسته
آفتابی که خازن کانه است
تا کس از آسپسین سخن گوید
مدت بی نهایت ابدی
همه وقتی حسدای غر و سیل
تا ملک جهان را ابد ارشاد
سلطان سلاطین که شیر چرخش
فرمان و ده آن شهباز ارشاد
در مکر که سلطان شکار ارشاد

ناظرش خرم سپسین تو باد
درشش صفی یقین تو باد
برترین حمی حسین تو باد
را به تحصیل آن زمین تو باد
سخن دست و استین تو باد
دای را استکش زمین تو باد
حسن اندیشه حسین تو باد
هر دو موقوف مرد کین تو باد
حمله بردش مان و بین تو باد
دایم از توست متین تو باد
از کان تو و کین تو باد
نوبتی و از زیر زمین تو باد
نایب و خازن و این تو باد
سخن خلق آسپسین تو باد
از شهور تو و سنین تو باد
حفظ و ناصر و حسین تو باد

تا ملک جهان را ابد ارشاد
سلطان سلاطین که شیر چرخش
فرمان و ده آن شهباز ارشاد
در مکر که سلطان شکار ارشاد

روزی که آشوب صف سیما
 وز لرزه حمد سواران
 از لول که سنان خضاب شده
 کلبای علم در سپهر عهد
 چون رایت منصور ز کج بید
 میدان چهره از غریب انجم
 چون سایه رحمت کشید کرده
 چون شعله کشد آتش شنات
 چون لاله تیغ مشکف کرده
 در دست تو کوی که خجرتو
 خون در جگر پرده لان بوشد
 تا چشم زنی بر عمر هرستمی
 از چشمه شریان حضم چینی
 جز رامیت تو کوی که دارد
 اتحی ظفر و منسج کم سنایه
 تا دایه تقدیر آسمان را
 فرزندان در کنار باشد
 ملکت چو جهان پایدار باقی
 باقی بدو ای که امتد او شس
 روشن بوزیری که ملک را
 از جد و پدر یادگار باشد
 صحرای فلک بر جنب ز باشد
 او تا د زمین سحر ارب باشد
 اطراف هوا لاله زار باشد
 باران کان بی بنجار باشد
 بس خسته که در کارزار باشد
 پرده لوله در نینتار باشد
 بر نهمان سایه بار باشد
 پر دین ز حساب شر ارب باشد
 در عالم نصرت بهار باشد
 در دست علی ذوالقهار باشد
 کرستم و اسفند یار باشد
 کاغذام تورا رکذار باشد
 دشتی که پند ز جویار باشد
 کس مشغ و ظفر بود و تار باشد
 آنرا که مدد کرد کار باشد
 خود ملک حسن پاید ارب باشد
 چون عمر ابدی کنسار باشد
 از جد و پدر یادگار باشد

آن خمر و خمر و نشان که بخش
 آن سایه زردان که تاج اورد
 آتش که در کان ز عشق مائش
 در خطبه چو تمهید آن براید
 شخی که نه زمان او طرازو
 تاجی که نه انعام او خسته
 با شیخ جهادش نمود کاری
 کردی که بر آن کجست مویکب
 فعلی که بفلکند مویکب
 در جود ز آتش مجبش را
 آری عرق ابرو نو بهاری
 لیکن جو بار از خورشیدی
 شام از پی آنکه چشایان را
 کعبه که حدیث خزان کوم
 چون سلک معانی نظام دادم
 العام آنی چه گفت کعبه
 چن سایه مار اید کج کوب
 خرد سبب ناز یا ز بخت
 ای سایه آن پادشاه که بخشش
 در مرتبه کردون عیار باشد
 از تاملش خورشید عیار باشد
 زرد و رفیع آنطرا باشد
 دین در طرب شمسار باشد
 هاشا که پسر عم دار باشد
 کی کوهر آن شاهوار باشد
 از حجه ذوالحسار باشد
 بر عارض جود جنبار باشد
 در کوشش فلک کوشوار باشد
 گمنون جبال بحسار باشد
 در کام صدف خوشکوار باشد
 در دیده خورشید عیار باشد
 این واقعه کفست شمار باشد
 که خود همه تنی رجا باشد
 زمان تا خشم آمد ارب باشد
 آنرا که خود هیچ یار باشد
 با ذکر عافیتش چه کار باشد
 چون ملک خزان از بزار باشد
 آرد از عیب و غوار باشد

انصاحب عادل که کار عدلش
 در دولت و دین کبر و دار باشد
 و آن صدر که در بارگاه جلال
 تقدیر ز حجاب بار باشد
 آن طاهر طاهر نسب که پاک
 از گوهر او مستعار باشد
 طاهر نبود گوهری که نشویش
 در پرده پروردگار باشد
 صدر اعلیٰ صاحبان توانی
 کت ملک بجان خستار باشد
 تهر تو چون کار ملک سازد
 بر باد سلیمان سوار باشد
 نیکین تو چون حکم شرع را
 بر دوش میخا خیار باشد
 با دست بدست تم ز عدلت
 چونانکه بدست چنار باشد
 خونت دل فتنه از شکوست
 چونانکه دل اندر انار باشد
 عفت ز بی جرم کس دوست
 نفس خویشین بر دبار باشد
 خدمت بر و بسم داد داند
 رای تو چنان بوشیار باشد
 رازی که فضا رنگ آن نه چند
 نزد تو چو روزگشکار باشد
 کردون بند زوق و فساد و نقصان
 تا قدر تر ایا رفار باشد
 خورشید کوف فنا نه چند
 تا قصر ترا پرده دار باشد
 علی که در دوزخ منبسط کردی
 که باره چرخش صهار باشد
 در حال برادر کنها بجنبید
 که چون که تافش قرار باشد
 و بپرسد برود رفیعت
 تا روش سوی آن دیار باشد
 جنبان شد و چنی بوی حق
 چون نور چکانه قطار باشد
 که سائران چشم و طیر است
 در سکن آن نور دار باشد

زان پس همه وقتی بیار گشت
 و فدی ز صنار و کیا باشد
 وانی چه سخن در خاق شنو
 کان چشمه ازین مرغزار باشد
 تقدیر چنان کن که روی خرفت
 در مملکت فتنه دار باشد
 غزم تو ضامیت ملزم آری
 سمار رضا استوار باشد
 بی پشتی غزم تو در مالک
 بهلوی مصالح زار باشد
 هر چه آن تو کنی از امور دولت
 بی شایه اضطراب باشد
 کاجا که مرادت غنان تباد
 در سپن کرون مهار باشد
 و انجا که هشا با تو عهد بند
 بزوان بو فاح حق گذار باشد
 بر چند چنان خوتر که خدمت
 از باه اسبل خاکسار باشد
 می شاید بر بخت جودون
 کردت غمخس دو بار باشد
 صدر انجمن در دین طعم
 کان رانه همانا یار باشد
 کز میوه تلیق لفظ و معنی
 پوسته جو باغ شمار باشد
 چون کلک نضکر بدست گیرد
 بردست عطار و کنار باشد
 در دولت تو بچوده لالت تو
 هر سال جوان تر ز پار باشد
 صاحب سخن روزگار م آری
 مردی که چسپین کامکار باشد
 کاند که کف خاک بار کای
 کش چرخ برین در جوار باشد
 و دمع و زیری که جان صفت
 از خیرت اود لعل کار باشد
 عمری سخن خوب بچشم راند
 صاحب سخن روزگار باشد
 تا زیر سپهر کبود کسوت
 نیکی و بدی در شمار باشد

بر نیک و بدی که سپهریاد
 چنانکه برده است بار باشد
 امکان زدوشش مباد بر کسی
 الا که ترا اختیار باشد
 جز بر تو مدار حسابان مباد
 تا ملک جهان را مدار باشد
 ملک مملکت بکام تو باد
 ملک مهنام تو بنام تو باد
 ساعت بهمان زمین گشت
 خواجه احمران غلام تو باد
 شمت از شمت تو خشم است
 همه شمت ز آتش نام تو باد
 هر چه قائم بنامت خواهد
 همه را نوت از توام تو باد
 شرفی حساب ملک و ملک
 شرف قدر و طرف نام تو باد
 روزی خوردن تو بدر و پهل
 خوان نفس تو باد دو جام تو باد
 تیر چون تیر در هوای تو است
 طرف چون طرف بر ستام تو باد
 اشوب روز و او هم شب را
 چه لیسیدن لکام تو باد
 کربی کان عشا بنک شاید
 سحره دست به ستام تو باد
 هر چه در تخمه ازل ثبت است
 همه در دستر و کلام تو باد
 هر چه در حوبه اجل قهر است
 همه در قبضه حسام تو باد
 ای چه عفت ز دام دهر برن
 شیر کردن سکار نام تو باد
 ای چه کیوان زخم کشته بی
 اوج کیوان بزیر کام تو باد
 زدی کان قدر نرساید
 فرقه تیر انتقام تو باد
 از پی آنکه تا نکر و کند
 فصل تقدیر در رسم تو باد

و باقی

وز پی آنکه تا نکر و کند
 شیخ مرغ در سنیا م تو باد
 چشم ایام بر اشارت گشت
 کوشش افلاک بر پام تو باد
 در جهان تا مقیم هست مقام
 در ده قدر تو مستام تو باد
 در حلام زمانه باقی نیست
 نعمت فضل تو حطام تو باد
 تا که در جام صبح و شام بود
 صبح به جز او تو چشم تو باد
 در همه کارت از وفار و بیست
 بچشمه روزگار خام تو باد
 هزار سال زیادتی بقای نون با
 همه مبارک روزه برده با یون با
 جهان رفت و نوز جلال عصمت
 کوه عصمت بر پیش برده نون با
 بر آسمان جلاش بهر قران کشفه
 هزار دشمن اندر زمین چو قارون با
 هزار سال بیزان عدل و انصاف
 امور دولت و نهال خلق نوزون با
 ز شرم نکوت او روی شمس گلگون
 ز خون دشمن او شیخ حریح گلگون با
 اگر تصرف کردون بکام او نبود
 در شطنام وجود از وجود هر چون با
 و گرفتار بود یا بدست او نبود
 بجای در و کهر در دل صد سخن با
 ای سخای تو تو حیدر زین افانون
 بر دهنه نباشد هم آتش تا نون با
 ز رشک دست در پای طبع بر گهر
 کنار دریا از آب دید چون با
 بیار کا تو و شیر زشرا یوان را
 بخاصیت شرف و زخمیر کردن با
 بر روزگار تو در شرف کشته نوحا
 بر دو چوبخت حمودت بنه ششون با
 زمانه جسد چو چهارم حادثه اند
 ز پس من ترشان باره او چون با

فرانمای تو از رخ عهد دولت تو
تمنی که با قبال روزگار است
ایا بدست تو در کوهر سخا نصیب
اگر نه از لشکر شکر تو بجز دست
فرای که ضرورت در سبب برین
بدشمنان تو در هر شب از کین
بخدمت تو در روزگار میمون
ز غمی که در علم عیش تو همی چون

ز دسمهای تو پرودج در کفون با
در شلف رقبول تو با دو کفون با
بپای قدر تو در اوچ چرخ مضمون با
مذاق بنده لغا بش بر آب خفون با
ز بس عمارت عدلت چرخ سکون با
سپاه ما و شرف رخ را سببون با
ز جو جاد تو کت روزگار میمون با
بدان می زرد شکر تم که او چون با

در دین چو اختصاص بجل امین کنند
دین پروری که در او خستوش متربان
ارواح سبب از مقامات آخرت
از شرم رای او رخ خورشید نوی کنند
اطراف مدشش زبان صلح چو دیده
خوشید گشت جا که رایش زین سبب
نقد سبت نکه ما ش که در او عیار روح
ای تیج با کسی که در شریعت است
صاستران شمع بجای تو ان شدن
مجلس بدوش که به شکاران چو شوی

آن بر که مطلع سخن از دکن دین کنند
از بهر کب مرتبه نشین میکنند
بر دست و کلک دانی او تو دین کنند
هر که که بر سپهر حدیث زمین کنند
بر شب مذکرمش شور و دین کنند
هر با باد اوشس آقا هم زمین کنند
در کج خانه خورشش زان دین کنند
در شمع از طریق نهادن کین کنند
کا نجات با محنت و طرب کین کنند
چون نسبت بخدمت شیر خورین کنند

یک الشات او ز تو که منقطع شود
شکر شو از نیکه درین پوست سستی
ای نایب محمد مرسل روانه ا
چندان بقات با و که تا مریض لطف
شع از تو سنج رو و چو کل تا زه روی تا

زان الشاتما که بصوت خین کنند
کا ز او کان بخیره ترا پوست کین کنند
تا با من این مکاحهت از راه کین کنند
از برک طلسم و زکیا انگین کنند
شبه چهر تا بجل و یا سمن کین کنند

اکنون که ماه روز به قضا ن روا نشاد
بجران ماه روز به سپام وصال
کوید بچسند روز و در طبع نفس را
آشد که از تقرب صحف چشیا
آفرخ را که بال در از شوق توبه بود
عشق سرور و لهورا در نهاد دست
انگس که از دو کون بکلیا در دست
فرمانده زمان در زمین مجددین که مجد
آن بمجا ملوک و سلاطین که شخص را
بر وسعت ممالک جووش کوا شد
چون کین او زمر که علوی صغیر زد
در با شمر سیاست او چون کان کشید
ای صابجی که صورت جان عدوی ملک

آه از حجاب حجه دل برود نشاد
اینک نسیب او بجان اندر او نشاد
دید می که رسم توبه ز عالم بر او نشاد
از دست پایر و طرب سبب او نشاد
بهم بال ریخت از غفلت هم بر او نشاد
سودای جام با ده مراد بر او نشاد
انرا دو چشم بر دو رخ و لبر او نشاد
باطینت مظفر او در خور او نشاد
از کار ما عبادت او خوشتر او نشاد
صیتی که در زمان ز خاک در او نشاد
از بیم لرزه بر فلک و شمر او نشاد
تیرش بر سپر شد و در نهاد او نشاد
از قدر تو دل آینه خور او نشاد



از بیکه باره او ری این دان کشید
تا اکت عقل که از خاک همیشه
باد همیشه طالب از دم تو سپهر
اورا سخن بجزرت این داور او قضا
نقش وجود قابل نفع و ضرر او قضا
گرچه از او عدوی تو دور آور او قضا

ای شبای ز همه شبان فرد
بر جهان ای ز جهان جا به پوش
که از انسانی کنون مادر شاخ
آسمان مثل تو نماند و دیده بخوا
با تو کان نیست با نذر او
بر توان آمدن از دریا خشک
باست ارسوی معاون نکرد
سرخ حکم تو صد بار ز خون
کر ز از عشق کینست بودی
ای بجای که کشد خاک درت
مدتی بود که سبک و خراب
من محنت زده در شد رنج
تا یکی روز که در بر دن جان
دار و حضرت عالی بر سید
ناسکا لیده از انسان بگوش

مشرقی خصلت مرغ سبزه
و دولت سایه بر انسان گسترده
همه بی خار و سبزه زاید در
مجلس و سو که رام دم و مرد
با هوای تو کران خیت کند
بر توان خوشتر از دوزخ سرد
لعل را روی چو زگره دوزخ
چرخ را کعش بود کرده کرد
ز انکهن نوم کجا کشته فرد
و امن اندر فلک با نورد
کشور شخص مرا و الی ورد
پی برون توشن چون مهر فرد
تن سپین در رم ای آورد
چون در آمد ز رم بر داپرد
که تو هم ز سیدش بگرد

دریادلی در غرقه دریای نیستی
جانی که عرصه کرد جهان بر تو شد ملک
روزی که خشم و عطف شد از یاد صبح را
مرک از برای دادن و در و طپش
در موضعی که جود تو پر و از کرد زود
در درج کوشا نطفه ره عقول را
دریای اشقام تو آنجا که سوخ زد
از یک سر کلاک تو در نوبت بزود
هتبال تو بچشم رضا روی ملک وید
بنام تو بکنم در کجند اضطراب
از نسل آدم آنکه یقین بود سوره
از شاخ خدمت تو که طوطیست پنج
اتحی محال نیست که بنده چو دیگران
آز آکر شکرهای شکر ز شکر هست
از حضرتی خسته بد برش حاضر آمدند
بیمارش از توفیق هر چسبیر فرد
شبه تو که در غدا بگویند سید صبر
با سکران عقل درین خط کار او
کا نور در غداش با ظواهر شبی

از اعما و جود تو در مسبر او قضا
افسار در دست با افسر او قضا
آتش ز در کار تو در چسبیر او قضا
همه از سبب تو چو در بسته او قضا
در پیش زایران تو ز زبر ز او قضا
از لفظ تو نفس همه بر کوه او قضا
از کشته حیات و بقا سکر او قضا
از صد هزار سر بفرج سغف او قضا
خوشید بر سوادق نیل ز او قضا
از تقنی نه زلزله در سیر او قضا
بر حرمت تو در شکم مادر او قضا
هر میده بجا صیت دیگر او قضا
از عشق خدمت تو بدین کشور او قضا
ز بهری بدست واقعه در شکر او قضا
نا دیده مرک در سنج مخر او قضا
بستارش از عقیده هر مخر او قضا
بنکر که در غلاب جبه که در او قضا
و اندامی حسی که بس شکر او قضا
از جو بر این مومن در کافز او قضا

بر آنکه نیست ز فوج تو فوج حادثه را
چرا بر چتر رحمت غلظت بر آن کجند
اگر صفت رخ کردون ز فتنه زد کند
و که قدر شب فکرت برود ویر برد
بیشه تا بجهان در یکی و افزونیت
ز کار و کار به طاعتی که قصه کنی
ز روزگار بهر نغمی که روی نمی
خدا ایگانه از غایت سمو و علو
دعای بنده که مستجاب خواهد بود
بدان دلیل که یکدم سپهر بگوید
خبر و اورزت همه نور و ز باد
انفس پرورشش ای بر سرت
چون قصای کجی بنده پروردگون
پیش قدرت ثبت و روی اجابت
شیر کردون پیش شیر را ایت
ملکی که شست میمنت جبه
انگشی که نفس بگرد است جبه
بوز بمان ترا وقت شکا

بند و ابر سس جان پرورد تو
جان نود او شمر را عالی
پس ازین در کف خدمت تو
تا که بر کرد زمین میگرد
در جهانماری و کشور بخشی
خدا ایگانه سال نوت بیا یون با
بگرد طالع سعادت که کعبه لکست
چنانکه راهی تو بر من و عدل است
جهان عمارت بسکین بوی و عدل است
چو بارگاه ترا پر شود ورق زخرد
نهال کجی که باغ دولت بسازند
اساس کلی که بهر خدمت نهند
اگر نه لاف سخا از دولت زنده با
در روز مراد تو بی باز پس نند کردون
زمانم تو درین سکه که بنده چسبند
ز که تو در حق طلبه که بشود در
قدر چو شمر تو بسیه زرقا شکند
بروز سو که سورا مزاج نصرت را

زمان زمان ز کین صفا سخن با
از کینه زمانی خوات و حجون با
ترا چنانچه از آن روی بخت کلکون با
ترا چه باک ترا و ز شب میون با
عدوی جاه تو کم با دو جا بست ازون با
بزار اجرت و آن اجر غیر ممنون با
بزار خدمت و بر خدمتی که رکون با
همی ندانم نخست که دولت چن با
که در و مان بخشش سچو در کمنون با
همین زمان در همین ساعت یکم کنون با
وز طرب شبهای عزت روز با
اقاب آسان افروز با
بخت بر کار ما مسیر و ز با
سچو اشکال بلالی کور با
سخن چون آبوی دست آموز با
چون اصل جوشن در و دلده ز با
چون شهاب چرخ شیطان ز با
جام شانان کاسهای یوز با



خضر را در کسبید که درون تو را
 تاشب در روز جهان پاینده است
 طغرل بکین شیخ جهان را نظام داد
 جیش خراج خلیفه دین و سلطان
 ناموس تو بر دشمنان تو شکست
 از خردوان بیخ و بطاعت جویست
 کوشش بگر بچا و بکوشش کشت
 از عکس شیخ شعله بر آتش دبال کرد
 چون سده ایمنی لگد خراج رخنه کرد
 دید آسمان که غره بر ماه جشن است
 یارب دوام دولت ملک بکشان
 ای خوب ز غریب تو سخنان بزرگ
 آفرین بر حضرت دستور بر دستور با
 ملک را از ایت قبال و رای پیش
 رایت و پیش که در نظم ملک است
 من گویم که بی تو فیض ملک روم چین
 گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر
 با دو آن چشم بر از جا و در جانش در با
 تا که تو در سایه باشد سایه با در نور با
 تا نزول آیت حضرت بر بهر نور با
 بر درش و ایم رسول قمیسه و خنجر با
 در رکابش از حیران سوره سده مذکور با

بر که چون دانه انکور با او شده دو دو
 شیخ ذک از آب کیر و ملک شصان از خود
 از برای پاسبان قصر ایمنی رسل
 شتر را از شرف دولت برای طاعت
 در کنار بارگاهش در صف حجاب
 آفتاب از کلبه در خواهر نورش کند
 زهر و کرم مجلس برش نباشد بر طبعی
 تنی ملک فلک بر هر چه مشوری نوشت
 در زوایای عدم که بر فلش است
 بر چه در الواح که دوست از اسرار غیب
 آسمان از نیک و بد برتری گمانند
 ای تبه بر آصف ملک سلمان دم
 که در زیر آسمان از دست کردن
 ملک سوار است تا شمار او تبه پرست
 در شمار تنای عالم که تو خواهی شد
 لغت جاد تو عالم را همانا نمیی است
 فتنه ایست به اندیشه که بخواهی است
 بر که با کجی بند در کان و دریا آفتاب
 که بجز کام تو زاید شب جو استن زد
 ریخته خویش چون خوشه انکور با
 زین سبب بر شیش ملک و جاده نامزور با
 در نه اقلیم فلک هر روز تاشب سور با
 چون کلیم الله را غلوت سراسر ای طوبی با
 والی عترت که بر بسته چون زنبور با
 روز دوران از کسوف کل شب بچور با
 در میان شهران چون زرافتی از لطفی با
 حکم ای صیاحش تویق آن مشور با
 همچنان در طی ستر نیمی ستور با
 در در قهای و قوش بر و لا مطور با
 شان او بر قشای رای او مقصود با
 جبر است را چو اسن و جن فلک مجبور با
 از جمالی کاغذش میدهد مجور با
 تا جهان با قیمت این سمار و آن سحر با
 بر که رایت سده سن آسمان از نور با
 خط بر جو زواری عالم از موفور با
 بر دور امکان سپداری نخبه سور با
 بر که بیت الممال او داد ترا انکور با
 شب غیب و در تنقود قدر کا خور با

با کمال و کمال
کمال کمال کمال
کمال کمال کمال
کمال کمال کمال

کمال کمال کمال

هر که در سر ز از جام و خاقق مسمی است
خوشتر کم کشتن جهان با موزارت بود با
و هم من با و صفت تو خاشاک خوشتر است
خضم به جدت که کف ملک را بهم گشت
ورند و ایم چو پیش در پی یک استخوان
شاعران از دشمن ممدوح چون ذکر کنی
بنده میکوید مباحش رکبیل عود را
لیکن از جابه تو هر دم زیر باغچه
باغ دولت را که آستان دنیا ملک است
وین چهار از آرد سرشون که تین شریف
تا که بر هر صفتش و سایشان شامل شود
تا که المقدور کائن شرط کار عالم است
چش صد و سصد عالمیت به خدی بی چنین
و آنکه از سپهر ایام حیا تو آید و کرد
بار کابیت کعبه مردم حاج و در کاه
حتی با حیثیت جابیه است ایسی و کاه
خزایب کرد و پیکار بحسب کشور بود
و مال کشت به فضل و علم و رحمت و مال

جانش از زرد اصل با جا و دن مجبور با
کشم او با مورو آنکه گویش با مورو با
در چنین حیرت کشتن سوئی خنده را با
که کند خدمت همش جل با و هم جور با
برود قصاب از اندر سرش ساغر را با
رسم را گویند که قدر حساب معنور را با
بچنان سوزد این دار از زرد زور را با
کا اندر راحت شمار و در که را بجز را با
با فانی عهد نسیان حاصل با جور را با
از جمال هر کی و ایم دولت سرور را با
نشود در پنج و هر ی و در و نیشا بر را با
کمال و رایت کار ساز کائن مقدر را با
از خول شاعران صد شاعر شهر را با
کردن و کوشش جهان بر لگو کشور را با
مجلست در و س که در جام و ساقی جور را با
و رکنده نوعی بود از زندگی مشکور را با
مانند در صدف کرمات کوه بود
شکر کشت به کوشش و شکر کوه بود

بجز

بر مژ باد و مروت کشت خاک و فنا
نخست خنده و محبت خفت شخص نیز
فلک بهر نشد کز آن طریح خود
دریده گشت بز و بین ناکی و لطف
نمید بد شام نمیم سنبیل عدل
بصدق نیت درین عصر بحث ناصرا
بلاک کشت ختاب بل ز کرسنگه
چو اسروغ نیاید بهوای سال امید
وجود خود عدم کشت نیت سنج شکی
کنون که صبح خاست بشرق بگل و مید
سپیل عدل تا به بطرف قطب شرف
درین بهوس که خرامان کجا رسیده
لبش بوشش با کنده دست صانع
بختم کشت که چندین برسم فی اومان
امید بود نیز در جهان کینه کوه کشت
بهون بهت سلطان عصر و شاه جهان
خدا یگان سلاطین ستوده عز الدین
جنا کشتای ولی نعمتی که هست او
طری بکشت بود او دست بوسن ملک

مبیت آب نموت برد آرز بود
مانند ممت و دشوی ماند و شمر بود
جهان بکام نشد کینفس سخن بود
بریده گشت به شمشیر ممکی سر بود
نمید بد ما غم بجای غم بر بود
بطبع نیت درین ملک غمخیز بود
کرمانند سبب شرف کبوتر بود
که آفتاب به سر رفت در دو پیکر بود
که در جهان کرم کس نینظر بود
درون پرده شود شب با نور بود
سپهر ملک نکرد و بگرد مجور بود
بشکل غمخیزه بر من کشید خنجر بود
رخش مشکب کجا دیده بسته او بود
کوی مرثیت بود در بر ابر بود
فلک بطالع فرخنده بر جهان بود
شجاع دولت و سالار ملک و صند بود
کمال ملت و دهم عدل و بخش بود
بیشه هست با غم نام روح پرور بود
قوی تجویف کمال دست شکر بود

بوم حکمت حاصل است شکل علم
 نهفته در دل صافش کتب ذات کرم
 زمین دولت او کشت چرخ خادوم ملک
 ز بی بزم در هست کمال رقیب و بنا
 توفی بطلع سمیون پیش پای ملک
 با قشام تو فرزند کشت طالع کشت
 ز عکس شیخ تو نماید یا شتاب زدی لیل
 غلام ملک تو بر سر نماز تاج شرف
 نه پیشش بر تن حکام عدل شرم خرد
 پاره مید ترا در کار بر سر تخت
 صفات حمد تو در ابتدا مصحف محمد
 ز بول چو تو لا خوشدست ز بخیل
 شد ست نام تو مجموع بود جو در کرم
 باغ سر مایه ذکر دارد
 پنج طفل رسیده نیت ارد
 می نماید که از رسیده عید
 طبع بر کار کا به شاخ کز
 کل رخسایا در کس سنت

بوم همت و ظا بر است مظهر جود
 سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود
 بیون همت دست و هر جا که جود
 خنی بزم سیاست عالی ز بود جود
 توفی برای مایون مدام در خور جود
 با قشام تو خوش شده باد شهر جود
 بنوک کلک تو شریفی است مظهر جود
 غرور سبک تو بر روی است مظهر جود
 زنا و مشبه تو بنجام لطف تو جود
 پرورد ترا اخشنار در بر جود
 مثال نفت تو در آستینای تو جود
 زامن بر تو فرزند شدت لا غرور جود
 بدین صفات شدی در زمانه مظهر جود
 کان شد از بس که بیم در روز
 که نه سپر آید و کرد دارد
 چون همه در مان جنبه دارد
 که چه و پای تو شسته دارد
 جام زرین بدست بردارد

مجلس اندر هوای بوم دوزیر
 ابر بی کوس رسد می زود
 کز چاده تاج دارد و کل
 بر ریاضین بچگی ملک است
 فی کد است و در کجا باری
 هر زمانه چار سوی فلک
 کرا اندر دعای استقامت
 پیش بجان کل ز بیم کشاد
 با بقایای شکر سر ما
 شیخ در دست هدیه می کنند
 در چنین موسمی که باغ هنوز
 یا همین را بین که تا دور روز
 دهن لال چون دمان صدف
 لاله کونی که بر زبان هر روز
 ناصر الدین که شاخ دولت و دین
 طاهرین مظهر اگر مدای
 انگو گیتی ز شکر هسته او
 انگو از عشق نام و صورت او
 ریش اندر لفظ نام که جهان

صد نوای عجب زبرد دارد
 ناکل اندر جهان حشر دارد
 ز پندش ملک نامور دارد
 نه سر و کار محضه دارد
 کز سپهر و زده صد کمر دارد
 بمناجات دست بردارد
 در زبا او فلک چسب دارد
 بر شب از مال و سپهر دارد
 که صبا غم کرد و فردا دارد
 در چه معنی زرد شمر دارد
 کس نه اند چه مدخر دارد
 بار فغان سر سفر دارد
 ابر پوشه پر کسر دارد
 مدح دستور داد کرد دارد
 از معالیش ربک و بر دارد
 همه و قمش با غنچه دارد
 یک دمان سر بر شکر دارد
 خاک کسب و همو ابهر دارد
 از ضامی سپهر دارد

عقل آزاد بر توحی رسد
 مرغ فلکات کجا رسد که استنود
 هم ازینوی سده در دست
 پدر اول آدم آنکه وجود
 قبله همسایان زانست
 که چو تو در زمین سپهر دارد
 در رویای و هر کیت توفی
 وین سخن عقل معتبر دارد
 کوهرت ز آنکه زنده بشیر است
 جای در حینر بشیر دارد
 آفتاب ارز بر تراست چه شد
 کار که هر ز مستقر دارد
 جرم فاشاک را در آن چه شد
 کاب در یاش بر زبر دارد
 تجمل چو تو نکرد و حنضم
 خودند ارد به سر و کرد دارد
 چون کلیم و سیح کی باشد
 هر که خوب کلیم و خود دارد
 خصم چندان بوس ز که ترا
 حسم بر خفا ما حضر دارد
 و بر چندان علم زنده کنی
 که بی سایه عسر دارد
 با خلاف تو دست کیت کی
 که زیکپای در ستر دارد
 نوح پنجهبری که بر اعدا
 قدرت عجب ز لانه دارد
 شکر این در جهان کجا کرد
 آنکه توفیق را بسبر دارد
 کاب در جوی نت و چرخ چو بل
 دشمنان را لکه سپهر دارد
 ناز نگار و در چنبر چرخ
 بر جهان روز و شب گذارد
 روز عمر تو با و کز پی نت
 کز شب انس و جن سحر دارد

کلکش اندر پان بطلن حق
 کترین مستبح قدر دارد
 دستش اردو امب حیات شد
 در جادات چون اثر دارد
 اثری پیش ازین بود که دره
 کلک نطق و کین نطق دارد
 کسوت قدر دست آن کسوت
 کز نهم چرخ استر دارد
 در نه اقلیم همسان کلش
 کار داران حنیر و شر دارد
 زهش باس اوست ای که بود
 روز و شب شمس و شتر دارد
 زده نپشت پای همت اوست
 هر چه ایام شکست و تر دارد
 سدا کبر که از سعادت خام
 خویش را در جهان سمر دارد
 بر نش را اسمان پر سپیدم
 کز چه این خصما صغ فر دارد
 گفت شاگردی دستم است
 بس بود که همین بسبر دارد
 ای بجای که رایت از خواب
 رسم شب از زمانه بر دارد
 ناید اندر که شمه نظرت
 هر چه تقدیر مستظر دارد
 کله از حجابان ماه توفیت
 فوق و تحتی که جانور دارد
 چشم بخت تو در حسابانی
 سال و در سمر بر سر دارد
 فتنه ز انوی خوابکا پنا
 روز و شب شیوه صدر دارد
 غصه ساحت تو چست سپهر
 کاش و برج و ماه خرد دارد
 روضه مجلس تو صیت بهشت
 که من از برون در دارد
 حیرت لغت تو چو صدر هم
 یکجهان عقل گنگ و کرد دارد
 مرد از بهشت دارد
 حشم تو صولت سحر دارد

بر کران بادی از نظر که جهان
چون گل از خنده لب بینه که هم
تو دروا که خنجر دارد
داغ چون لاله بر سبک دارد

ای نمودار آسمان بلند
صورت تشیح و قبه طغری
تغف تو با سپهر همایه
ساحت آب قدم با ریسر
آسمانی که نیستت همتا
از تو آبا و باد و خشمم با
مجددین بود محسن که هست عظیم
انگه دستش بر آون روزی مند
تا ز تاینجا شود معلوم
عدد سالهای عمرش باد
گشته امین چو آسمان زگرند
انچنین و لکشی و دشمن بند
صحن تو با بهشت خوشاوند
صفت پنج تو بهیا رکنند
یا همیشه که نیستت مانند
انگه بنیاد طرح تو افکنند
ما در عالم از چو تو نسیب زنده
آمد اندر زمانه روزی مند
کز فلان چند شد ز بهان چند
بسچو تاریخ با نصد و پهل آ

صاحب احسن تو هایدون با
طالع خستیار سعادت
صولت و سرعت نین و زلف
در زوایای طلل راست تو
دفع سوء المزاج و دولت را
عسید نوز در بر تو میون با
زنده شکلهای گروهون با
بارکاب و خاستت مقرون با
خنده بر خراب امر مستون با
لطف تدبیرات همچون با

فاک و خاشاک نزلت ز شرف
از ترا کم عبا ر موبک تو
در پی غوطه حوادث را
کرد و جیثت که متصل بدوا
روز حسنت که منفصل عقبت
تن که سداغ طاعت زاید
زر که همسر غارت زو
کر ز لاف از دولت زنده دریا
دو زنده بر امر تو رود که درون
دست سرور و دعای کجوتند
در کبر بونجه دست بند
وقت توجیه ذوق او میان
جاودان از ترا زوی
در مصاف صفا همچون
در کین عدم کت خصمی است
در بهبان تا کی و افزونیت
بهبان حسنه نیده دار ابد
اجر اعمال صالح بند
وز قبول تو پیش آب سخنش
ملوک برینین و تین زیتون با
حصن سکان ربیع مسکون با
سبح نوحبت چو موج بسچون با
بد و سسک کوه و نامون با
منصل بر در شینچون با
از مراعات نشوهرن با
قسم میراث خار قارون با
کوهرش در ول صد فخن با
اسچو که درون کپش وون با
الف استغاثش فون با
فیکر اشش آب افیون با
هتسا از اکف تو قانون با
صلی و عهد زمانه موزون با
تا شمشیر سپه کلکون با
صبر و اشتغاش کنون با
کلی و شمت برهنه زون با
غزوت همیشه محزون با
از ایادیت غیر ممنون با
فاک و در چشم در کنون با

از کجاست از اعدای

کدام است که در این کتاب
از آن است که در این کتاب

و در شرف شود و تبرینے
 صاحبان بنده را اجارت ده
 خار و چشم و کلک در زمان
 تیز در ریش و کبر در کون با
 خرد و ملک با تو خرم با
 از تو آبا و جود و برانگشت
 خرم و غنمت چو بر جواب و نول
 خدمت سپنج خیزد که تو
 خطبه تعلیم یا مٹ از نامت
 و آنچه در ملک حسم نبود ترا
 در بلندای سسرای قدر ترا
 چهره بیون حضرت عالیت
 در خلاف و رضای تو به سال
 رحمت از جنس بنجر موسی
 از همه فعلیات باطل و در
 دست سرور دعای تو کند
 در کفر بجزند مست بند
 که دهم سمنه تو بادام
 بردی که تو خال عصیانست
 قصبش با پر و اسون با
 تا کجوی که دشمنت چون با
 تیز در ریش و کبر در کون با
 کل کسیت ترا ستم باد
 تو جنبیا عدل محکم باد
 بر صفا و قدر مقدم باد
 چون تیمم با سلیم باد
 همچون سال و در عظم باد
 همه زیر کنین مسلم باد
 سقف انلاک سطح طارم باد
 سایه و در سپهر اعظم باد
 سعد و بخش زمانه مدغم باد
 مرکب از نوع رحمت باد
 با همه راهیات حق ضم باد
 قاتش چون نبشته بر غم باد
 شکر در میان او ستم باد
 باد و چشم عدوت تو ام باد
 همه کارش چو لطف و بهم باد

تا کم در پیش در شمار آید
 عادت را چو پای در کل مانده
 عدل تو شب چو روز روشن کرد
 و ایم از شیخ باب ابرنجات
 در بین تو خانه آصف
 خواتم گفت ملک هوش نعتت
 آسان گفت که هم چو پیش
 مرکب غنمت از نغشه رود
 دست سکانت چون طلا و کینه
 سپنج اگر بار کا دو تو نبود
 زهر و جنبیا کیت اگر نکند
 قند پیش زبان خامه تو
 پس بشکر تو تا زبان سنان
 که در پیش تو در داغ طغیان
 جس خضم تو باز نوال خلاص
 قدمان تو موسوی دست
 همه سعی تو چون تشران وجود
 همه خون تو چون غنایت حق
 بنده از کمات و از تو
 دولت پیش و دشمنت کم باد
 از غم و درنج دست بر دم باد
 روز تو بسچ عید خرم باد
 خشک سال دنیا زرانم باد
 در یار تو خاتم حسم باد
 همه زیر کنین خاتم باد
 اندران رفته نام من هم باد
 اشب روز کار او هم باد
 شیر که دون یک مسلم باد
 تا قیامت شکسته طارم باد
 تا ابد سوز زهره ما هم باد
 چون زبانه های کوسن اکبر باد
 شاه راه خود من هم باد
 چون دم استین مریم باد
 چون نماند خا ز حسم باد
 ترجمان تو عیبوی دم باد
 در مر اعات نظم عالم باد
 در مقامات نسل آدم باد
 همچنین سال و در مکرم باد

قبضش بر سر از تو دوری گشت
 مدت بازمانده هم آواز
 دلت ای صدهزار دل تو شای
 جنبش مشغ و آرمیدن ملک
 جانست ای صدهزار جان بقدا

طبع برضه و اوان دریا و کان رسید
 هم و هم من مقصد خورده و بزرگ گشت
 این دو دو خود شکرت که جانست مجزش
 اندر بر دو منفعت او زول گشت
 رنجور باد و یغنی ساری ارم کر گشت
 ببل ضعیف گشت جو بوی بهار میش
 پرواز کرد باز هوای شناسد مرغ
 محجوب شد چنان که با قلم و آبش
 محنت رود و چون در تنگ زمانه گشت
 عالی سخن بخت عالی نسب گشت
 دستور شهر بار جهان مجددین گشت
 محمود خردوان علی بن خنصر گشت
 آن در شان که قدرش بر نشان گشت

طلسش بر تن از تو معلم باد
 راست چو ناله زریا بیم باد
 نادلی در تن است سپهر باد
 همه در جنبش تو مدغم باد
 تا بجان زنده گشت خرم باد

نظم خجسته دادن کون و مکان رسید
 هم کام من بسبب پرده جان رسید
 بدرید آسمان در آسمان رسید
 شادی بزا و منفعت او بجان رسید
 مستور باد و بهر هوا چنان رسید
 کل تاریکی گرفت چو در پستان رسید
 از شهر او اثر زمین در آن رسید
 از حجره سنا و سخن کاروان رسید
 دولت رسد چو نوبت طاعت چنان رسید
 صاحب سینه بد که صاحبان رسید
 از جاه او منفعت جاودان رسید
 از درای او بدو بیت زبیر و آن رسید
 در عهد او بجا همه شهر نشان رسید

شش بقا چو جلوه گری با شت ازل
 ای صاحبی که از رقم مهر تو کین تو
 در کار کرد کلک تو خنجر و چو شمشیر کرد
 برخواست سپهر در طلب کبریا تو
 از کبریا تو خنبرای هم غیر سد
 در منزلی که چشم تو زلال زمانه خور
 مصدوع کرد بر جگر خضم قهر تو
 دولت وصال بخراید بستان لهما
 در انتظار دیده نسکین گشاده شد
 از کرده سبده ای نگرودی حدیث و
 ای خرد بارگاه و ملاز کام تو
 سلطانی از نیاز و زو خجسته کی زند
 شد و چو سپهر عیار از تو برود
 تقدیر رزق اگر چه حکم خدای بود
 در شق مالی از روان شد بسوی تو
 مرغ خفا چو بر در حکم تو بار یافت
 صد را بر در کار خزان است طبع تن
 کلزار مرغ تو بطراوت اثر نمود
 ششم بجد و جهد بفرمان عیسی و جان رسید

نموشد بخت او ز ابد از زمان رسید
 در کاینات نموشد و زبیر رسید
 حالی بسیار علم کاویان رسید
 میبوشد این جهان که بتو عینوان رسید
 آنجا که مرغ و هم و تیس و کمان رسید
 از هفت عضو خضم تو یک استخوان رسید
 هر لقمه که خضم ترا بردوان رسید
 دیدی که از قبول تو خنبرایان رسید
 چون انقاس تو بجان چنان رسید
 کام تو از هر کج چنان گداز رسید
 اینک ز صدهزار بزرگی نشان رسید
 چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
 چون در ملک بکار که بختان رسید
 تو به رزق از تو بپس و بجان رسید
 هم در نخت کام بدریا و کان رسید
 چشمش بیک نظر همین استیوان رسید
 در باغ مرغ تو بکل و ارغوان رسید
 این طره خجسته چن که در از خزان رسید
 از آسمان گذشت و بدین آستان رسید

سی سال در طریق تبحر و علم تباحث
 آخر فلک ز مقدم من دور دیار تو
 فی فی بسوی صندک رسم از لطف کردگار
 کس را ز کشتن زمانه نکند و کن
 اینست و بس که از قبل بحث رسیده
 تا در ضمیر حسنی بگرد که امر حق
 و فیض جایی پیش که از فیض کرمت
 در بهر زمانه تو باشی که شاد را

اکنون ز خدمت تو دلم بر گران رسیده
 آواز در کجاست که جاری زبان رسیده
 آمده که بار در کفایت جان رسیده
 تا خام قلبان ترا زین معج خوان رسیده
 و ز یاد و محبت دست که آن رسیده
 نزدیک بر ضیف و قوی با آن رسیده
 از با خورشیدی تو تا قیروان رسیده
 از دولت تو بهره دل شادمان رسیده

ای عید دین و دولت عید خجسته
 کلهای باغ بسنج که پر مرد و کوشش
 الا ز تیر شست قد رخزم تو رضا
 که نشوچ امن بود جز بسباغ تو
 در آبروی ملک رود جز بجوی تو
 باز از مصر جامع ملک از مکان تو
 در بسج کار تو فلک را بسا و خوش
 کیوان تو هشتان ترا که جگر خود
 در شتری جوی ز بهای تو کم کنند
 مریخ که بجان عدوی تو شسته نیست

ایاست از حوادث ایام رسته
 در شطرا بکس تو دست و دست
 بر بر نشانه که زنده بار خجسته
 از شاهنشاه در پر خنده دست
 زاب فنا و کل و برق کون شسته
 تا باره نهم چنان رسته رسته
 پس که بود تخت رضای خجسته
 فرین بسج را که عید بی شسته
 همواره مرغزار فلک خوشه رسته
 رنگارنگ زده چرخ و چرخش کشته

دور شود بر وزن به خواست آفتاب
 روز زبرد جز بیزم تو خجسته با گری کند
 و زمانه و به نه سپهره از تو سپهر
 ماه از نخواست ابد آنکه بود فعل تو نیست
 تا رسم تنبیت بود اندر حسان مید
 با دام و از چشم حسود تو آژود
 کرد کوف کرد جمالش نشسته
 جاوید وقت دیده در بید گشته
 دستش زد کاش او کارش بسته
 از ناخن محقق ابد هر خسته
 بر باه او بر تو چرخید می خجسته
 و زمانه باز مانده و زمانه بچو بسته

خدای جل جلاله زمین چسبند و اند
 چو از در بچه کوشش اندر آیدم به بلخ
 خوش ظاهر و باطن که نمایان داند
 که پیش خدمت او از دو پای نشیند
 زهی بنای عقیدت که روزگار از او
 که گزهای تو اصل حیات شد که رضا
 خصایصی که بجای تراست در آفتاب
 بنحو حکیم رسانید محبت و در جبین
 کجا بماند کجا قال تو بدست قبول
 پر دست تو بر آنکه در هب فلک تا
 چو پای من بود اندر در کافیه است تو
 نبعت تو که در مصاف گاه اول
 که هر که نام خداوند بر زبان راند
 و لم بدست نیار از دماغ بسته
 بکنی در جمله مرد و کرده شواند
 ز دل بر آرد و بر جای جانش نشاند
 بهنجیق اسبیل خاک هم نوزاند
 برات عمر تو وسیع او بهیر اند
 نزد در آن تجسیر فرود بی ماند
 که روزگار مرا اسبند و تو بخواند
 طرافیت حشمت را بهی نگرداند
 ربوی قوت او را که عقل گشته
 عنان دست من بسج و نگرداند
 نصا بر تو تمام ز زین بچسباند

مرا در که نهی نیست این دو نصیبت
 نه بر مناصب اقران حد پارازد
 خرد چو کان کمر دید نما ظم پر سپید
 چون نام دولت کنفی الگفاه بر کوش
 تونی که ابرو ز تاثیر شع باب کفش
 خان با بلی ایام ده که راضی تو
 غبار موکب سیمونت است سبط نین
 ز بهر کتیه او که نه غم نکشند
 تو تا مد بر کلی شکوه بد پرت
 جهان باب وفاروی عهد خویم
 زمانه بهره نشویش باز چید چو دید
 تو در زمانه بسی از زمانه اخرونی
 بیست تا که ز تاثیر چسبج و کربار
 لب نشاط تو از خنده چسبج استبها
 هر که دور دور کردون ذکر تصدیق
 یا حدیث آن شبستی روی که بود جو
 یادان جور انب کو که شمره می سکند
 یا کج کوید چو ابر کل ایشان رود او
 که هر که بود از مرد و دانش کرد اند
 نه در صد در و بزور کان طبع بر نگانند
 که این که دادت بر نه نیست نه
 بکار دولت کنفی الگفاه تو بیمانه
 تو اند از همه آب حیوة باران
 سعادتیت که در موکب تو میرا
 سوی محیط فلک چون چشمان بر چنای
 سپهر کو نه مسند زمانه نشاند
 ز نام کیست تقدیر بد بگردان
 فلک بدست ظفر حیدر ملک کعبه نشاند
 که خستند با تو بی نار و دومی ماند
 اگر زمانه اند اند حسد ای میدان
 و نان نخچه کل را حساب با نخل
 که خشم را بر حسند تو کویر ماند
 یا سخن در در کاین صرح مرد میرود
 بچو خا تو نان درین پر زده مرقد میرود
 که نصرتی که مخطط کا در میرود
 از جوک میسل و تو یک محمد میرود

بر زبان و در کردون در جواب بر کت
 انکه پیش سایه او سایه و خوش شیدا
 و انکه خبر در رایت ریش زانده آفتاب
 که چه از تاثیر نه کردون بدور در کاف
 هر چه فرست از خطیها می ایشان تا کون
 عقل کل کو تا به چند نفس خالی کو بی
 طبعش استقبال حاجت طلبان خستند
 دست او را در زخماش میگردم بر
 پیش دست و بنوز اندر دست استاج
 خاکپاش را از غیرت آسمان بر سنگند
 کشف حراف ضمایش اگر آقا قدم
 و صف میگردم سمش را بشی با آسمان
 کشتی بر شمع کوهی بود پویان کشتی
 ما بر شنیدین سخن اسبب زده با نطقه
 اچوان و دولت خداوندی که سوی خستند
 جانم از یکجا به نوزده خویشی یا خستند
 شمشرد بر کوه تو چو مردی مردی
 دو در خنود کین زمان در مجلس حکام نشاند
 منت تو کی کنی زانده ز پست خندی خستند
 ذکر دوران غلام الدین محمد میرود
 در شستن کفکوی صدر و سینه میرود
 بر شش بر چرخ منصور و گوید میرود
 ساکنان خاک را انعام چند میرود
 حاطه افسه ز و یک انعام مفرد میرود
 کرد و عالم دامن فشان و حجر میرود
 کا در ان سرعت زمان کوئی تغییر میرود
 عقل کف این اسل باری ما هم میرود
 بر زبان رعد از تکرار کعبه میرود
 تا بجا حسیج نوزون یا سعد میرود
 در دیار ما بصرف فرق فرقد میرود
 کشف این حشا چو کاین آسان قد میرود
 آفتابستی که سوی بعد اسبب میرود
 کشف آفتاب حدیث منسل و خود میرود
 و دولت من سوره قد و یا همین خند میرود
 که کاشش طغنه خویشی نخلد میرود
 از تو آینه منی بعد بران کو که میرود
 بر زبان چرخ و شمر لفظ اشهد میرود
 راستی باید سخن در صد کلمه میرود

چشم بد دور از تو خود دور است کنس بس تو
 دانی از بهر تو با چشم بگردون چشم
 تا عروس روزگار اندر شهبان سپهر
 و صف باو بر جمال و جاده عزت روزگار
 صاحب بار است پهلوانی که در میدان
 ساقی بر دست سمن ساقی که در بنام سپهر

ای خداوندی که هر که از خدمت بر کشد
 که ستم و قهر تو بر سوج دریا بگذرد
 در نسیم لطف تو بر شعله و فوج وزد
 رونق عالم نصر نهائی گلکنت میدهد
 بر میر گلکنت تو ترتیب عالم و جبهت
 تیر کردون کیت باری در همه روزین
 که ز بهر تیر شمشیر گلبن کشد بچکان روزگار
 صاحبان کردند در آتش نیر غیاضت آرزو
 کیت که کاخ تو خواجه از بی تشریف تو
 آسمان را که نوید جبار سبکبان دبی
 تا عروس بهستان را دست بفضای بهای
 در نوبتستان عزت با و تا این شکر

فتنه اکنون سچو با هیچ از پس سدر میرد
 آنچه آن چشم افقی اندر تو میرد
 در حریر ابروی و در شکر او میرد
 ز آنکه در اوقاف احکام مؤید میرد
 عزیم را چو ستمه با شیخ مهند میرد
 لهورا اسسواره با صرف تو میرد

روزگارش خطه فلان ما ابد در کشد
 جاودان از قدر دریا با و خاسته کشد
 دل و جوی از فوج آب نرزم و کوه کشد
 در زنده تاثیر حوادث خط جهانم در کشد
 تا با استخفافش اندر سلک نفع و ضرر کشد
 که بد بوی این قدر کجرف بر و شکر کشد
 پدید باری کیت کاخ در باغ شکر کشد
 تا بدان دامن ز چوبستان بر کشد
 ذیل تا این شرف در همه شکر کشد
 در زمان این فوج پرده از سر کشد
 از در پیش طلی در علیه و زور کشد
 کابر آذاری همین در بهستان بنگر کشد

این بیاون مقصد دنیا دین همور با
 در حریم او نفس کعبه است از اینی
 از سر جادوب در نشان او بر باد
 و ز نوای سپاس نوبتیش نریشب
 آفتاب رانی اجازت بگذر و بر باله
 فضل که خاک دیو ایش مباران صلوات
 استنا و لنگره ایش با ما باشد نیت
 چار دیو ایش که از هر چار لاکان بر تار
 خطه موفور است حتی این عمارت را خون
 ای سلیمان دوم را اصف اصف اثر
 هر که چون دیو سلیمان بر شام عاصی بود
 نظم و ترتیب وجود از رایت رای شکست

ایام زیر رایت رای اسپر با
 ز درخشش بغرضی همه نوره ز ما و عدید
 نیزان بهستان را عدلش عدل کشد
 از آنکه دست جادو از پای انگند
 و از آنکه راه در شب او بار کم شود

جاودان چون حبه سحر از نوادش در با
 در اساس استوار او ثبات طور با
 مستف کردون عجب ریشه کافور با
 در دماغ بهستان از نغمه خوش صور با
 روز دوران از کسوف کل شمشیر با
 از خواص و نفعت چون فضل ز نور با
 و نذر و پوسته عالی منند دستور با
 از جاش جاودان چون نر فلک در با
 خطه موفور داری عالم از موفور با
 شحت و باش تا ابد بر هر دو مان مقصود با
 در برای دیو محنت و ایما زور با
 سال و ماه این رای و رایت صاحب مضمون با

ایام او همیشه چو ر ایش غیر باد
 تا ایش بخزمی همه فیان و تیر باد
 سلطان خستران را ایش نظیر باد
 دست غنایت و کوشش دست کیکر باد
 نور شید رای او هدایت شیر باد

بر نظام عالم سست بسوی او
 و آنجا که از بلند می قدرش سخن بود
 آنجا که از اعطای طبعش مثل زینند
 این دولت جوان تو فرمانده جهان
 آنجا که طفل این بخت جوان است
 که درون بر نعمت تو بپایه بلند گشت
 چو در تو نسج بابت در شک سال از
 علم ترا چو مرکز ارکان هسته ارباب
 که در دست و عهد وجودت چو روح می
 بر دست و خشک طبع نسانت چو طبع کبک
 با دیو دولت تو بد جوان ملک
 و آن را ز ما که در هر فلک و بخت
 آن خاصیت که از پی نشر غلایین
 تا زیر کان بریزد بناله مثل زینند
 از رشک اشک عاصد تو چون بزم گشت
 این جنبش سپهر یکی با و سپهر
 تیر تو بر نشان اقبال و کار تو
 در ایام تو چو تیر دکان تو جان خصم
 و ایام چو در کان فلک حرم تیر باد

غیب بر بدردین مبارک باد
 آنکه شغل نظام عالم را
 و آنکه قصر خراب دولت را
 برق شیش چو برق روشن و تیز
 ننگ حلش برده بنک سینه نیک
 بهمش آنچنان که از سر سبز
 پای چون بر فلک نهاد از قدر
 ای ترا رام بوده هر کوسن
 بند و اگر حمت بودی
 که گنا و شیش در زمانه زیند
 کا ندر اطراف خاوران از دنیا
 که ز عدل تو داد او دادی
 چکنم از شب حسان که جهان
 بخت چون گنا و دست بعل
 تا بود از اشلاف مینش چرخ
 پیچ شادیت را میا در زوال
 بشیر آمد و اخبار نسج جیلان داد
 تویی که هر چه بخوابی خدایتان

ستر آن آفتاب دولت و داد
 چرخ از عدل او نهند بسیاد
 و هر از دست او کند آباد
 ابر دستش چو ابر مصلی و داد
 سیر حکمش ر بوده کوی از باد
 امر او را از زمانه کردن داد
 بهمش بر زمانه دست گنا
 وی ترا بنده کشته بر از داد
 کا ندرین عا و ششغ مشاد
 که رسیدش در زمین فریاد
 بسچکس را نیاند حسرت یاد
 آه تا کی برسته از فریاد
 این نخستین جفا بنود که زاد
 قدر تو بر سپهر پای نهاد
 یکی اند و بناک و دیگر شاد
 هیچ اند و بخت از زمانه بساد
 نشاط با ده کن بخیر و خراسان
 بدان دلیل که هر چه هستی آن

تونی کشی چون سبیل سخن بر بخیزد
 بون عدل تو از شیر و یورست نه
 در حش رقص کنان گشت و مرغ نوزاد
 رستمک نیز در رقت دست دریا
 جهان ز خصم تو مخذول ترند از کیم
 چنانکه حضرت دین بسکای زایت
 انگر او دست و دل سبب روزی کرد
 یا مٹ از دست بهل جان کر پیش ملک
 ای ولی نعمت آفر سوی نعمت و نمان
 با جانی گشت انگر که با خاک است
 فضل بزم تو در پیش بجاروب جیش
 بحث پر و زتر اکند پر و ز سپنج
 پس بانی جهان کر تو کجونی کینند
 ز به کوهر ان شاهی کر کو شجرت
 وز سوار پرده انشا که انکشت نفا
 از شب و روز بنیادش کر سببیم
 کرد عالی بنی این محمد و
 چشمه سعد و طالع مسود

از برای

از برای نزول میر تمبید
 انگر عکس و پد ز روی نفا
 بتنگ رسد بسته فلک
 دل او بوده بار نامه کبر
 هست فرمایش اینهای نصا
 نیست برای او غلط ممکن
 ای ز خرم تو در حوالی ملک
 ای ز عدل تو در نواحی دهر
 پیش ذهن تو که ده غیب رکوع
 بکمال حسد ای کر بجز او
 تا که افلاک را درین حرکت
 با و در عمر تو حصول مراد
 نادمان را برای ان بخشید
 اینک می پسنی ای برادرین
 لا اله الا الله و لا زمر و لا زان
 اگر انجاست کیر شان بر بند
 کر خواجه پنهان ما کر اید
 صدر دنیا صنیار دین محمود
 آتش و آب را نزول و مسود
 بتجسس رسد بوم حسود
 کف او کرده کار نامه خود
 هست احسانش نشیند وجود
 نیست با عقل او خطا مسعود
 دولت دشمنه در حقیق مام خود
 جور و انصاف در صدر و در دود
 پیش ملک تو کرده وحی سجود
 است کالمه از تو یک موجود
 نیست کون و فضا و کس تصور
 اسبجو دوران چرخ ناسود
 تا بر خا رخوشان نکرند
 سپش ذلک ز ماده و نه ز نند
 و کر انجاست کونشان بدند
 و امر و ز سببند و ما پایید

از روی نیک باین تفضل
 بل شادی و عیش ما فراید
 باجم و شراب و شور بائی
 یک سطر کی چسب نکه باید
 خوش بر بطکی بسی نواده
 شیرین غزالی بی سراید
 زین ساقی ظریف دریا بک
 که جو چپان سپر زاید
 هم خدمت خواجگان بدانند
 هم جامه خواب را بشاید
 زین تحبگی کنیز مامن هست
 که خوابه بوی کس کراید
 در ماس رود اگر سپوری
 هر دو لب از شره بنجاید
 آموخته برده بخت را
 گاهی که بر پیش بند آید
 ناکفته بد که توچه نامی
 شوارک خود بس گشاید
 در خوابه بشوید در پران
 زین هر دو دست چسب کراید
 داریم کی شکر کسکے
 بران و ترشیا ف سایه
 چون دست خوی چنا که خوابه
 اینت بدست ما که گفتیم
 که خوابه ما با حصه کراید
 کون کس و کبر بر سه داریم
 خوابه خوابه خوابه بکاید

دی چو شکست شاه فلک نوبت با
 در سر پرده شب کرد جهان کرد صفا
 روی بود عید بنگلی که کشند
 قوسی از ز طلا بر کوه از زنگار
 جرم او کاه بر آردند در انجم تاثیر
 سیر او کاه و نمائند در ارکان آمار
 جرم او قابل توبولش از انو تاثیر
 سیر او غافل و نمائند در انجم تاثیر

کاهی از دوری نورشید می شد فرید
 کاهای از دوری نورشید می شد فرید
 بر آرزو بود سبک روح و پیری کلک
 مضر انداختنش هر چه فشار آمدند
 بود بر بخت او از همه نوعی آیات
 سخنش غایب و چون بخت لیان چشم
 کرده بر دلورین منقل و بیات آسان
 باز بر طارم و دیگر صنی سیم اندام
 از بتم لب شیرینش همیشه حسته
 تو امان بادند و فاصله کویستی
 حضرتی بود بر از طارم او حش بیع
 ملکی بچو خود غافل و بشیار و رو
 که تکی کردی دامن ابراز کوه هر
 صدر چو پلیر سر پرده او اوج حنیض
 با دور احسن میداد بوجهی زو خان
 بر زمینان دگر بود بر و شیر دلی
 خورشش کردن ارواح زور مصفا
 بیکه لبه همیشه می داشت یکی را در صس
 خوابه بود از میان همه بر تر شرف
 سایه عدل بر آکنده و نود احسان

که ز نزدیک او باز همیکشت زار
 سخن اندر ورق روح همیکرد بخار
 مدغم انداختنش هر چه قدر را اسرار
 بود در دست او از همه وزنی شمار
 حدوش کمال و چون چشم رحمان سوار
 کرده در جوت بر آن اجدد و نود شمار
 بکنی بر بط نندی بکنی جاعل شمار
 و از اشارت رخ نیکوش همیکشت بخار
 هم نو ابا و تر و ز غمره موسیقار
 سقف او را استون بود و نود و یکبار
 نیک ستاره در دیاشته ناک آهنگار
 کاه پر کرد همی کیده ناک از دنیا ر
 ادهم داشتند کرد آخور او سل شمار
 آب را خج همی کرد نوعی بخار
 که از دخیه شود شیر فلک در بکار
 ناکوش نامه اجال برده در شمار
 بی سبب خیره همیکرد یکی را بر دار
 مرد موسی کف عیبی دم بوسف دیدار
 رایت در پیش برهفت شوش منج و چما

عالم غیبی دید و بنودش دیده
 بر از و صومعه بود و در پند وی پر
 در همه شغلی چون صبرش تا بس اندک
 گاه میدوید و گشت یکی را کتف بر غسلی
 عدد انجم بسیار سپهر هشتم
 راست کوفی که بسیار ای انجم هستی
 محمد دین بود حسن غزالی آنکه بگوید
 آنکه در پیش بقرانان فلک نهد دل
 بیخ را با بنفش یک شد در نوره
 گشت بر حضرت حساب ز کیش که آید
 تا شد ضامن از راق خلائق جوش
 هست استیغلی عدلش بجالی که گنویز
 ز آنکه ماند شهر مرغ نزار و مخلب
 تا زبان قلندر فلک کجا هست
 قلش آنکه بر در راه نیاید طغیان
 هست کینت افعال جهان از میزان
 شادمان باش ز بی تو با استخوان
 چسب مرغ تو دیده بود وضع و نظیر
 در گشت مقصد سادات و بر و بر جان

ای دل
 در همه کاری چون علم در کس بسیار
 گاه می بست یکی را بیا بن بز زمار
 بود چند آنکه رو خیزه همی شد خدار
 در که خواجر بسیار ای مردم که بار
 دل او بجز محیط هست کوشش بر بهار
 و آنکه چرخش ز نو الیه جان بار و بار
 گو در با بختش یک شد در شکار
 هر که ویستی و صدا و قدر آرد آقرار
 چو یک سعد چو هست فلک اندر تار
 باز را کلبک می طغی زنده در کما
 ز آنکه ماند خفاش نزار و نثار
 غفل در کامش دست ز بان سوزنار
 خودش آنکه بود غیب نماند و بار
 هست کیفیت امر از فلک ز بسیار
 چشم بر دو دهنی خواهد با استکیار
 خرج خود تو رسید به صغار و کبار
 محبت بر جمع زوار در بر و بر احوار

باد و رو کوب حکم تو در وقت خفا
 بهش رای تو بیرون برد از ماد حق
 خواب من تو چنان خام شد آنکه گنونا
 بر یار تو بین خورد فلک کفست سرس
 هست با تک بر زو که بخت را در آب
 تا بر آورد فلک سر ز کربان وجود
 بر کبار ایض خرم تو کران کرد کباب
 هر کجا منع تو بگوید و در چون و چسپار
 جز فلک با کف دست تو نمود هست خفا
 که صبا از کف دست تو وزد تا با باد
 خود اتم کف که خورشید برایت ماند
 در بیاطم به اجرام فلک چمن اشد
 در بز کی تو یک گنجه بجز ایچم گستن
 غفل اگر از سر اهن خفا خسته بماند
 ای روان کرده بهر هفت فلک بز زان
 نام من بنده بشش ماه به جفت چشم
 که نیز ز ختم زحمت من و راز زد
 خاطر می دارم شفا و جهان کا ندر حال
 بهتم کسب جوهر کند از عالم غیب

خاک بس با علم تو خرد کاه و قار
 کوشش عدل تو زایل کند از خرفار
 در جهان بجز خرد و بخت تو کین پیدار
 برین تو دهم هر چه هست بسیار
 کاین بین را از آب تو می آید عار
 جز که در دامن قدر تو نگردد دست قرار
 بر سر کوشن فلک تو ان کرد افشار
 بر در خانه تقدیر تو ان ز دستار
 جز خفا در کف دست تو نماند دست قرار
 درم خشان و مدار خفا بر من دست خچار
 کف خورشید که با او سخن من بکار
 که فلک را پیش حکم تو گوید که بار
 ای کجا بچنانست و گرنه ز ز بانم هزار
 بود یار و دو جهان جز تو نیاید دیار
 وی رو او دید بهر شش همه اند بار بار
 گشت مشهور کبار از تو معروف صفا
 هم بجز کوشش بریش بود کل بر خار
 گویدم کبر هر نعمت که گویش بسیار
 تا در کرد ز کند در کف پای تو شمار

شرم نیست و در کس با زین و زکعت
ماشند که زمین بند بیکویم از آنک
این هم اقبال تو سیکوید اگر نه تو کوی
بیکس و انداز انرا نتوان شد سکر
ناگفته شود درشته امروز از دی
با در سال اسباب در کت ضامن سسر
و ایم از روی بزرگی و شرف روز از اول
و این عمر تو از کرد اسب و خصمت
بر و هم اسباب نوت با در کرد و کین

کو پیار اینک ارکان و بزرگان دیا
خود چو پاپا رنود این چشم یا پیار
که چو سس شاخ چنان میوه چنان آرد بار
روز را با حسد ایام توان کرد نگار
تا بریده نشود اول سال از پاپا
با در روز بر روز و کت پذیرش
وزن و جان و جوانی چنان بر خرد آ
با به جا به تو ز سبب فلک و ز زمار
سال نور تو به ساریون چنین سال آ

رئیس شرق و مغرب ضیاء زمین
با صطناع پاراست بسکاه و جو
سپهر قدری کا ندر از ای قدرت
که قدر گنت او خرد صبا و سا
نواب فکلی در خلاف او مضمهر
قلمش اگر ز شهاب مجیم است چرا
حصا سازد کاری ز خرم او پنهان
لطیف کند کند شیش در دم کردم
توان کر کجیک اگر حاجت او شد

که هست شرق و مغرب ز عدل او سپهر
با چشم ام سبزه و با یکا چسود
شکوه کردون دست و زده نیم زور
بسته طاعت او کرد صبا و بو
سعادت ابدی بر برای او تصور
کند بر شیا طین ملک رهنور
قدر ندارد از ز خرم او ستور
بقدر زهر کند نوشش در عمل ز خور
ز پیشتی حرم هر شش نایب و نور

زنی سواقی احکام تو زمین و زان
سا از ان نغاد تو بسچ با در مجرل
بجو که کج کوش بچو بر سرف است
بخش حسس نر و جهان تویی سرف
تو انکسی که کند پس دولت یکرد
نیز در حق نصیحت پیاده باشد بر حق
صفای طبع تو بغز و آب آرون
اگر ز طبع تو شد در نطق و ادبیا
عبارت تو چو آشد چو کوه سرف غلوم
بیش کین تو از اگر کشته کرد جل
صبر خامه تو کوشنگان عا در ا
گفت تو قدرت آن دارد او چه ممکن
چو چشمه است که آن نیت بر یکارم تو
بزرگوار امن خادم و توابع من
مرانه و ز خور احوال عادت جیل
مرانه و ز خور ایام بهتیت بلند
زمانه هر چه بزاید برض شوان کرد
مرا فلک علی داد و در ولایت چشم
بند تا که کند نور آفتاب فلک

جنی تسایع زمان تو سنین و شهر
مجاوران و قار تو بسچ خاک صبور
بجای بر زده چو عدت زبان شده مذکور
بنوع نوع شرف در زمان تویی شهر
ز چشم خانه باز آشد یا ز عصفور
بپسش رای غیر تو سایه باشد نور
سیر امر تو بود کوی با دود بود
و کر ز فلک تو شد کج علم را کجور
کتابت تو چو آشد چو لولو منشور
صدای زنده ز کرده اندش بنظر صبور
چو تو صبور بشادی می دهد منشور
که خلق را بر با ندر و زنی صدور
زنی که می جادی که چشم به ز تو دور
بیته جوبت نصیحت از جهان نفور
بجی هر آنکه گناه ن باشد مستور
سکس بر دود در بدن نباشد مقدور
که مادرت فلک بر بنات تو شش خور
که در خل آن نپذیرد بسچ بر تصویر
زمانه بر دود روشن بعبت و بجنور

شبست چو در جهان باور ز دشمن تو
 زگردها دشته تا یک چون شب ریخوار
 دوش در جهان بت عیار
 تا بروزم نبود خواب و قرار
 بمه با ماه و زهر بودم انس
 همه با آه و ناله بودم کار
 ز کسی یکنفس مرا موافق
 ز کسی یکنمان مرا عشقوار
 بمه بستر زانک من ز کین
 همه کشور ز آه من میداد
 رخم از خون چو لاله خود رنگ
 اشکم از غم چو لاله شهوار
 بر رویم ز زخم دست کبود
 دل و جانم ز تیر جبهه نکار
 رخم از ریخ زرد و سپر ترنج
 دلم از درد پاره و سپهر انار
 نفسم سرد و سینه آتش کاه
 دهنم خشک و دیده بطوفان بار
 کاه چون شمع قوت آتش تیز
 کاه چون زرق و برق ناله زار
 دست بر سر زمان کجی قسم
 کای فلک دست ازین ضعیف بار
 تن بنمود چند ازین محنت
 دل پالوده چند ازین آزار
 تا کی این جور کردن پوست
 تا کی این بخش بودن جوار
 بر کتف از درد جفا و مر
 روزی چند سپنج بگذار
 طاقتم خیت از خدا ای برتس
 پیش ازینم بدست غم سپا
 این میبگفتم و همی کردم
 خاک بر سوز کینه دوار
 یا چون ناله ای من بشنید
 گشت با من بگردان شب تار
 کن ای نوری خویش و خج
 کشدت بچشم دولت بار

بارانده مکش که بار و کر
 برانیدت از دانه غم و بار
 بتو آورد سعد که دون روی
 روی ز می در کف او نند آرد
 شمس دین بپلوان بشکر گاه
 پشت سلامت و قبله احوار
 خاص سلطان الفیج بک کنگش
 در سخا هست ابر که هر بار
 سوی برسان زبان خواب
 طبعش از به بخشش و نیار
 نظر لطف او بران کافشاد
 باز دست از زمانه خدا
 زیر پر همای دولت او
 چه یکی تن چه صد هزار هزار
 روز و سیجا بر اسب که میک
 چون برون آید از پی بچار
 مرکب زهره طبع به بخشش
 کتن و باد پای و خوش رفتار
 که زمین را کند ز پویه هوا
 که هو از زمین کند ز خنبار
 بر بادیه شهاب ناوک او
 انجم از چرخ و نقش از دیوار
 پیش او مار و نور و صفت حکمت
 بدید و تحفه از برای ستار
 مهره آرد که هشه در زمین
 دید و آرد که هشه در ستار
 سایه ریح و مکش شمشیرش
 که بختند بر جبال و بچار
 سنکین فلک که در او از انده
 آب آن تیره که در او از تمار
 ای ملکوت چو دارش دارا
 وی بر دی چو حمید و کرار
 ای چو چوخت هزاره دستک
 وی چو دهرت هزاره دستک
 ناچو تیر هست کار و دولت تو
 بی زبانت ختم چون سرفار
 تویشا دی شین که دور فلک
 خود بر آرد ز دشمن تو دما

بس ترا پشت نصرت یزدان
 آنکه در دیده تو دارم دست
 رفعت این را امید به شریف
 بنده نیز از حکم امیدی
 عالمی را چو از تو شاگردید
 درز اقبال مستعدی باید
 چند از جور عالم جاسنی
 کرد در منزل قبول نزل
 تا باشد برنگ روز و شب
 شب اعدا را اسباب و گران
 پای به گوی و عاصمت در بند
 ای بر رفت ز آستان برتر
 ای تو تصور نوع و جنس جهان
 کمترین آستان در کشت
 در در حدت کشا و در بان
 نزد عدل تو ای پسر و شل
 نتوان بود نام خوشه وان
 در هوای تو عیش خویش مرغم

بلوغ

یک نیم است از رضای تو شیر
 انچه ان لفظ و تو در دستنی
 چرخ در جنب رفعت تو تصویر
 دست را و تو ابروی نقصان
 طبعیت آرزو ز از چرخ نشان
 کار بند دست تو و منفاد
 چون بخوانی خلاف چرخ بستان
 پاسبان در سر ای تو اند
 نوبت ملک پنج کن که شدت
 چون تو کرد و بقدر صفت اگر
 ای زمین علم صفت بآقا
 ای بزرگی که از بزرگی و جاه
 که در پروان ز دست خفت پای
 بگذشت از فلک بر تیر آنک
 بنده نیز از حکم امیدی
 عاجزی در تو کرد ما تو پناه
 مملی بود دامن تو گرفت
 طمعش بود که خنجر از خود
 کرد از دست خنجرش تو خنجر
 یک سموم است از خلف تو شیر
 هم از و پیش و هم بد اندر
 بحر در پیش خاطر تو شمر
 طبع پاک تو بحسب نی سحر
 کلکت آرزو ز تر غیب خبر
 امر دینی ترا صفا و قدر
 چون برانی قبول و هر چه در
 نه فلک چار طبع است چشم
 دشمن تو چو جهره در ششدر
 شیره لولو شود عرض جوهر
 دی فلک صفت ملک مخبر
 هر که در خدمت تو یافت ظفر
 برد از دولتت بکیوان هر
 کرد روزی مدبر که تو گذر
 مدتی کشت آرزو بچشم
 از بهر روز کار به کوه سر
 از جنای سپردون پرور
 بی نیارش کنی بجای روز
 یا به از فرد دولت تو خطر

بره از نخست انجمن
 مدتی شد که تا جان امید
 بست به سخنام آنکه باز کند
 مقلد در کوشش چرخ کرد بزرگ
 بنده را کوشش و ادبسی
 صلوة او ن ترا سزاوار است
 پنج کان را نشانده دستت
 نیت ناور ز خانه انظمام
 نوز ناور نباشد از خورشید
 تا بود تیره خاک و صافی آب
 عالمت بنده باد و دهر غلام
 عید فرخنده و فرین جهال
 چون منت صد هزار رحمت کوی
 دریزی شادمان و نهمیت یار
 حبل متین ملک و تو را کرد و در کجا
 در پستان ملک نهالی نشاند چرخ
 بر شادانی که گفتند زانوقت که بود
 بار و خضر ممالک و ملک که تازه با
 بجهت از مساحت کشور
 چشم دار و بر او کوشش بد
 بر سر او بسای خود تو پر
 کرد بر وی عنایت تو نفس
 بسنایت یکی در و بنکر
 ز آنکه آن دیده خسته و پدر
 شاخ آن حسنه کرم نیار بود
 دانش و ادوی و ز کا و دهنر
 بوی ناور نباشد از غنچه
 با تو و شد باد و تیر آذر
 آسمان تحت آفتاب خنجر
 ملک با سینه و مسین داو
 چون جبهانت هزار سربان
 کاران ملک کیر و دولت خور
 اقبال را بوجه و وفا کرد و در کجا
 و از آهسته بر نشو و نما کرد و در کجا
 از آن یک لطیفه نصیحت کرد و در کجا
 سعی سحاب و طفت سحابا کرد و در کجا

محتاج بود ملک بر سپر ای چسپن
 نظم جهان نداد هیچ پیش ازین زنجیل
 ای مجددین و صاحب ایام و صدق
 این آیتی که زنده آیات صنع او است
 دین کوبری که واسطه عقد کوهر او
 کج قدر زمانیه تویی کرد آسمان
 سوی تو ای رضای تو سر خمید چنان
 اینجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد
 و اینجا که ذکر صاحبی داشت ذکر تو
 بر سر که از عنایت تو بهره نید
 بر تن که از شفاعت تو بهره جیست
 در بیخ خدمت تو که آمد که بعد از آتش
 در بندگی صادق و صاف نیست هر که
 ای نوری ما نیست سرد چون کنی
 خرد و خاد و دولت تو دین پیش ناموس
 این کلام دل عظمت نماید جا است
 پرورش که پیش طغر مشه را تیش
 آن خردی که تا بقیامت ز تو تیش
 آن آسمان محل که ز بس خراج خود
 آخر مراد ملک رو اگر در و در کجا
 آخر طریق بحسب رها کرد و در کجا
 دیدی چه خدمتی بسزا کرد و در کجا
 در شان ملک خوب او اگر در و در کجا
 از دست غیب نیک جدا کرد و در کجا
 تا خاک را بر برگ و نوا کرد و در کجا
 دایم نظیر بعین رضا کرد و در کجا
 بر حکم چرخ چون سپهر کرد و در کجا
 بر عهد دولت تو دعا کرد و در کجا
 کل همه شمشهای بلا کرد و در کجا
 سوخوف آفتاب عیب کرد و در کجا
 در من برید خدمت نه با کرد و در کجا
 زان بندگی بصدق و صفت کرد و در کجا
 این سعی کی نمود و کجا کرد و در کجا
 کش خدمت خلاق و ملا کرد و در کجا
 بی عون حاد او عیب کرد و در کجا
 پشانی ملوک فشا کرد و در کجا
 سفسف سپهر بر رضا کرد و در کجا
 خورشید را چو سایه کرد و در کجا

آن که برای خدمت بیمن در پیش
 آن که برای خلبه ایام و پیش
 دست چنار دولت خراک اویش
 پشت بنفشه خدمت بیمنش خرمند
 شاهی که در صفاقت حدسش خرمند
 غانی که در جهان غلش بگردد
 در موضعی که سلیکش از کس نیست
 چون از دمای نیرد به سجده پیش
 ایخردی که فضل از ختم و غایت
 جم دولتگی که از نفسی کلبه مرا
 با سن نو کردی آنچه نخواستش
 در خدمت تو غدر زینجا هم کنون
 ای پایه کمال تو جانی که از علو
 بن بنده را از غایب زانی اندیش
 دست و دکای من بکمال تو کی رسد
 ذکر ترا چه نام نسیه اندیش
 تا در سزای شادی و غم در زبان
 اندر وفا و صاحب خرم و نهاد با
 بر امر کان قرین صفت کرد و نکا

ز بی ز بار که ملک تو سیر سیر
 ز بی بنان تو تو چه رزق را قانون
 بطل رای تو در سایه سپهر نمان
 نوال دست تو بطلان منت خویش
 بسی فال تو شد نام شتری مسود
 که نفا و ز جی خصم بند کار کشای
 کند روانی حکم تو با و در حیران
 که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدا
 بر استاز قدرت نشانیار و کعبه
 سموم حادثه از خصمت ار بگرداند
 با شقام تو شکفت اگر صفا و حد
 فکند رای تو بر خاک راه ایت مهر
 صبر کلک تو در زشت گشتگان نیان
 بزرگوار از حسب حال آن وعده
 بود ز درین سو بیت کی خند است
 نرود لطف تو که استماع فرمالی
 ز دست آن پدشخ کز پی تو لطف
 بمن رسید ز منام چشم و چشمه مهر
 بمن نمود که سبزه و دو دم می آردند
 زمان زمان سوی این بنده غریب
 خنی سپان تو آیات جود و تغیر
 بچشم جود تو در مایه وجود حقیر
 لعل کلک تو عنوان نامه تقدیر
 ز عکس رای تو شد جرم حساب نیر
 که وقار ز بی جرم بخش عذر پذیر
 و بد تمای سلم تو که در آتشویر
 بر آنچه هست ز ایام یافت جز که نظیر
 که حبت با دوگان پشت کرد ضمیر
 پانز چرخ که در جنب قصر است قصر
 بهانه جوی بلوریند در دهنش سیر
 نبشته کلک تو آب جوی است تیر
 ز نفع صورت زیادت همی کند تاثیر
 که شد بیمن تو سپهر و نغمه خیر
 که از نامل آن نیست سچکون کزیر
 بدان دقیقه که آن قیما کند تقیر
 ردیف کنیت او شد ز ابتدا و ایر
 بقدر جزو نخت از و غر و لفظ صیر
 درین دو هفته بفرمان شاه و امیر

با تمام خداوند که خستایت برست
و عانت کفتم و جای دعا بود بختی
بلی توقع من بنده خود بهین بودست
ملطف تو که پذیرفت که زلفش
بیشتر تا بنوه پرورد قیاس جوان
زاشک دیدم بدخواه تو سعید چو قافا

بزار سپی تو فارغ ذلی از کبر و خیر
در آن مصیقت که از آن جز این بندید
چه در قدیم و حدیث و چه در صغیر و کبیر
بسی نوکریا لود و آهشش تقصیر
سطیح بخت جوان تو با دعا عالم
ز رشک روی بد اندیش تیسما چو خیر

دچ چشم کد است و دلو نند کد ام
آنک آن خور که ادرا دل احرا بهشت
کوبیا روی سپن اینک و آنک به دست
من در آن صورت و ناجو و حیران تا
بند و از غمی که روی دمن غافل
جادوی کردن جادو و چو آسان باشد
او بنا کاه فرود آمد از آن چو بسبب
پای من خشک ز چشما ز زده ماند مرا
کفتم ای رشک بتان عشق مبارک باد
خنده می اندیش و تبه به شدت بود
گفت اگر ز زنبود عشق مبارک بود
ازند او ندم مرا که تجوی خود شب
کفتم از ز زنبود پس چه بود تدم برم
و لم از جای بشد تا که و بجز و شیدم
نومر ز آه سپر کرم و میکشم و ای
دش از نومر و زاری من ز آه چو ش
گفت هر نفس ترا از نمایم که کین
خواجہ عالم عادل صاف عالم طی
آنک آن کیم از نومر شلا داده بود

ملقو زلف کد است و کد است تا
و نیک آن بت که در اجان عزیزان فرغانا
رو بکنند اول و دین خود ای صومعه آ
دیده در روی مکران و دل از اندیشه نکاح
و لم از سبزه بر آورده و از سینه دما
بنوه بطی بچورا اشته و ریاد شوا
بچو کسب که که خوامان کد و آنکسا
رفت بر خشک زمین پای زو کل استوا
که که رقم غم عشق تو سبده مهر کسار
کا پنجان خنده نه پستی و کلک هیچ بهاب
که ز زده پای رسد بر مهر نیم سیار
بر خوری از من و از و سسل من نمانده ما
گفت اگر بپذیری برود ریش نما
جامه بر بیدم و اشک از نه کان کرده قطلا
ایفت فی سبی و بکسیم بی آید یار
بنواشش کبنا و آن دولک شکر با
رو بر خواجہ خود شتر بر بسیم بیار
مسطحی و هر جلال لوز را شمع دیا
و در بر از من نیکمی را دور ترا نصید

بسیار
بسیار

نه بنجد چیل از من بجوی در شمش
رویندیش که از بهر تو ام بخردی
گشتم اید دست کورا نو دی تو لیک
گفت لا حول ولا قوه الا بالله
او چو برکت و خزان شد از بجای و کجا
در دبی سبیم آورد سبوی خسان
در بستم بدو ز بجزیم هم از اول شب
گشتم مشب بنبر ابر سبسی خویش
اشک را ندیم که می خفته شدی گشتی فرج
بر شراری که بر انداخت دل از روی زمین
من دین و مدد کار که سبیم رخ سحر
کرمی دوی آن شیر بهمانا که مرا
تا ز دم چشم و نیست خوردا دیدم
گفت ای انوری آخر چه شاد است ترا
پشتر ز شمش و با خود چه یکبار شمرع
خوش بخندید و مرا گفت سبیر کار کسی
هم در آن لحظه بنمود یکی را که برد
دهش و بجزید و پا در دو باین بند چو
نه و نیست من بود و در معنود من

نه بهای چو منی بگذرد او چیل وینا
بش قیمت من که بگذشتی ز نبر
با خداوند که از بهر زینا کن گشت
این چه گل بود که بگفت میانش بر خفا
که نحوست بود از چرخ چه بجای نشا
چون که کاری عاشقا که بندش سوی
شبت کردم سوی در روی بروی دیوا
تا که صبح کی ناکم ز راه روزگار
آه کردم که می خیمه سفتی تا
بر فلک دیدم چشمان شده بگم کرد
پکی جوی پر از شیر زوز و صفت
سبوی معشر با نگاه بر آورد بجای
بر نهالی بز بر طرف صفت با
که ز درخت و نغز و چون بو تیا
صفت عشق کنیز که همه کردم انظار
گشتم ایچو ابر سبیر بنود رنگ کلا
بخوان بند پا در پیش کوی پای
دست و لدا اگر گشتم شدم که پیدا
راست من با من خود غم جو که در نهان

وز همه نادره ترا که عطا خواست عطا
و یک اچی سپنج نم مانده سری پر
دور او بار تو تا چند بیایان آدم
ای کرمی و طلیعی که ز نسل آدم
از کرمی و طلیعی است کرمی پذیر
که چه از قصه درازی بر و شیرینی
هم بقدر تو که کوتا و نخواستیم کردن
تا زنده که کشد جز که خداوند کرم
من بر آنم که مدیح تو بخوانم بر خاک
و استی زردیم کار چو ز خوب کنم
باز گویم چو کف را و که بار تو چیت
آفتاب فلک از ای چو بجای بود
تا نزد یک سر و صدر اطلبا زانجا
دل نهاد که قمار حسن چاری

تا خواب که از ندره گوشه دستا
او نهان این سر و بود امن از نانی دا
دور و مهال اگر توست بیارای پای
کرم و معلم ترا آمده بی استغفار
نمود زانغ و زغن چون نم کوسیتها
که بود از پس همش و ترش بود انجیا
تا به سپنم که وی باشد قدر میا
تا زحان که کشد جز که رسول شفا
تا شود خاک سبیر کن فکیون ز رخیا
سپس چون ز کنگم در طلب زرد خا
سنت ز شدن خاک سیاهیم بچکا
مای دارد که جبار از ز جویغ آید ما
عشق بسیاری دل آمد و عاشق پای
تو خداوند مراد هسته و ایم تیا
نامه ابل خراسان بر خاقان
نامه مطلق او رنج تن و آفت جان
نامه بر دوش آه غم زان پیدا
سطر خونش از سینه مطلقان

بر سر قد اگر بگذری ای باد سحر
نامه مطلق او رنج تن و آفت جان
نامه بر دوش آه غم زان پیدا
سطر خونش از سینه مطلقان

ریش کرده مرصوت از کاه بچای
 ناکون حال خراسان در عایا بود
 ز بوندست که پوشیده نباشد بروی
 کار نایسته بود چنگ در وقت کون
 خرد عادل خاقان سخطم کرده
 و ایش خردین هست که در پیش لوک
 باز خوا به زغوان کینه که واجب باشد
 چون شد از عدلش سر اسر توران آبا
 ای کیو برت بقا پادشاه کسری عدل
 قصه اهل خراسان شبنا از لطف
 این دل انکار بگر حوت مکان یکویند
 خربت هست کزین زرد و زرشوم غوان
 خربت هست که از هر چه دران خیری بود
 بر بزرگان زمانه شده خوردان سالار
 بر در و نمان سهر خرمین و حیران
 شاد الاید مرک بر سپنی مردم
 سحر صاع بر شهر ستورانشا زرا
 خطبه سحر بر خطه بنام غوانک
 سحره فرزند لعلی اگر ناکامان

خون شود مردک دیده از کاه نظر
 بر خداوند جهان ساقان پوشیده و کبر
 ذره نیک دیده فلک و چش اش
 وقت آفت که راند لوی ایران شکر
 پادشاه هست و جهان از بهجا و پد
 پسرش خواندی سلطان سلاکین سحر
 خراستن کین پدر بر سر خوسر
 کی رود او در ایران را در ایران کیمر
 وی سوزنهر تقاضا خرد و نهد بدین فر
 چون شنیدی سیر هم برایشان نیکر
 کای دل و دولت و دین از تویشا وی نظر
 نیست یک پی زهر سپان که نشد زرد
 در همه ایران امر در نماز است اثر
 بر گریان جهان کشته نیمان متمر
 در کف زمان ابرار کسیر و مضطر
 بگر خرد در شکم نام نیابی و سحر
 پایکا بیت که سشش بد او نه در
 در خوسان بی طیبست کتون نیز
 چند از بیم خرد شنید نیار و ماور

انگه را غصه در دستد و باز خوش
 بر سلمانان زان شکل کند استخفاف
 بست بروم و خطا امن سلمانانرا
 خلق را زین غم فریاد رسن اشیا و زراد
 بخدای که بسیار است بنامت دنیا
 که کنی فارغ دآموده دل خلق خدای
 وقت آنت که یا بنده ز رحمت پادشاه
 زن و فرزند و ز جمله یک جمله چوپا
 آنرا ایران که از د بودی فردوس بر
 سوی آنحضرت که عدل پوشست چو غلده
 بر که باری و خوی دشت بچلیت انگند
 رحم کن رحم برین قوم که جویند جوین
 رحم کن رحم بر آنان که نیاسند غم
 که آفاق چه بسکند بر که دازانک
 از تو زدم ایته و از یکس موافقی نصرت
 همه پوشش کن چون تو پوشی خفتان
 ای سزاوار جهان نیابی که غایت لطف
 بهر باباید از عدل تو نیز ایران را

در دو آن جنس که گویش فریدست بز
 که سلمان کند صدیک آن بر کافز
 خست یکند در سلامت مسلمانانی در
 ملک را زین ستم آما دکن ای پاک که
 بخدای که بر او است بفرقت هنر
 زمین جزو مایه خورشوم بی غارتگر
 کاه آفت که کبرند ز تنیت کیفر
 بروی اسال رویشان بگر حکم بر
 دقت خواهد بد تا شرم بدین شوم شمر
 دور ازین جایی که از ظلم خوانگشت تفر
 چکند آنکه ز بارست مراد او ز فر
 از پس آنکه بخوردند ای از نا بدشکر
 از پس آنکه ز دپاشان بودی تبر
 از پس آنکه مستودی کشد سهر
 قوی امر و در جهان را بدل اسکندر
 از تو غم ای ملک و انکال کوشش غلغله
 همه خوبند اما چون تو بخوای متغیر
 حق سهر دست بدست تو جهان یکمهر
 که بر دیران شده پروند ز جهان سهر

تو خور و شتی و بت خراسان لعلال
بست ایران مثل شوره تو ابری و زار
بر ضعیف و قوی امروز تویی و اور حق
کشور ایران چون کشور توران چو پست
که پاره ای غم تو برین پای رکاب
کی بود کی ز هستای خراسان آرنه
پادشاه ملامت در جهان خواست
شمس اسلام فلک بر تیر بران الدین
انکه از مهر تو تار نهست چو از آتش روح
یا و شش باد حق تو جل در همه کار
چون قلم کرد دین کار کز این صدر کبر
از تو ای سایه حق خلق مگر سوخته را
خلق را زین شتر شوم اگر بر مانی
پس سلطان جهان سحر کور پرور است
دید و خواجه آفاق کمال الدین را
بست ظاهر که بر او هرگز پوشیده و نه
روشنی نیکه را کونز که خور کردون
نیک دانی که در تابکجا و شست بره
اندر ان مملکت سلطنت و آینه

نه باطلال بست بی چو بادان تور
هم تنق بند و بر شوره چو بر باغ مطر
بست واجب غم حق صنف بر داد
از چه محرومست از راحت تو این کشور
نژد بر کشد باز غمان تا غا در
از قوج تو بشارت بر خورشید بشر
مایه قدر و شرف تا حد فضل و مهر
انکه موکاش بود شمس و فلک فرامیز
و انکه بر چه تو نقشه است چو بر شمس قر
تا درین کار بود با تو بهست یا در
نیز کردار بر بند وز پی کینه کمر
او شفیع است چنان کاست پانچ
کرد کارت بر ماند ز نظر در محشر
انچنین پادشاه داد که حق پرور
که نباشد بچسان خواب از کافتر
پس ز اسرار ممالک نه در خیر و نه در شر
بود ایران را از آتش همه غراندر خور
بخت و آفته دین پرور نیکو محضر
چو اثر بود از زبسم نیندر کجمن

کمال الدین

بکمال الدین انبای خراسان کفایتند
چون کند پیش نهاد و نه جهان از سر نو
از کمال کرم و لطف تو ز پندش
ریشه حال خراسان و غزان آینه شرق
انکه رای چو بر تو برین قوم کمان
انچه گوید تو محض شفقت باشد از انکه
خنده او در همه انواع مهر بسته است
کو مگر بود از جناب او زرقا خیرام
هم بر انگونه که استوار سخن عشق کفایت
بچکان خلق مگر سوخت را در یاد
تا جبار را بنزد خود کویستی بی پای

قصه ما بخدا و نه جهان خاقان بر
عوض این قصه سر بیخ و دل اندوه بگر
که کمال الدین واری سخن ما با در
که مراد راست همه حال چه کند از
خویشترین پیش چنین جاوه که در سپهر
سلطنت ملک تو نخواهد نه جاده و نظر
فاصله در پیوه نظم خوش و شهار غر
چون ضرورت است شها پرده این شهر
خاک خون الودای با و با صفتان
چون زرد و دوشان مایه از نیکو غیر
از جبه اندازی بخیر و عادل بر خور

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار
نیزه و آب گل افشان سبزه در بلخ
خوش بود غاصه کی را که توانائی است
نوبهار آمد و بسکام طرب در گلزار
ساقیان نیز که گل رشک رخ خورشید
مرد و خواجه که درین فصل بچینه از جا
کار می ساز که بی توان در عشق بی باغ

می و مشوق و دلف و رود و می و برون کما
ناله مبل و آواز بیت سیم خدا
وای بر انکه دلی دارد آن هم انکار
چو بهاری که ز دلها هر چه سیر و قرار
بوسنان حبت و می کور و طمست چنان
کشته خواند که ز خون لاله کند یا کلنار
ست و روی چمن تات کند باغ شمار

بیل شیشه است و کل و سر و دین
باد نوره ز سحر که چو بستان بگذشت
چو بستی فلک بن تو که چامه و رنگ
شش بندی جو ابا ز که کن بر کل
شکل خجسته چو پکان که بود در شش
کل نارسه بخشند چو با تونی جام
ظنل خجسته عرق آورده ز تب بر رخ ازان
دی کل سرخ و سی سرد رسیدند بهم
کل می کشت ترا نیت برین قیمت
کل از تو بر شد و کشت که پستی
کوئی آردم و بر یکصد می بسته
سر در زان شد ازان طبع کل کفایت
سالها بودم در باغ و نازیم رخ شهر
کل بر اشفت و کرباره بد و کفایت
ز بس از یازده مره برون من در پرد
سوی شهر از پانی چشم تا در باغ
ناشش ملک و ملل امر دین قلع نشا
آن جو بخش را با کل در کفایت
آن خود مندی ز دست که کردت غل

کوز

کشف اوصاف من از آفاق و سبب طوبی
خدا بقدر ترا طارم کردن کرسی
هر چه گویم ز هیچ تو که گویند کسان
سنگران همه عالم چو رسیدند تو
اتهام تو در خنیت بنایت عالی
تو سلیمان وزیر تو در سنسخت روان
چو که خصم تو که کشتش اگر شد چو عجب
با همه سرگشته تو سنسخت کردن چو شتر
نیت جز کلک تو که کلک بود کلکشان
چو باران شیب افتد بر خواهد تو با
و شمت را چو فرود نیت اگر کج نهند
نشود مشک اگر چند فراوان ماند
علم دولت تو بیخ زمین است و زبان
ده ده از نه فلک ایام شنیدست صریح
که بر فرعون لعین خصم تو در بر شود
باز نگین تو هر جا که سپسرو از آید
که بر بندد که تو چون مور عدوت
تو چنانی که در آفاق ترا نیت نظیر
باز جوان بر نرسد ترا جوان کفایت

در او سبب ارکان بلا دست و دیار
ز ده ای رای تو را صبح خیز آینه در
نواز آن پستری نیت برین هیچ انگار
تیمیر و خرد و حسیق تو که دند اقرار
که نشاط و طرب و ناز و نغم آرد بار
تحت از سبزه بر باد نشسته چو عیار
هم تو اش با ز کبکی پوست زین چو خیار
دست حکم تو بر پیش فرو کرده چهار
نیت بر طبع تو که طبع بود که سبب
که با لاکه شش صریح بصدور چو بخار
نشود مالک و نیار بلکه و دیار
جگر سوخته در ناز آهوی تیار
غزت ذات شریف ترفیل و نهار
که تونی واسطه هست و شش و پنج و چار
تو کب موسویت کرد بر او در بخار
سر فرو در زده بر خواهد تو چون بوتیار
زود از پوست برون آتش ایام چو نهار
بصفا و حبیب و بر شبات و بو قار
بزرگ و فاضل و دشمن شکن و کار گذار

سرور پاک و لارین فلک سپرد پای
شعدی با یم امروز نبوت هم پیر
بندگانش فراوان ز تو در نعمت و نمان
وقت است که خواهی ز گرم کلک و دود
بر بزرگس که بر اتم نویسی شاید
زانکه آن ظالم هر چه می خستند او
آن کالی که چون نقصان وی آمد پیش
بجوگی خویشش گشت ولی رسیدم
بجلس کردم اگر چند که او ظالم بود
تا جهان ماند ما ناد و دوست بجان
وستان صبح دیدگان خوش دولت بی
عید فرخنده و در عید برسم در بان

زانگانی ره می گشت بنایت دشوار
شعدی از همه حالی فرجی و دستار
بندد را نیز چه باشد هم از ایشان انکار
بدری صفی کاغذ ز کشتار طومار
بر کمال الدین باری نویسی ز نهار
زان روز جامه و کرباس کلبان من با
زان ندیدم من از آن پیشانی آثار
که ز بر طبع ملک راست بود آن کشتار
باویم نیز ازین پیش مباد اسرار
باوی از بخت و جوانی و جهان بخورد
سر کوشنده دولت شاه و دست پی آزار
سر بریده عدوت چو شتر زار و زار

چو زبیر که خورشید نور
مرعید از فلک رخسار نمود
بسان ناخنی بر لوح سینا
در اجسام زمین پیرش سوز
دبری بود از او بر تیر فلک
بسی اسرار جانی کرده معلوم

نمان شد حیرم چو شید نور
نه پدای تمام و نه دستر
چو شست ای بی در بجز خضر
در اجرام فلک و شمشیر
چو کورت بی نیاز از کلک و دفتر
بسی احکام کالی کرده از بزر

بر از ان سپر خنجر و اهنی
تبی در غوغا دیگر حسه امان
ز درفش تا قدم در نازد کشتی
پستی بر طلی با صوت موزون
بر از وی صحن دیگر بود خالی
کافی آمدم کا بنجا کسی نیست
خرد کشت این حیرم باوشاهی آ
چنان کمال که ز سر دست دگر کم
ز عدل او همه بار و هوام
ولیکن دیدن او نیست ممکن
وزین بر بود سیدانی دوروی
بر در جنگ باوستان رستم
در آرد از عدم عینا بنا و ک
بر از وی خواجه چو نان ممکن
که ز شش داشت بر آرم چینی
و عاق او صلاح ملک عالم
خیالات ثوابت در خیال
که اندر چرخ کالی کرده ترغیب
شهاب نیز و چون سیدین تیر

ز نور سپر او دود سپر
چوبت رویان صین ز پنا و دل
ز پایش تا بر در زوز زوز
بدیکر ساغری پر خشم اهر
چو شکر کادی سلطان و لشکر
بظا بر از مجاور انبر ساز
بشاهی بر تر از خاقان و قیصر
چنان عادل که ز خشک است ذر
ز فیض او همه ز ایدر من بر
که شب ممکن نباشد دیدن خور
دلاور قهرمانی ترک استر
بر پیش خصم با سکار حیدر
بر و خاصیت ز اشیا کجست
بزرگ اندیشه چو نان سهر
که ز آتش بود با جنبش برابر
خلاف اوست و کون جوهر
چنان آمد همه همه و پیر
جز از ان در دم و از دیند کور
گذارد کرد هر سپر و زلف

چو کشتی شیخ کهر بار
 بناخ شور بر شکل ثریا
 بنات انفس کرد قلب کردن
 چو کرد مرگ رازی حسد او نه
 وزیر ملک سلطان معظم
 جهان حمد محمود آنکه از جاه
 سو فرمود در دانش مقدم
 بجنب رئیس اجرام سماوی
 نرا وچ قدر اورا هیچ تنبی
 نداند عقل چونش بهایت
 یقینی چون کمان او نباشد
 بویش قدرت آن است کردیم
 بقدرش قوت آن است کریم
 کفش کرامت دو بخش خود بخش
 اگر نه نمی کردستی ز اسراف
 ز افراط سخای او شدستی
 مومم قدرش اندر لجه بحر
 بر آرد از سام مای بخش
 نه با آرام حلقش خاک صبر

نهادستی بزنجاری سپر بر
 چو مر و آید کون باز سنوبر
 کنی از جرم وزیر و گاه از بر
 صفای ایزد و ادوار دور
 نفیر دین زوان و سپهر
 جهان عکس کردش از پائی آ
 مقدم عقل دور در وقت نوز
 چو با خورشید اجسام مگرد
 نه بحر طبع اورا هیچ سپهر
 نخره با زنی بعیش کبوتر
 نباشد دیده احوال چو غور
 بگرد اندید و نیک مقدر
 کند پیش فضا سد کند
 خنثی تار بیت بودش مشک و غیره
 خدا و نهی آن بنییت منکر
 جهان درویش دور و شیخ نوکر
 صفای طبعش اندر شوره بر
 بر آرد از عجب آریه غوغ
 نه با تعجیل و همش با دراپر

دیا بخت تو بر اعدا مطنش
 بقدر از شام عالم هیچ عشر
 مطلق از دو دو فوج آب کوز
 سخن جز در شای تو نرود
 چو ز حسسوی در لفظ ابر
 چنان چون با سینه طبع آفر
 چنان چون با سپهر تسلیم آفر
 مذید کی کس از ایشان فتنه و شر
 چون بد کند خورشید از بر
 همیشه تا بود وی بعد از آفر
 همه از زنت با وی با دو خستر

دیا بلع تو با احسان موافقی
 تویی انکس که کرکوشی بر اری
 تویی انکس که کرخواهی برانی
 خود جز در و ماغ تو شمشید
 تو پیش از عالمی که چه درانی
 کند با لطف تو دوران کردن
 بود با تو هر دو سو اس شیطان
 حوادث چون بدر کاهت سینه
 که شب را تیرگی چندان نهان
 همیشه تا بود وی پیش از امروز
 همه از زنت با وی با دو خستر

بقال نیک در آمد بشهر موبک میر
 بیارگاه بزرگی نشست باز کجا
 بهار ملت اسلام و خردین خدی
 جهان جاهد و مجاهد آنکه بگوید
 چنان نبرد با نش چو پیش بر سر
 بدست تو زنده نقل خشم بر اعدا
 ز سنگ خاره بر آرد بخت جویب تن

بطال کی که بخوش همکند تقدیر
 جمال مجلس سلطان و بارگاه آید
 که داد خود بهای ملک را بعد رجوی
 نمود کار دل و دست است نظیر
 یقین پیش کمانش جز در حق بود
 بدست عدل کشد با بی علم در پیکر
 ز سر شرنه بد شد بدست جیب تن

زمانه بی و بر امر او زمانه زمین
از زمانه تا بدخشان بزم شربت
زمانه کیمت که در پیش کند کفران
ایا بقدر و شرف در جهان عدیم
منوده در نظر حکمت تو ذره نازک
و هر درمک رکاب تو خاک را طیر
نیجهای گفت را منوده ابریم
نمک کمال تو غسل بر فلک تقدیم
بیارگاه تو مریخ حاجب درگاه
بعون آیت عدل تو بت عدل
فما ده نور خطای تو بر وضوح و شرف
زمانه قدر تو اطلاق دیده نه انکم
مگر زجر هر صور است مایه طقت
سپهر کلک ضمیر تو که بر دست آرد
شهاب کلک تو با بود و لب تو بر
رضاء و کین ترا حکم طاعت و کما
عدو تو آب خورد از دست تو چرخ
بزرگوار گفتم چه شتری بر جوع
بعون کتب و تجویل و بمنزله باز

سپهری و بر قدر او سپهر قصیر
وز بهر نزار و نمان قلین کثیر
سپهر کیمت که در پیش کند تقصیر
و یا بچو و نخواست در زمان حال نظیر
منوده در نظر محبت و جود حقیر
و بهشتاب غمان تو با در آشوب
لطیفهای دلت را منوده بجز غمیر
اگر وجود ترا بر زمین نهد خستیر
بجهرت تو عطار و در غوطه و در پیر
ز شیر رایت بر شیر صبح است ایبر
چنانکه سایه عدل تو بر زمین و کیمیر
نه و ام جود تو فقط رود دیده نه نظیر
که آن بصورت کند مرده زنده این بصیر
کند بر آب روان بر عطار و دل تصویر
جان کند که بدویان شهاب چرخ آید
غتاب و چشم ترا طبع آشت است چو
که بزبان سنان تو زانمش تصویر
ز اوچ اول میزان شود بخانه تیر
بر استی همه کارت شود چو آشتی

بنفرد و لبت تو لا اله الا الله
از ان ضمیر ثواب آن اثر نمی خیم
شبح حال درین حال هیچ حاجت نیست
همیشه تا که بود آسمان و انجم را
ز بهر آنجسم و اقبال آسمان آید
می طبع رای بلندت همیشه چرخ بلند
بر انفت ز سوسه سپهر جفت مراد

چگونه لایق تقدیر آن اندامه پر
که شل آن گدشتت هرگز آن ضمیر
زبان حال به از من می کند تقریر
نه مانعی ز مدارد نه قاطعی بر سیر
بجا بود و لبت تو هر زمان زمانی شیر
غلام محبت جوانت همیشه عالم پر
مخالفت ز جهان نفور جعب نفیر
زمانه در ترکیب غم صر
خزان شد چون بهشت زبس بدایع
در دشت مغلس از کینج طبیعت
چنان شد باغ کز نطفه ارد او
ز نور دانه ناز کفید
تو گوی برک عیب و عیب لوان
ز شکل بر خط و از دست آن
همان نیست که از او درود و خاش
اگر ز بیخ شور و شاخ انکور
چه پس خوشه انکور و پروین
و که ز شاخها را جام کرس

زبان حال به از من می کند تقریر
نه مانعی ز مدارد نه قاطعی بر سیر
بجا بود و لبت تو هر زمان زمانی شیر
غلام محبت جوانت همیشه عالم پر
مخالفت ز جهان نفور جعب نفیر
زمانه در ترکیب غم صر
خزان شد چون بهشت زبس بدایع
در دشت مغلس از کینج طبیعت
چنان شد باغ کز نطفه ارد او
ز نور دانه ناز کفید
تو گوی برک عیب و عیب لوان
ز شکل بر خط و از دست آن
همان نیست که از او درود و خاش
اگر ز بیخ شور و شاخ انکور
چه پس خوشه انکور و پروین
و که ز شاخها را جام کرس

چرا چون آنکهستان شبانه
 کون و مهر کون رند و فاخته
 چمن را شاخ چندان ز درختان
 ز دار الضرب وی نهان دلفا
 که هر ساعت چمن گوید کوشش
 کف خواب است با این بخش و بر
 ظهیر دین بزبان بوالماقب
 نصیر ملت اسلام و ناصر
 کمال فضل اور افضل کمال
 و نور علم اور اعلم و افر
 بتقدیم صفا را پیش مقدم
 بتقدیر قدر حکمش مقدر
 بود در پیش علمش خاک عاجل
 بود در جنب ملکش باد صابر
 بگلکش در نفوت را خزان
 بطبعش در کیاست را ذخایر
 امور شمع را عدلش مرقی
 رموز غیب را علمش مغتر
 نماند هیچ حاصل عقل کلی
 که ز در ذمین او ذمیت مانع
 خطایش منهی آمال غائب
 عاقلش داعی آجال تاهار
 ز سلس کویا اقرار خود است
 بدیوشش کویا در مظالم
 بدیوانش در مجور مرد فاجر
 قضا تا دلیل هم او ندارد
 حریف خویش بشناسد مقدر
 قدر تقدیر مستر او ندارد
 مقدر کی بود هر که مقدر
 بر از کردون تا مع کرد نمودن
 ز قدر او حسنه در کردون غار
 ایاز ام خاکت در تو است
 و یا تجسس مادت در داد
 بیان از وصف انعام تو عاجز
 زبان در شکر اکرام تو قاهر
 رد در کاد تو کونی محره است
 نسیم سابل داز ز زایر

که از خود تو کیستی و از سازد
 بدام اول در اید لشر طایر
 در از لطف تو تن مایه پذیرد
 چو درخش در نیاید حس باهر
 نه از در چون تو کردون مدور
 نماند چون تو ایام ساخر
 بفرمان برون اندر شمع مایه
 بفرمان داون اندر ملک آمر
 عمارت یافت از عدلت زنا
 زمانه بهت سمور و تو عمار
 ز خود ز آب عدلت بخش ظلم
 چنان چون مار موسی سحر ساحر
 اگر سود ناصر تربیت داد
 غناضی را بخلبستهای فاخر
 مرا آن داد جابت کون دوست
 عیاضی را دو صد سود ناصر
 در کجند اندر نیندت نیندست
 کسم در خدمت الایان در
 بیاد آن حقوق کرماتت
 ز بانها دارم از شکر نوشاکر
 در کرم بان مقصود دارم
 جسد هم نبرم جز مقصود
 بشود و مقابل کی توان کرد
 ولیکن شکر سبک تر ز شاعر
 چو خاموشی بود کفوان نعمت
 در غنمی چه خاموشی چه کاخ
 همیشه تا بود ارکان مؤثر
 همیشه تا بود کردون ماثر
 چو ارکانت مباد هیچ نقصان
 چو کردونت مباد هیچ تنگ
 ز چوخت باد شمسی در زاید
 ز بخت باد غمی در تو آت
 در احکام صفا حکم تو قاضی
 بر امر است در علم تو قادر
 سعادت هم شینت در مجلس
 هدایت هم حلیفت بر منابر
 ترا در شمع امری با جایی
 مراد شو طبعی باد ناصر

چو عیدی بگذرد تا شهید دیگر
بید و بیکرت دوران بفرست
ای محبت در احوال سپهر آید
ای بقدر و شرف غمگین سپهر
نه بقدر تو در کان بر جیس
فلت را از سپهر را تا اول
برق با برق فلک تو سپهر
لبشانی که سوال و جواب
ای جو انجست سروری که نذیر
بند در آن چشم که بکین تو کرد
باش آن بر که تا بجزر بماند
میر امیدش از عطای بزرگ
ز آنکه جز دست خود تو نکشد
مادری پر دارد و دو طفل
همه گویند و لقمه از امید
کرده از حوص تیز روزی کند
غم دل کرده بر رخ هر یک
است همثال از بنگشاید
کا دو شای عمر او نهد

بای من بنده چون ز جای برشت
من سبکدیم که حال من بنده
تا بود سپهر را جنوب و شمال
تخت بادت همیشه چرخ بلند
اشک در جوار تو بر یک بقع
قامت و شمت چو قامت چنگ
باد آذاری نسیم آورد باز از جویا
این چو پیکان بشارت بشتابان در هوا
که سطر خاک دستار با دکان فری نسیم
بوی خاک از زکس در کوسن چو شکستی
مرحبا بوی که عطاسش نباشد در میان
ابرا که عاشق شد چون من چرا که نیدی
مست که لبش شد ستاره خورن دل پر آید
رونی باز در مهر و میان شد زیرا که برد
با در خور چون لاله کل زانکه اندر کوه دست
با در خور دن شوش بود بر کل بهنگام صبح
بر کل بوری می صفای حلاست و مباح
مجلس عالی علار الدین که از دست نکاشتا

کار از دست من برون شده کیه
حال من بنده سکنند تقریر
تا بود ماه را مدار و سیر
تاج بادت همیشه بدر نیر
روی هر کوی تو بر یک زریه
نال عادت چو ناله زریه
ابر نور و ذی علم نخواست باز از کوه سا
وان چو پلان جو ابرش خرامان در قطا
که رصیح سنک کوه از ابر و دریا با
روی این از لاله در سرین شوش خدا
خدا نشی که نقاشش نباشد اسکا
با در اگر شیده نشد چون من چو شمشیر
چهره کل با فزع چشم ز کس بر نفا
بوی خدا کستان و رنگ خشان لاله
لا لایر وید ز خارا کل بسی رویه ز خا
تو بر کردن شوش نباشد خاصه سنگام بهما
خاصه آمد مجلس صد رهبان نخر کبا
ز در بکان خواهد امان دوز بر یازینها

عالم علم سپهر بود محمود آنکه هست
دست جود آسمان از دست جودش بایزاد
عقل برود دست کونی روح او را درین
راستکاری چو دست از برای آنکه نیست
ز آب و شش بر درای و روی و پایکی نو
کی بود عالم از خاک از بهر نقاش
خویشند از علم درای او زمین و آسمان
جود او چون زمان کوه اندر حال
ابر جودش که برینان قطره بار برین
ای بجنبست تو پای را جرم است
دارد از لطف تو بر عین و ز قهر تو نزل
در پناه در که هست ال با هم قدر است
در کسی گوید شاید بود کیم پس چرا
فضل برین است سال در سار است این
هر لباسی که شرف پوشید شخص دولت
گردد و بسنگ پنهان نیست کجوف
خزم تو اورا چو تا آورده هر آن سنگ
است مستور کونی اندر طاعت و عیانت
اوست را که معانی است الفاظ ابر است

افتخار روزگار و آتشیار شهید
نور سیم اشتران بر سنگ جایش کم عیاً
روح برود دست کونی نفس او را در گنا
در قیامت بچکس برز است حکامان چکما
چون ز یاد وفا کطیع و علم و لطف و وفا
گردان روز روزگوش فدا است گنا
هر کی در خرد و خود چسبندی ز روی اشفا
کو این را خلقت و جودش پندار با وفا
تا قیامت با درم آید برود دست چنما
وی پیش طلعت تو چشمه خورشید تا
این سواد است سعاد و آن خوش است تا
بفت کوب در سیر و سپهر اندر سدا
این زار اسپهان آن چهلین باره
راهی سلطان است روز و شب عینت ایسا
رفتش بود دست بود عیانتش بودت تا
در شود در خاک متواری جودت همچو ما
خزم تو اورا چو تا آورده هر آن سنگ
نام و ننگ و خرد و شرف و قهر و خود ما
ز اهل منی لاجرم کس نیست وی را جرم

هر که در بند صورت باشد مجسمی کی رسد
لیک اگر یکروز بر درگاه تو باشد بیای
طبع کلکش بزبان گوید شود چون ملک تو
که جز در هیچ دیار این روی مقبول نیست
شیدا و باشد امر و زانکه مسکر بودی
تا ز یاد خزان بر شاخها زرد و دم
شاخ اقبال چو باغ از ابرینان با سبزه
چهره جود است از اندر چو آبی با دزد
شادمان در دولت عالی و جاه پیکران

مرد که صورت پرست آمد بود معنی کند
با بجای با بد از قرآن فزون در درگاه
که چه کلک تو که بند در پشت بند و او
کرد از تعویف تو صاحب بول اندر دیا
طاعت او دارد اسما لکه عیانت کجا
تا کند با هم سواد با جهار تک و نهار
شخص جود است چو که ز یاد وی از روزگار
سینه جودت پر خون از نگر چون آنا
کا مران در نعمت باقی و عمر بی کنار

شبی گذشت ام دوش در غم دل
چنان شبی بد از آنی که گفتی بر ما
بوسه داد کرد در قهر کون خوشان
چو اکلر اکلر مرا خوار فلک ز خان
رخم زانده جان زرد و جان بزبان
ز آن روی لب شکرین او شیب
کسی زگره من بر خنق شدی کردی
نبود در همه عالم کسی مرا ابرش
رخم زانده بر از خاک لای شکرینی

جان صفت که نصیب بدید بد سحر
سپهر باز بر او همین شبی دیگر
فلک گوید کرد از سبک کون شغور
در آن چهره در جان من هزار کله
لبم ترش دل شک و دل بر دل
بیم ترش دل چو اندر آب شکر
کسی زانکه من بر خنق شدی کتور
نبود در همه عالم کسی مرا ابرش
بر از طلبا چو بر ابرش خدای نکر

ز کرده تارکین چشم ملویان شده کز
فلک زانده جان کرده مرمر ابلیس
شب دراز و چشم می چون کوزه
نه بر فلک ز تبار شیر صبح نشان
پرست عشق کز شامید و این دل
رسم بر روز و شگایت زین فلک کنیم
نظام ملک سلطان و صدر و دروغ
محمد انکه وزارت بر نظام گرفت
جهان بخوا حکام او بر نیک و بد
یکی بدعت او در روز و شب گناهان
غنان بخشش بوجه او سپرد و رضا
سپهر قدره زمین علم و آفتاب لقا
نه از موافقت او قدر تبار بروی
فعال مرکب او راستان بنا و تشریح
کز آن گشته و در سان خلد را یاز
و کرموم خلافتش کند کند بر بحر
شود و راحتین فلک آن بجز چهر
اگر تو بجز تخی خویش می چرخ
و کرمهای مصور ندیده بر سر کز

ز سیم زرد و درم سحر آسمان باشد
ایا تابش بخشش ز آفتاب زین
ترا سز که بود کاه طاعت و زین
مرا سز که بود کاه نظم مدحت تو
نه از جهان بجهان در اگر کسی باشد
اگر حکمت در زمان مثل شفا طاعت
زقت حکمت در زمان دین زان شب
تو انکی که ز آفتاب نافریند
بقدر قدر تو پستت پایه انجم
نهادت تو پای بر فحای فلک
سخا بجهت تو بال دنیا که جسم بروج
وجود بود و سخا پکلف تو مکن نیست
اگر ز آتش خشم تو به سگال ترا
تو انکی که اگر با فلک بخشش شوی
چونم خوری که اگر بد سگال تو شیل
همان کند بعد و شیخ تو که با هر سپهر
بیش تا که بود خاک و آب و شش و باد
بقات با وجود و خاک و آتش با
که عقل در ای صوابت تو ام عالم را

همیشه سابل و در زمین را بکند از
و با برفت و همت سیمان برتر
فلک غلام و فضا بنده و قدر چاکر
پایض روز و سیاهی شب و قلم محور
تو انکی که از زوشی و بد و اندر
و کز حکمت و زمان سمر شد اسکندر
زنت خشت و زمان دین زان شب
تو انکی که ز آفتاب نافریند
بجای رای تو تیره است چشمه انور
بین حدیث کوا که اگر شد قدش
جهان بفر تو ناز و چاکر شاخ بر
نه مکن است عرض در وجودی جوهر
باب صفو تو حاجت شد عجب شمر
سموم خشم تو ز سریش را بسوزد پر
بر آسان شود از قدر و شرف تو
پسک اشارت انگشت کرد و پیغمبر
تو ام عالم کون هست و در او درخور
ندیم بخش و قرین دولت و فلک یار
هست از آب و خاک و ز باد و آرزو

خوشنواهی بنده ای فضل بهر
 کسی نشان دهد در جهان چنان کشور
 سواد و شبل چون سپهر فیاریک
 برای او بصفت چون نیم جان پرود
 بنامیت بر سنگش عقیق لؤلؤ بار
 بصفت بر خاکش صبر نماید بر
 صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
 هوا نغمه در آسین حلاوت کوثر
 کنار و طرز کارکان سیتن نغی
 میان رحبه ز خویان ماه رخ کمر
 بر از رزوق حورشید شکل بر سر آ
 بر آن صفت که پاکند بر سپهر شر
 بوقت آنکه هیچ شرف رسد خورشید
 بجای آنکه بصورت کند مسبا لشکر
 دمان لا کند بر سعدن لؤلؤ
 کنار بسزید کند با مسکن مشیر
 بجن باغ شود سمان بوقت برب
 بیکل چرخ شود بوستان بوقت بزر
 بوقت شام می آید سپار و گل
 بجای با هم می آید این و در چشم
 شکوه ز کس بود با طرف لاکستان
 چنانکه در قلع کو بسیرین می آید
 ستاک لاد و زوزان بر این صفت کوز
 زوای بیل و طوطی جو خوش مکه و سآ
 ای کشند غفل چنانچه چنیسیا کر
 درین لطافت جای اندر و بجای آید
 بفال نیک کردیم سفر بجای حضر
 نما ز شام ز صحن فلک نمود در
 عروس صبح که بهفت روی در چای
 بدان صفت که شود و خوشی شتی رزق
 بطرف دریا چون بکشد از اولنکر
 ستارگان بر چون لعنان نیم آید
 بسو که هر بر آید و نیکون بحر
 بگردن بفر خراچان نمودن حق
 که کرد و خیمه بنا کشید و شمشیر ز

این شعر در وصف
 حضرت علی است

با کمال

با ت نفس می کشت که در قطب چنان
 که کرد و خنده خیزد که بسیرین ناز
 بدان مثال تجی افش راه کا بکمان
 که در خفته ستانی کشید نصف غیر
 ز شیخ که در تابانید نیم شب پروین
 چنانکه در شمع لاجورد بهشت دور
 سپهر کفی نقاش نقشش بافی کشت
 که هر زمان بخار و هزار که تصور
 ز برج جدی بنا بید سپهر کیوان
 بشکل شمع فزوزنده در میان شمع
 ای نمود و در شمشاد شتری در حوت
 چنانکه دیده خویان خنسیرین چاد
 ز طرف میزان میناف صورت بیخ
 بدان صفت که می لعل رنگ در رخ
 چنانکه عاشق و مشوق در نقاب کانا
 بناخت تیر در نشان و زهره از هر
 برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ
 زمان زمان نمودی عجاب دیگر
 فلک بعبت شمول و من جوشه را
 جهان بیازی شمول و من بزم سفر
 درین بوس که خرامان نکارین بر
 بدان صفت که بر آید که بسیرین خور
 ز کشته بعباب غیرین سبیل
 ز کشته بعباب غیرین سبیل
 همیکوت بلو کو عقیق دریا قوت
 ای صفت بفتن منقشه در در
 بر شکله ز کس او بنمود در نفسش
 چنانکه رنجده بر بسیر و دانهای که
 ز نیک بر رخ خورشید ز دو دست بختیم
 کلش چو شمع نغم کشت در کز نیلوفر
 بطرف کشت که عهد و وفای عاشقین
 بظرف کشت که عهد و وفای دوست کز
 نبود هیچ کانی مرا که دشمن دار
 برین مثال بر بندگی بجز دوست که
 مجوی جرمین و شایع مردمی شکن
 صاب رخ و زین و پنج خرمی مشک
 بجای عجم چینی زه جرم بالین
 بجای طلسم روی کن زمین تیر

خدا گشت حضرت بر شمال شبت
 کباروی تو که پروی من بیای خوب
 درین دیار بکلت نیابت بتا
 کینه چاکر علی بن سید ارا غلامون
 ز سنگهای تو ما جز روان بطلیموس
 تو آنجی که ز فضل تو فاضلان خوش
 جواب دادم کایا و روی غایب
 تو ابرو و زسان رو زکار مگرد
 بر آنکه درین باطن سلق و دواع
 و ایک حکم حسین کرد و کار چنان
 بنهر با و فلک در حسنه ترا نام
 و دواع کرد و بنیکو چون رفت چنان
 بشکل عارض کلک او همی تابید
 غلام دار که حسنگام کوچ تا غایب
 چنانک بیات و خوشا دم کوزن چنان
 نومی تو ایم و باریک دم کوشش
 بوقت کینه بود و پای او مدغم
 بوقت جلوه کردی چون نذر و شوق
 موش و دشنیدی زروم در کابل
 رسول گشت حضرت بر شمال سحر
 کجا شوی تو که پروی من بپستی خود
 درین سود و بدیش ز محبت بهبر
 کینه کتر فضل حسنه از اسکندر
 ز حکمهای تو حاضر زبان بپوشه
 بجای کای تو روشن بکنند بهبر
 باب دیده من در روی ره می آرد
 صبور باش روز زمان از روی کند
 رضانه اول من باین ضما و قدر
 ز حکم او توان یافت سچکوز میفر
 بیون با و ملک در سفر ما یاد
 بسیم غام بیند و کسبده خضر
 فروع خضر و سیارگان بشری
 سوار گشتم بر کوه بیون سچکر
 عقاید طلعت و خفا لکوه و طوطی
 در از کردن و کوناهم سبان غا
 بجای ملامت صبا در دست بپوشه
 بجای راه بروی چون کلاغ حلیت کرد
 خیال موی بریدی زروم در شتر

برین نوذر رسیدم در آغوش از زمین
 مرا بخت عالی تغیری منبر بود
 بر از فضل در و لغظها همه دلکش
 بر آن امید که شاه جهان شرفتم
 بر دو ماه با زرم ز علم زینین
 بجای نام سکندر هزار و هفتصد سال
 جهان بخوانت هر اکت شایع فرود
 ز بحر خاطر من صد طوطی در بر بسته
 برین خصات شعری که چشم دارد کرد
 بر آن فدای که از وضع خویش بی لبت
 بذات علم که مردم بد گرفت حرف
 بقیض غسل مجرد که اوست فیخیر
 بنفش ناطق کور است سبل کردن
 با شمهای وجودات اولین ترکیب
 بهول جنبش محترمی مصحف مجید
 با حقا و ابوبکر و صولت فاروق
 بزور رستم رستم بدل نوزاد
 بجای کای جهان شهر یا ز طب الین
 کزین دیار اندام کسی که وقت سخن
 بکوشش حضرت شاه جهان بسنجیر
 بنام شاه پرده چشم کی دفتر
 هزار عقد در و کتبا همه دلبر
 شوم بدولت او یکجست و نیک شتر
 بیج دولت سفور جز و صفا
 تصنیفات ارسطو بنام اسکندر
 که بیج غسل نیکو احتمال ایدر
 بیج شاه جهان چون شد تم ناکتر
 برین بجزارت لفظی که کوشش دارد کرد
 پا فرید بنیکو ز حسیب نهنا در
 بجای علم که در آما بد گرفت حنط
 بلطف نفس سفارن که اوست منبع
 بر ج عاقل کور است شیر زمانبر
 با تبادی مقولات آفرین جوهر
 بذات ایزد چون بجان سپهر
 بر ستمکاری عثمان و بیعت حیدر
 بجای خضر و پرویز و ماتم نوذر
 که هست نغز کسب نامها یکسر
 بجای خضر مناظر نشیندم هر

بغض خویش درین فصل مع میرانم
 اگر چنانکه درستی درستی بخند
 هزار سال بعقا با دشا عالم
 بگاه وقت سحر چون نسیم باد شمال
 سرمه خواب که ان شد من نمود بوس
 بلطف گفت که عرت بکوز میکند
 نختنت که کن بجای وصل من
 جواب دادم گایا روی غیر بوی
 و لیک شاه بعضی بلاد شگفت
 جواب داد که چون طاقت فرقیست
 پاک تصید و خراج و ستوری
 بشکر کفتم طعم مشکینداری
 بنام دولت بود و شاه بن کنی
 بیع شاه بخواند ابر مقصد خرا
 نمی بقای تو دوران ملک را بنظر
 خنی لغای توستان عقل را ز نور
 مبارکاه تو عاجب از چون ماقان
 زبان شیخ تو پوسته در دمان عد
 زامن کشته غم تو پیش خوف سنان
 بزم گاه تو فادم هزار چون نصیب
 سنان روح تو جوارد در دل کاف
 ز عدل ساخته غم تو پیش غلم سپر

باقسام تو بسیاد وجود آباوان
 کسید و حش تو خوشید بر طاقی سپر
 زد وصف عدل تو باشد زبان من گاه
 ز ناخ تو شود که ختم شیر زمان
 شرف بلطف بی پرورد تو اور ملک
 دو شاهزاده که سهندین در شفا
 کز یه سیف الدین اشبار ملک و شیر
 امیر ناخ این کشته زنده بیل دمان
 نرود ز پیکر خوشید پیر این را الطوفان
 سخای این شده ایام جو در قانون
 رفیع حمت این کرده بهستاره قران
 مثال ملک این تیغ ملک سجوق
 کمال با حش به دوران ملک این هم
 بوقت کز قصا و ظلاف آن ناخ
 بشه در شرف ملک شادمان بودند
 خدا یکا ناسید داشت بنده بی
 مبارکاه تو هر روز ز پشته آید
 ز فضل حشیت شالی خوشی او چید
 اگر چنانچه در شهر یار دستوری
 با احترام تو آما رنجیل زیر و زبر
 نهاد و حش تو افلاک بر با طفر
 ز نعت حکم تو کرد و بیان من مضطر
 ز خنجر تو کند که کسینه بر صدر
 بنر بنار صبح پرورد تو اور بر
 مبارک و بهستی کاران و نام آور
 ستود و خال الدین فخر عدل و غیر
 مطیع خنجر آن کشته شیر شتر نه ز
 رسد ز شهر سیمرغ نیران را پر
 عطای آن شد و زنده عدل را ماد
 بیع دولت آن کشته در زمانه سپر
 نشان دولت آن خرد دولت سخر
 شرف کز حش باقبال عدل آن سپر
 بگاه حلقه در در نیام این خنجر
 غلام دار که بسته پیش تخت پدر
 کد ز ثنای تو بر سروران شود مرد
 کمون برسم رسن تاب میر و سپر
 ز نفع حشیت نشانی دوام او سپر
 غلام دار و در بر بهستاره زور

بوی خازکر اید زبان بشکر و ثنا
 بیاد با حسد اگر ده شوره چو شمر
 نماز شام چو کردم هیچ را در غیر
 در آمد از درم آنقدر که سیمین
 زلف آتش دل و ز سر شک دیدید
 لب چو حدس تنگ و رخ چو پیش
 در آب دیدم بیکت زلف گلشن
 چو شاخ سنبل بر لب درمی
 مرا دی ز خویش چو اندر پیش خود
 مرا تنی زود و چشم چو اندر آب شکر
 چه گفت کشت ز نو کند خورده بر سر
 که هر کز از خط عشق تو بر بند ام
 هنوز مدت کجور نارسیده پای
 هنوز زنده یکو بسمل نرسیده
 بهانه سفر و عذر روشن آوردی
 دولت ز صحبت یاران لول گشته
 چه وقت غیبت و هنگام رفتن است
 سفر کن که شود در دلم جهان چو تن
 مرا درین غم و تیار و در دل گدا
 ز عهد و پیمان و نو کند خویش کند
 و کز بر غم دل من می بخوابی زشت
 اذنان دیار خنده مرا در آن گشود
 کجاست مقصد و تا چند خوابی آنگاه
 چو این بگفت بر در که گفتی
 کجا رسم و کجا بار کی سپید کرد
 سفر مری مردست و استاز جاه
 که جان جان و قوار ولی دلم
 بشهر خویش درون بی نظر بود مردم
 سفر خزان است و استاز دهر
 دران زمین که تو در چشم خلق خاشی
 بجان خویش درون بی بها بود کوا
 و دشت اگر تو ک شدی ز جای بجای
 سبک سفر کن از آنجا بر بجای دیگر
 بجزم فناک و فلک در نگاه باید کرد
 ز جور از کشیدی ز جفای تیر
 که این کجاست ز آرام آن کجا
 ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا

ز دست خنده این اشتران پیم
 ز دام غشوه این روزگار و درون پرود
 ای بخت آن صدر روزگار شوم
 که روزگار از ویافتست جا و نظر
 نظام ملک سلطان و صدر دین خدا
 خدا یگان و زبران و زیر جوب پیر
 محو آنکه ز جایش گرفت ملت و ملک
 همان نظام که دین خدا ببدل غر
 بزور کوری کا ندر بروج طاعت است
 مدبران فلک را اندر کرد و بدر
 بر او بهین اگر دست جوید نیاید
 غرق بکند ز سش بجای قطر و قطر
 چو دست دولت او بر زمانه گشود
 کشید پای با من درون ضا و قدر
 شمر ز زحمت خود او شود و دریا
 عرض ز تقویت جاده او شود جوهر
 اگر بود رعایت کند بشوره کجا
 شود ز دولت او فناک شود مهر کجا
 ز بیم او چندی شیر شکر ز طعم و سن
 چو باز او بشکر و صید او چو شیر و کرک
 سعادت ابدی در بوی او مدغم
 ای با بجا و شرف بستانده و فنا
 برده نام ز فرزگان بقدر و بجا
 بر ذر بار ترا مهر باش و سند
 کندی نسیم رضای تو گاه در افروز
 بود بخت تو تیر کلک ستونی
 ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا
 ز دام غشوه این روزگار و درون پرود
 که روزگار از ویافتست جا و نظر
 خدا یگان و زبران و زیر جوب پیر
 همان نظام که دین خدا ببدل غر
 مدبران فلک را اندر کرد و بدر
 غرق بکند ز سش بجای قطر و قطر
 کشید پای با من درون ضا و قدر
 عرض ز تقویت جاده او شود جوهر
 شود ز دولت او فناک شود مهر کجا
 ز بیم او چندی شیر شکر ز طعم و سن
 چو باز او بشکر و صید او چو شیر و کرک
 سعادت ابدی در بوی او مدغم
 ای با بجا و شرف بستانده و فنا
 برده نام ز فرزگان بقدر و بجا
 بر ذر بار ترا مهر باش و سند
 کندی نسیم رضای تو گاه در افروز
 بود بخت تو تیر کلک ستونی
 ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا

بزر سایه عدل تو نیست خوف و غما
بجز در آسینه خاطر تو توان دید
اگر ز علم تو یکنزد به سپهر نهند
بر شمای حلت نموده کوی سبک
چه دست تو بنخا و چه ابر در میان
نیم لطف تو که کبدر در آتش تیز
حام قدرت اهل ایمان زنده بدم
بیش کز دم قدرت اگر مضایزند
پیچ داروی تریاک بر نخورند منت
چه مایه است ز ایزد بران بنیاد
بلال نعل و فلک قامت استایر
بزد چسبند و بارام خاک و چمن
که در نیک از طهر و خورده پای خیال
که تو که او منتقطع صبا و دیو
در خوش نعلش سندان نیک را در کجا
بزرگو را در یاد لاسند او
ازین سعادت اگر شرح حال نویسم
نشوق خدمت تو غمناک گشت گشت
بدان غرمت و اندیشام که آهند

در ای پای جاده تو نیست زید و زبر
ز زار هیچ نشان در علم غیب خبر
قرار یابد از در چو گشته از لنگه
بر لطافت طبیعت نموده بجز شمر
چه طبع تو بچین در چه بگری معبر
بشعلماش کساید بجا صیت کوز
چنانکه ماه فلک است انبان سپهر
عدوت را که سیر روی با دو تو هم
ز خاک جز که با تو ز صور در خوشتر
که ز نیش بود چشمه در کجا
زین نوزدی در یا کذا در که پیکر
بقصد کوه تن سپل و پوریه صبر
که شتاب از خیره مانده مرغ نظر
بر تحمل او مضطرب صدید و مجرب
زوغ و شعله و سپهر اختر و انگه
ترا سپهر بر است و آفتاب مهر
ز غمی و خوشی کس ندانم و بوم
چو شکرم بر آب و چو عود و در آذر
مضایبت اعلی بر بختیوم خنجر

ایزدا

بجز هیچ تو ام بر نیاید از دیوان
بنظم و شمر هیچ تو اندر آوزم
نه نظم بلکه از شیکو نه در جهای کت
بجز تا که بر دید ز خاک ما روسیم
علو رفعت تو بچو ماه باد و چو خیز
تو بر میان کمر ملک بسته و چو زنا
جهان مطیع و فلک جا که و ساکن
در شت بخت خود ترا نشاخ و ز پنج
اشر و ایا اهل نیشا بود از جبار البشیر
موی که کز او فرود بس دیگر شد زمین
موی که کز طول و عرضش منتقطع کرد جان
موی که صدر جهان پشت بری روی نظیر
ناصر دینا و دین بوشیح کز بد وجود
ظاهر ظاهر سمدری که حکم شریع
انگه اندر در با سس را ایض ایام تند
هر کجا خوش کند خلوت زمانه زنده دا
کرده هر چه اندر نفا و حکم کنجد بختیم
آن کند با عاقبت عدلش که باران

بجز نشای تو ام بجز شیر و از دوشتر
ز کوش و گردن ایام عقد های کهر
نه شکر بلکه از شیکو نه در جهای دور
بیشه تا که تا با بر نهمان مدخو
سر شک و چهار خصمت چو سیم باد و چو زنا
بر پیش طالع سعادت همیشه تیر که
زمان غلام و هسانند و قدر چاکه
چو شایخ دولت خصم از پنج و زبر
کانه را مد موکب سیمون منصور وزیر
موی که کز او کرد و کردون دیگر شد آبر
موی که کز سوج خویش منترم کرد و ضمیر
صاحب سلطان نشان و سوزنده دارو که
رایش شیح لازم گشت و نصرت نا کر
در ازای خوف پاک و محیط آمد خیر
و انکه شد بختش چو شمس حامی کردون
هر کجا خوش شد در زمان صفای زمان پذیر
یا شد هر چه آن با مکان اندر آمد غیر نظیر
و ان کند با فتنه انصافش که آتش با بر

چست ز غر و شرف کان وصف ذی است
در باقی خوست غمرازد و بوان قصینا
و چه فاضل خواست بود از دیوان قدر
کز دست او پند بر فلک کجاست آ
ای ترا در جبر طاعت هم وضع دهم غیر
سایه عدل تو شامل بر فراز و بر شیب
در غیر طینت او م بقوت مایه بود
ز ابرویت چو شدگان در جوش لاجرم
هر که در پیمان توده توی آمد چون پیمان
بغیر و کمر صبر قدرت بگردون کند رود
و هوش زندان بان قدرت را بمید بر بخش
کشم این چه کشت وی در پیش صاحب کرده
شکل در کار رفیعت را دعا کرد همسان
رنگ رخسار ضمیرت را تا نکشت آفتاب
سخت کرد از آسمان بر جا را که کج کرد
چون کردی الشافی سال و در شد ز
صاحبان بنده را آن دستا شد سخن
کز تو ترا در شای تو نیا سایه دمی
اینگه رفت کم و هم نومی ز تو برت آن

آن زواید کز نطق غم غم خود آورد
بر اید نوشت و اتقی بود مقداری قصیر
بر جهان نوشت و اتقی بود اخطای حقیر
و در شش همچان باران در بار کابری
وی ترا در کت منت هم صغیر و هم کبیر
منهی خرم تو آ که بر قلیس و بر کبیر
عصر تو در زمانا اکنون با نیستی نظیر
صانع از خاکش بدون آورد چون می آید
آه تمام روز کارش و او در روز نیر
آفتاب از شدت او جواب از زهر
مرکز را استار در گردن بسی بر وی آید
ساکنان عالم کون و فساد از وی غیر
شکل او شد افضل از اشکال بر آستین
لون او حسن الا لوان و هو آستین
ز ابتدا ای آغوش تا ترا باشد سوز
تا به الملک و عدت بود که ساز می
ای بود دست وزارت چون پیران
خاطر من از رفتن کز نام من از میر
نقدای بس عا به است این زمانه بس میر

که در شکر تو چون سوناف تیرم پزبان
عشق آن خدمت مرا تا خرد شد همرا جان
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از جدا
در به و نیک آسمان را با در کاه پستار
انگ به خواست زده در آسمان چون نیم
چشم او دایم سفید از آب حیرت همچو قار
فاست این از جادو کز چوچون بالای
ناله آن از نواب زار چون آوای زار

دارم از انعام تو کاری بنا نیر و چیر
ز آنکه بد را تا بد اما کوه هم هر آهشیر
تا نباشد اختران را هیچ قاطع از سیر
در کم به پیش اختران را با در خوانت شیر
روی بد گویت ز جوشهران چون زار
روی این دایم سیاه از گردنخت چیر
ناله آن از نواب زار چون آوای زار

ای بخوبی چشم می جو بیار
عصر صحن تو بهشت هوا
از بهرت بر رفت آمد رنگ
کشته باطل ز عکس دیوارت
در دماغ فلک صدای حمت
در تو از شکلات موسیقی
کرده زان پس کمر آن صد آ
معدل عالمی که در تو طیسور
بو العجب عصر که در تو خوش
موج در جوی تو فلک سرعت
با تو رضوان نما و پیش شبت

کشته در دید ما بهار نگاه
ذره سقف تو سپهر عیار
و نهشت نیربت آمده عار
آن دو رنگی که داشت لیل و نماز
کرده تا لیلی سخن بر سیقار
هر چه تقریر کرده موسیقار
هم در آن پرده ناله ما کز ار
همه هم ساکنند و هم طیار
همه هم تا بستند و هم بیار
مخبر بر بام تو فلک بخبار
چند کثرت حسا و با افزار

غمنا و غم سارت بود
 سحرش ترا نموده سجود
 بزنگاه ترا اهلال صدح
 شیخ ترکان رزمگاه تور
 ریح این چون شهابش کوز
 دوش و پیر شکارگاه ترا
 کرک تو پهل کشته بر تارک
 شیر و گاو تو بی زراع و غضب
 سایه تو چنان کشیدند دست
 آسمان زبردت پایست
 طارم قدر تو چو کردون نه
 یکدم از طفل و با لغت خالی
 باغ سموت را نشسته مدام
 رستینهاش چون نباتت
 سوسنش همچو منیان کویا
 صدف انگنده صبح بر که او
 پنج سواد و جنبه سپید
 سایه سپید او بجز روز
 فصله سرف بد او در جان

دایمی

در عالمش بر زبان صریح
 نام بوده در روز باس وزیر
 آن قدر قدرت ضامن چنان
 ناصر الدین که شایخ نصرت دین
 ظاهر این مظهر آنکه ظفر
 آنکه یغزود کلک را در وقت
 آنکه جو بس او نذر در زرد
 آنکه امرش دهد بنجاک میر
 آنکه هرگز بسج و بد ندید
 دولتش را چون هیچ استیلا
 کار غمش با شمن آسان
 کرده دوش سپید را تمید
 داشته شیر سپنج را دایم
 بزرگش کا ناسن کان
 ای حجب لا اله الا الله
 آجان لاف بندگش ز دست
 ای ضا در بر تو جو جان جای
 مسیح مکم تو زمانه نوزد
 کور با طلا به علمت
 هر حساب کوی ز ابر ان هموار
 هر زلف خشم دست چنار
 آن ملک سیرت ملوک انار
 زهد بی بهار عدلش بهار
 همه بر در کمش گذارد کار
 و آنکه بشکت شیخ را با زار
 فتنهای جیم را رخسار
 و آنکه نیش دهد با در قرار
 فلکش جز در آب و آینه بار
 بخش را چون بجز استظهار
 غور غمش با شمن دشوار
 احتساب سیاستش نیار
 سایه شیر را تیش بشکار
 کرده کیغرم و یک زبان قرا
 چون کنند آفتاب را انکار
 هر دمانت در کس با زحوا
 وی قدر بر در تو خوانان بار
 شعله بس تو ستاره نزار
 کشته قایم فرا انهای دقار

عیش عدلت و میل بود و بی
 کرده چرخت هر دوری تسلیم
 نه معالیت پایمال میاس
 دست خلعت همیشه بر سر خلق
 رایت تو بجنبش اندک
 رقیبت کلک دست تو بفرود
 چه عجب زانکه خود بر بی نیت
 دهرت از انقیاد گفتند بیکر
 رایت آتی است کجاست
 بسته با کلک تو صفا چنان
 صاحبان چرا از آنکه فلک
 اندرین روز تا بعادت خویش
 بیستی کی خدی ترا شهیدم
 نشی منکرتم جو از دو طرف
 گفتت صاحبان فلک بشنید
 این نه پیش در سخن نشان
 و آنکه توفیق او کند تعیین
 انکه در اندر مالک ملک
 و آنکه از روی رحمت و دست

مخزن

تخت خاقان بکوشه باش
 و آنکه خرم او بجنبه باند
 صاحبش خوانی ای کنی و کنی
 ای در آن پایه که بلند نیست
 نیت از تیر چرخ ناطق تر
 بخدای اربدین مستام رسد
 من دلبری منبکمم ورنه
 بچ صاحب سخن نیار و کرد
 نابود بنم ز هر دی را کل
 فلک محبت ز زهره رخسار
 دور فرماند هست اسپهباد
 در عیان دوام دولت تو
 جانت از حفظ و حرف مستغنی
 دی کرده است نجر تو کار و کار
 سمور کرده از پی امن جهانیان
 در هر خبر خرابی نمی نیانند
 واضح پیش رای تو انگال ما داشت
 رای تو از درای در تمامی آسمان
 نایقصیر بر شیه دستار
 رایت فتح را بجز و بدار
 نان کرت می بخار و استغفار
 از درای ولایت کفار
 دست از نطق عس و زید بدار
 که شود پنهان ترا از سونار
 بر بساط تو از صفار و کبار
 انجمن بر سخنوری هزار
 نابودیش سخن را خار
 با وجود آنکه بشکند کلزار
 پای پروان سواد از قطار
 انس و جن بالشی و الایجار
 جانت از فلک و عمر بر خوار

زانوی آسمان تبصره برداشتی
قدرت بر دین بماند چو بنای کن
دور درون دایره ماندی در
بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده
بخروی ز فلک جاده تو قطع هم
با فرج خود تو نه همانا دنا کند
پیش تو بسپل خراج آورده رضا
ز آنهائی که همت تو چون لوک در
ای و همت کرد دولت موردت
نزوی این دین نه همانا بدل کند
زیرا که روزگار تو را نیک بنده است
تا بندگیست عام شد از او کس نماند
جودت چو در زمان بهای وجود شد
ای در جلال غنچه عملی و از نماند
شیخ جهاد ستازی لیکن اقتد است
روزی که زلف پرچم از ثوب بر کرد
باشد ز پیر علم شیر شیره را
در که و فرزند نایب تمییز کشته چاک
داند که کز کا به همت بهای در

کر قدر قدرت تو شدی بار در درگاه
بنیاد اساس دایره کردار در درگاه
بر جسم نیامدی خط پر کار در درگاه
این هفت هشت پاره کله دار در درگاه
نوعی رزیم خود تو آما در درگاه
این مختصر خواند و هبنا در درگاه
هر چه آورد ز اندک و بسیار در درگاه
تن در دو بر عیشش و اور در درگاه
بر تو نشاء بسته در اقرار در درگاه
استدرا روزگار با بخار در درگاه
استنت ای خدیو بکنند در درگاه
الاکه سر و سوسن از حار در درگاه
بکشود کاروان قدر بار در درگاه
از حرص و انجا بکجاست در درگاه
ایمن چو ذوالقهار زینکار در درگاه
پنهان کند طراوت زینار در درگاه
دل قطره قطره کشته در اقطار در درگاه
ز انکت پای پاچه شلوار در درگاه
از چم کیشان شده و سار در درگاه

تو چون ملک بآب فرود ز لولک
ز بیسج داد که کذا جمال خلق را
ز دور تو در کشاگر بر فلک خورد
پردن کند چو شیخ تو کلکون شود بخون
در نظم این قصیده ادب بکنم
دانی که بجز بحال تو لایق نباشد این
کز تو بود ز جند اصم کز پیر سمش
در محبت که ز سپید کوبد بصد زبان
ناز اختلاف بیع و ثمرای نسا و کون
با و همیشه رونق بازار ملک تو
است دوام دامن جاد تو خوش
در عرصه کاد کوب کب مجنون کبریا
درد زینهار عدل تو ایام و بس ترا

یکدشت چشمم را بنگار در درگاه
از دانه سنگ چشم تو معیار در درگاه
ز اسب آن گسسته شود تار در درگاه
دست قدر ز پای نظر خار در درگاه
القاب ای خلاصه نیار در درگاه
کای در نبرد حیدر کردار در درگاه
کاشال این قصیده ز اشعار در درگاه
تاج لوک صفه بر صفت در درگاه
باشد همیشه رونق بازار در درگاه
تا کابنت و فاسد از او دار در درگاه
بر دامن سپهر بهمار در درگاه
کمر جنبیست آفتی بهمار در درگاه
حفظ خدای داد و زینهار در درگاه

برین آمد خورشید نیکنان شیکر
بزاز جان لب لعلش بنیاده بر نش
کشاوه طره او بر کین و لمان دست
چو برین صفت بو امان اندر آمده بو
ز دور تو آتش زلفت قریب وزی

بقدر چو سر و بلند و بیخ چو بر غیر
بزاز دل سر زلفش کشیده در زنجیر
کشیده غمزه او در کان بار تو
چنانکه آمد بی حسنیار و بی تدبیر
ز دور تو صد رخ رسول و کج غیر

من از خرابی و مستی عالمی کرد
بعد لطیفه ببالین من مست از آمد
بطرف کشف زهی بی ثبات سمعی
بزار تو بگردی زهی حسن زوی
چه جای خواب و غارت خفته خیز
امیر عادل بود واحد شمس
بزرگ بار خدائی که گرفتار کنی
پرستان قدرش ضایع کوش
بر آنچه جوخته در دم کرده هر که تم
ندرت ملک اندرون چنان سپا
ایا بدامن جاده تو در سپهر زمان
نخندد رای تو بر خاک را در ایست
کند لطایف طبع تو بجز را حیران
ز رشک قدر تو اشک فلک چو شایخ
اگر چه دشمن جا بهت همی خواب خورد
بزار بار بر خفت بر زبان ضبا
که بود با تو همه پوست دروغا چو پها
صدیق خاصیت نفع تصور و تصور
قیاس باشد از آن رهت در منعی

خبر نمودم ازین عالم از قیاس کبر
مرا چو در کف خواب و غمار دیدم
ز غفلت تو خفا در عادت تو نظر
جدا می شوی ز دنیا که فضل اشیر
پذیره شو که در آمد شهر تو کبیر
که عدل است بر نیک و بد بر نیک
همه جهان بگریش نیست غم غیر
که حبست با دوگان پاشت که غیر
بر آنچه خیره فتنه سال دیده هر که نظیر
که در بنیت نیست پراورد و تید
و یا بدید وجود تو در وجود خیر
بسته کلک تو بر آب جوی است تیر
و بد شمای سلم تو کوه را آشوب
ز چم قدر تو روی اسبل چو برگ زید
همیشه سپس ز بند مکر سرور و میر
که بر زبان نشان تو را بخش قیوم
که روزگار بوزیند در نداشت سیر
مسلم هست درو نیست اندر تغییر
و دلیل باشد ازین تو خبر بران تاثیر

که گشتگان جای زمانه را قلمت
زهی بیان تو امر اعراب را حاکمی
اگر مستحرم از خدمت تو معذورم
سخن بسیار قدرت غیر سدورم
بزار بار بر بیت پیش کف مرا
که آن دمان بر این شورش خدمت او
بره که کلمات تو نیست مرد ایمنی
و لیکن ار چه پسین بود ادعای تو تم
که این شرف اگر این بار از تو فوتم
اگر چه هست بضاعت بضاعت زجا
خلاف نیست که در دم شعا خدمت تو
و لیک از تو چه شریف نیز با قدم
مرا بگوی چه باقی بود ز تو فوتم
مرا غرض شرف با نگاه عالی است
شرح حال با ما که هیچ حاجت نیست
همیشه تا نبود پر در حساب جوان
بطبع تابع رای تو باد بخت جوان
ز اشک دیده بدخواه تو سفید چو قاف
ز در فاست این گوهر چو قاف خستک

معاینه ز خبر زنده میکنید بصیر
خنی بیان تو آیات جود و تقصیر
که خاطر سب پریشان و فکر نیست
بقدر قوت و قدرت سبک تقصیر
خزده که کل جهان را اندر است و شیر
که نقد های تقابرت و نقدت بصیر
بره که خاطر تو خفت مرغ این بچ
همیکه سب ز خون جگر چو ابر طیر
بجان تو که زین جان را بدم ز زحیر
ببینی نیازی خود بسگر این زمین پذیر
بدین وسیله ازین شعر هیچ خورده گیر
در که با بد زحمت چه میدهم بر غیر
چو در مساط از نهمسل کند تو غیر
که ساحتش را باشد شرف بچ اشر
زبان حال بر از من نمیکند تو غیر
بر وضع و شریف و صغیر کبیر
بطبع قابل رای تو با د عالم پر
ز رشک روی بداندیش کوسیا چیر
ز چرخ ناله آن زار هر چه نغزیر

بمکتب است

کز کوش و زنیار بر کوشید هبل
 حسود جاو ترا سپهجوی راز خیمه
 سستباز بودم و اقا ده پنجر
 وی در دقان خویش که دلبر کوش
 چون هم طحا ک قبح هوا بر طریق موت
 داد از در صفا و مانع هر اسیر
 بر عادی که باشد کفتم که کیت آن
 کشت آنکه نیت در غم و شادیت آنکه
 جهم جهان ز بجای که جانم خبر نداشت
 کاظم سپای سپیدم از شوقی ای
 در بار کرد و دست بوسید و در کشید
 تنگم چون گل و شک شکریه
 لکث و شنبه ز اند و شادی و خبر نتر
 پس در طاعت آمد کین صفت میکنی
 بز دانست بر کنا که هسته زید بر
 یاد غار خفته از نیسج تا شام
 یا در شراب مانده از شام تا آخر
 تو سر بنای و کوشش فرود در دین
 خاموش و سر فکده که با بوک و با کمر
 دل کرم کرده زلف عشق من بر دست
 سردی کن که کرم کنی سپردل بیکر
 باری ز باد و جوردن و غم ترست چو چای
 در خدمت سبب طاعت او نه خواجیه
 صدر ز نامه ناصر دین ظاهر آنکه است
 در شان ملک آبی از نصرت و غیر
 تا حضرتی بیانی بر سپنج کرد و غیر
 نامحلی بیسنی از فله برده فر
 بر لبه به خدمت سبب است پیش
 رضوان میان کوز و ستم بر کمر
 کفتم که با برود و سیلت که باشدم
 کشت که نیت جز کرم او کنی و کمر
 فردا که ناف همش در دوز سر شیب است
 روزی که هست از شب قدری خجسته تر
 روزی چنانکه گویی فرست غم ترست
 یکجا شیش بجار و دویگر با شتر
 یکجا شیش بجار و دویگر با شتر

اشاره و چو غلت ایام بر قسطار
 اوقات او چه صورت اجرام بگذرد
 بی هیچ ننگ نشاط صبوحی کند بجاد
 دانی چکن اگر چه تو دانی برین قدر
 کاری و کند از جی بنشین و خدای
 ترتیب کن هم هشب و فردا بیکر
 دوش آنچنان که از ک اندیشه خون طکید
 نظرسه چنانکه دانی رفتت مختصر
 کز زخمی نباشد از آن تا او اکتم
 آهسته بچنین بهین صوت زود
 کای در زمان عدل تو سمور بگرد
 دی در میر کلک تو آسرا نفع و ضر
 ای روزگار عادل و ایانم ستریز
 وی آسمان ثابت و خورشید سایه در
 عدل تو بود اگر جهان را نماندی
 با خشک ریش جو ز خاک سپنج خشک و تر
 در روزگار عدل تو با جذب صیفت
 چسباده از تعرض کاهست بر فدا
 کیتی ز فضل دل و دست تو خفتست
 در آسباده کومر و در خاک تیره در
 در باقی خوان تو ترتیب کرده اند
 بر خوان دهر هر چه فلک است ماهر
 قدر تو کسویت که خیا ط فطرس
 بر دوختت ز ابره افلاک است
 کردون بر تیا ج کلکت بود عسیم
 در بار لطافت طبعیت بود شمس
 بر ملک برده کلک تو او در جی کجا
 از در آسپنج اگر چه گرفت برده
 در ملک دهر کیت که بو دست لسا
 زینوی برده دار و ز انوی برده در
 ای هیچ استمالت و مرغی اشعاع
 ای مهباب خاطر و ای شتری خطر
 حوص شاد عشق جمال مبارکت
 کرد تو ای نایب سدا کند اثر
 این در زبان غماش بوسن نیکلام
 و آن در طبعان دیده و شهنمده نصیر

از مهرش نامت است لکن طبع موم
 با انجمن می نبرد و دست مبر
 نکشت اگر کین ترا در سب اول مهر
 چون نوم نرم سجد طاعت بر مهر
 قهر تو آتش است چنان چشیا روز
 کاسیب آن دغان کند اندیشه دیگر
 از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست
 همی نیستیش یکبار چون شرر
 بر کشتن خود تو مویع چو پستان
 کس در جهان ندیده و شنیده هم خبر
 طوفان کینت جان کی را چو غوطه
 فریاد از اثرش بر آمد که لاشه
 نگذار و این پنج رسد باد قهر تو
 اما حسن عاریتی بر رخ قمر
 در سایه تفسیر تو بر جهان شد
 در طبع کو کتار مرکب کند مهر
 چند فلک نظیر تو اما بشرط آنکه
 هم سوی تو بدیده احوال کند نظر
 چون ز آب شیخ دود و سلجوق نلک
 کرد از طریق نشو بهر شش خیر
 آمد نظام شاتش و صد شهید برک
 و آن شاخ و برگ را تو خداوند بار
 دست زوال تا باد از بهر چون تو با
 در رخسار تو ابد زدن تبر
 ز اول که داشت در تن خفته
 ارداج را شیب و ابلج را کهر
 در خفید باز نامه رضا کشت عالی
 ای مانده در حساب بیانی همبر
 کشت ای کوه کفت با فرزندان ترا
 آید و ز بر عالم عادل کیلک سپر
 هم در نهاد خویش بود با دشایر
 هم در نهاد او پیش بود با دشایر
 با سیر حکم او پیش چرخ کند سیر
 بستک معلم او پیش کوه نیز پر
 عقل مجرد آمده در خیر جیب
 روح معدس آمده در صورت شیر
 می بود تا بهند تو چسار منتظر
 کان و عدد را نبود کسی جز تو منتظر
 کان و عدد را نبود کسی جز تو منتظر

و ام در چون بکام رسیده ز شایان
 آنچه از صفا شنید جان دید از قدر
 کردان کرد کوی زمانه ز ما زایت
 با یکدانه ز شکر صفا تا بهر شکر
 وانی چه جویم سی بقادر هوای در
 از بهر مدت تو کتادست بال و پر
 در نده آن در سپندت روزگارا
 کور در کار خویش بهر کس کند بدر
 خود خاک در که تو حکایت میکند
 چون آنکه سطح آب حکایت کند صور
 که روی سستی مرتبه در جمع وجود
 ذات تو اول آمد و پس بهر اثر
 من این همه ندانم و آنم که چون خویش
 در زبیر چرخ و کس رسیدت بر زبیر
 در جیب چرخ اگر نشود دست انتحار
 در طول و عرض و این آفرینان کبر
 تا ز می گشتند سر فرزند کون را
 ترکیب چار ما دور و تاثیر نه پدر
 از طوق طوع کردن این چار نرم
 و ز پای قدر تار کمان نه فرود سپر
 تا و احد است مهمل شمار و ز از شمار
 دوران چهار بنیادی می شمر
 بر سر که مراد تو ایام را مدار
 تا پس چرخ را مدار بود که داین مدار
 جوینده رضای تو سلطان بخشش
 و ارنده عیسی تو زردان دادگر
 دی با دعا و عیب که در عهد روزگار
 بر روز عید با دست سید کردگار
 بر عادت از دناق صبح ابرو شام
 با یکدانه آشنایم از انبای روزگار
 در سر خار با دود در لب شایلی
 در جان هوای صاحب و درون نایلی
 ای سبب چنانکه دانی ز بهر میان زبیر
 از کالی که بود ز سنگ ز راه هوا
 در خشت و خیر مانده بهر راه پیشکار
 من گاه از و پیاده و گاه پی بر او آ

را مضمی نشد از آنکه پاود شد م ازو
 فی از غبار جو بسته برودن شد بی
 که طغنه این که در کاش در ارگن
 من و او جنبیل تخیر فرود شده
 ناطفه که میدهم باز طیسره
 شاکردی که او اشتم از بی بی وید
 تو کم کرده اسب بنظاره کاوید
 عیدی چو نخیلی چون شکما شکر
 کفتم کلید جرد من دره بر شین
 القصر با کشته آمد جان زود
 بر عادت که کشته تیر و یک او شدا
 در من نظر کرد چو کفتم چه کرده ام
 امر و زود زخید و تو در شهر تن زده
 به خدمتی اسس نهادی تو ناطف
 کفتم چلو میت که درین حق بدست
 لیکن بشیرم آنکه درین چشمه شتر
 ترتیب خدمتی که بیاید کرده ام
 کفتم که ز کشف خود قطعه دم
 کفتم که چنگ حبسه ی از آن بچون

آنجا که مطلع و آواز بر کشید
 کای کایات را بوجود تو چشمه
 دی پیش از آن خویش و کم ز افید کا
 ای صاحب ملک دل صدر ملک نشا
 امر تو چو سیل فلک باعث میر
 از جنت تو یا شاد فلک طول و خوش
 از میر کلک تو همه آفاق در سکون
 یکجندی شبانی حرم تو بوده اند
 پهلوی ملک تیر عدل انجمنی بود
 جانی رسید به پاس تو که هر خوابان
 از خواب من و تویی خود تو وجود
 تا شمر تکلف نشود آفتاب اگر
 رای تو بر محیط فلک حمله کشید
 علم تو بر بساط زمین سایه نکلند
 قدر تو که علاقه بدر پاک شد شود
 در یک نسیم خلق تو بر چه بگذرد
 جانی که از حقیقت ما بران سخن بود
 گویند ابر آب زود یا بر آورد
 این خود فانی است نیست چو نیست

و آنجا چه روایت چون در آید
 و زودت تو یا شاد ایام بود و تار
 و زود حرم تو همه آفات در حصا
 کرک تنم سین بره عاقبت زرا
 کاقبال کرد بهش عالیت اشکا
 بگرفت فتنه را بوس کوک و کوکنا
 کس نیست تو که بگفت تو سپه اردو شیا
 آید بر بسیار عدلت برینهار
 در سحفت او هنوز سفر میکند شرا
 طبع اندر دستنوز و فین میکند و قا
 دزد در صمیم قلب صدف و از آن
 از کام شیرنا فدرد اهوری تار
 تقلید یان محض از روی خضیا
 و آنکه بدست ما و کند بر جهان شیا
 که حلفت کف تو سخن میکند بجا

فی آبروی دست تو بر کس که آب پیش
 ای آفتاب طالعقت آسمان محل
 از کعبه های بنده رحمت آفریند
 آورده ام بصورت تعیین دین
 لیکن چو سنتی است قدیمی را بود
 گای فکرت خوشگل امروز دیدی
 قافه بچشم بر هر کس آسمان صفت
 در ابر اگر دست تو یکجا نیست
 تا از خدا چرخ بر ستارگان
 باد از خود قدر تو حسابم بر آید
 دست وزارت تو ز دست کس
 در گوشه شمال خضم تو موع بهر بس
 بر جو پارچه تو نشو سال در
 دوش از دم در آمد دست و چرا
 بازلف تا باره دلاویز پر شکن
 جتم ز جایی پیش و دیدم سلام کرد
 گفت از کجاست برسم و تو کی رسید
 کفتم که عالم از غم تو تا کنون نیاید
 لیکن ز شادی تو کنون کار چون گفتم

تا چه چنگ تو بکنارم نیاید
 نبشت و ما جوی قرانی نخست روز
 سیکست و یکرب که آنچه در کتبت
 منت خدایا که بهم با کف نفس
 اقصه از سخن سخن شد چو کزبان
 افا و در معانی و تعلق شاعری
 گفتا که کچه دست و خرابم سوال کن
 کفتم که مپست اگر پس از دو چرخ آید
 در بزم رشک برده بشوخ از غزل
 اصل وجود است که از رخ و فرغ او
 گفتا که دست نایب است و شرق و غرب
 مودود احد عصی که نفس او امر
 کفتم که مپست آن تن بجان که در بی
 ز دو موج فتنه ساکن و او روز شب
 که در زجاج حرف نهد نفس با طقه
 گفتا که کلک نایب است و شرق و غرب
 مودود احد عصی که زبان است
 کفتم قضیه و اگر ت محبتان کنم
 طبعت بان قیام تواند نمود کف

بودم جز بر چنگ تو با نامهای ز
 آغاز کرد و صد جانوز اشکبار
 سبست و ز حد طاقت من بار خطا
 دیدار بود بار و در کمان دین دیا
 کفتم این حدیث و کفر قسیم بسیار
 بر روز نهایی شکل و الفاظ مستعار
 از می و درین نطنه نمان و در شکار
 کزیز و در چرخ بین است اگر یار
 و ز بندل شرم خورده از او بر دریا
 دار و همان نظامم که از صفت و از چنا
 آن در جهان کزیزه دستور شهریار
 دار و در نام کستی در دست اختیار
 بودیم سباش ای و ما در ش جو یار
 زو ملک شاه فرزند او سال و هزار
 که در کنار لطف نهد در شاه بود
 آن لطف کا به سیاست بود با
 بنیاد دین و قاعده ملک استوار
 در مع این خلاصه عقود و در زکا
 کم کوی قصه خیر و دو ات و قلم سب

بدره دوات و تلم بر دوش سپیش
برداشت کلک و دشر و زوز و زوشت

آن یار ناگزیر و در فقیح سخن گذار
بر خور این صفت سید مطبوع آبدار

کای رود کار دولت تو زور و زکا

وی در زما نیسایه تو فصل کرد کا

فاد و کلک بر همه کس آسمان صیفت
خادم تو دام و دانه امروز و دیه
از آب تصفیه تو بر کشد و خان
تا ندختم تو کشیدند و در وجود
خفیه که دکان و سما کی که سخا
هم عقل پیش نقل تو شخصیت پر با
در ابراکر دست تو کجا صیفت مند
افلاک را بغیر و جمال تو استزار
تا در زمان رزق خلاقی نشد کشت
از خاک رو ز با زدی امرت بر شکیب
نه چرخ و البرصت امر تو ز نور
آنگاه که یک پا ده خرد کرد و غم تو
مهر تو در دستار و در دل شکست کل
چون مهر هر که با کرم طاعت تربیت
هم عیون احتیاط ترا در هر در جلال

بندین بواقی از بی کام تو آسیر
وزند چو ذات کامل تو کل عالم است
ناخبت اختران را آسایش از سیر
با دایم بر تو چون سپنج بی شور
هم خنجر را بر دست شکوه تو کوشمال
تو بر سر دولت دادند او خاک است

از تو خاک عالم خاک نیستید کا
کردی بر او خویش ذات تو شخصا
ناخبت آسمان را از آتش از مدعا
با دایم از غم تو چون دو پیشمار
هم سپنج را از نقل سمنه تو کوشمال
تو در مقام غمت و عاصه چو خاک فنا

در خور این صفت سید مطبوع آبدار

آب چشم گشت بخون ز شش عجان با
آب و آتش ارم از عجان او بر چشم دل
آب چشم ز شش دل ز نبت جان مبر
کز آب صیقل او این شش دل که کم
تا در آب چشم دور آتش دل از زرق
آب چشم ز آتش عجان چنان ز کین شد
آب چشم و آتش دل ز اندام هیچ تن
خردی که آب لطف و آتش شیر او
بنجر آن کز آب و آتش کرد و کل پنهان
انگوب و آتش انگیزه نشی و تیر او
پادشاهی کاب و آتش صوملن کجا
گرد بر آب و آتش شمشیر او

بست با سر دین ز خاک از ان کز با
از دل چون با دم از دوران کردون کجا
بچه با و شد کاه از روی خاک از خفا
من چو با د از خاک کوی او نوم غنبرند
بچه با دم من بهر خاکی ز دور روز کا
کز رخ با و بهاری خاک روید لا زرا
جز نسیم با مدح و خاک پای شیر با
با دم چند ارگشت از دشمنی چون خاک فنا
مهر و کین او چو با د از خاک و تیر و با
از دل با د هوا و خاک میدان در کا
با در از خاک کم هر شش است سخا
بچه با د از خاک مهر او بر انگیزه سخا

آب کرد و بچو آتش در دمان انگسی
 آب کرد بر آتش آید از نیب عدل او
 هست نذر دست آب و کوش آتش در جهان
 کی شد ندی آب آتش جهان بر کزید
 از وجود آب بود آتش قبل است
 ایچدا و ندی که آب آتش خود و نیما
 تا پای آب روی آتش قبل تو
 انوری از آب مهر آتش بدت کند
 تا بنیاش آب آتش نکند که یکدیگر
 همچو آب و آتش باو ابعای هر بی

کوندار و بچو باو از خاک در گاشد
 بچکان کرد بچون باو خاک آینه کاش
 باد تا شیش سوار در خاک عدلش کوشد
 کز گشتی باو اقبالش درین خاک کاش
 باو را با یکدیگر و خاک را در در کاش
 بچو باو و خاک شهو زنده اند هر دو
 باو دولت بر بین و خاک دولت برینا
 درج و نظم را چون باو در خاک کاش
 تا بود از باو و خاک نذر جهان که خدای
 آرزو باو از هر خاک بر خیزد و خدای

ای از سنه مقدم اعیان دور کاش
 نامانده چون تو هست در برج شاعری
 آسان بر نفس تو و ثوار اثر نه
 حکم ترا کانه همیکه و نامان
 اخلاق تو سواد همیکه و لطف تو
 با عقل ترس ترسان کفتم که در دنیا
 نعمان دور کاش کفتم که کفتم کفتم
 کفتم که هست نام عدویش کبیرا

چشم زمان

چشم زمان کس همبسته مثل تو نید
 با آنکه نوح مهر تو اندر سینه شد
 دست حصار کار جهان لقمه دینا
 طفلان نطق صورت و نیت میکند
 سلطان داد و دین که نطق قدرت
 چون در تو نید آنچه که بر کز نید بود
 کردت بچو که گامی و اندوی همین بود
 تیریز کرد دست حوادث را شینت
 در پشت دست پاره بدن کنده چرخ
 تار و کار از آن تو شد هر که بچش
 با اینهمه کفتم بر کز نیت
 ای بر دفع بجز نیت چون مصل را
 در آرزوی روی تو غمگی که آستم
 آخر دیدن تو دم کرد و شادمان
 ای خواننده تر ترا خود از غافل لطف
 از دور کاش غدر مرا با جز خواه از آنک
 ز احسان دور کاش تو غم و لیک نیت
 آنرا که نیت هست تو آن لطفی است
 بین رود که دور کاش که تو در دم بی

ای کشته در فصاحت حسان دور کاش
 این شود ز نوح طوفان دور کاش
 داد و مواظقت را بر خوان دور کاش
 پوتره شهرتی بهستان دور کاش
 در صل و عقد قدرت و امکان دور کاش
 زان صدی که ز جبر سلطان دور کاش
 خود بر زه کار نبود خاقان دور کاش
 چون دامن تو دید که پان دور کاش
 تا چون خوش آمدی تو بدندان دور کاش
 کشت آن کیتی تو کفتم آن دور کاش
 چون دیگران بگردانان دور کاش
 کلک عسای موسی خزان دور کاش
 پنهان ز چشم و کوشش میدان دور کاش
 ای صدمه زار رحمت بر جان دور کاش
 در باغ لطف و ستر بجان دور کاش
 کفتم خرقینت احسان دور کاش
 بوس جوی ز منت هستن دور کاش
 کوسر کران شدت بهمان دور کاش
 بسته نه سپهر ناخوان دور کاش

دادند خیران تقیم انوری و لیک
 ای خرمو ابریش کی لاف نیرنی
 فی فی بیج باز تو پس کوی زود
 در چشم هست تو نجد به نیم جو
 بزوی زدی تبت چو مگو که کند
 کرد کیت و هم ترا در نیستند
 بی جبر و جود تو در دست وجود
 بر چار سوی محنت بر دم عدوت با
 شیخ اجل کشیده در برود و در لیک
 کتم جویش از آنکه در نفس نطقه
 صد یک ز مع تو تو انم تا کشف

ز بی دست وزارت از تو دستور
 ز بی سمار انصاف تو کرده
 هضاد در کوب تقدیر ز نهشت
 قدر در سکنه ایام نگذشت
 تو از علم اولی در نسل آخر
 تو پیش از عالمی که در رونی
 حقیقت بر دم چشم در جودی

چنان که پای موسی پاریطور
 درود یو اردین و داد سمور
 ز غرمت رایتی آتا که منصور
 ز عدالت نشتند آلا که دستور
 چه جای صاحبست و صد دستور
 چون ز سر سنوی در کسوت زور
 بنامیزد ز تو چشم بدان دور

سوم قدرت از زطر حارت
 نسیم لطفت را با او بکشند
 تو اندوا پیش از روز مخر
 بسی کلک تو که خاصیت هست
 اگر جاده رفیقت خود نکر دست
 که بر کردون بجهت نماید بکنند
 نامت اینکه تا صبح ابد شد
 ترا این جاده قاهر تو ما نیست
 حدود را از بهر لطفه بچینند
 همان ایام دولت روز روشن
 جسد اری کجا آید ز ما ایل
 خداوند از حال بنده بشنو
 اگر این بنده را اعرمان همیشه است
 تو دانی که کرد و دور کردون
 یک بد خدمتی عاصی ندانم
 چون جرح بارضا و رحمت قست
 گرم خفران تو در سایه بگرد
 و در با من بگرد من کنی کار
 پانا که نشینم راست گویم

مزاج هر که را که دست خورد
 نهد در پیش که دم نوش زنبور
 هضاد خرد و نثر حسی نشود
 سر بریش از مزاج نقره صور
 بجز خود جز این یک بسی شکور
 از و بس خدمتی نمانده برود
 هم او سرف هم جو کشید شهور
 که در پیش هر که را که دست مقهور
 اگر ایام مندر بر کرده منور
 بر و کرده از تعبش بهای دیگر
 تقصوری کجا آید ز کا فور
 بجهت بت و نه منطوم و مشور
 دور روز از خدمت محروم و مجبور
 غیر خیریت کس آلا که مجبور
 که در اخلاص دارم خط مؤذر
 بهر عذر که خواهی و ارسعدور
 خود ان کاری بود نور علی نور
 بطبعت بنده ام و ز جانت باور
 که گزری لطمه آرد در کشتی سور

مرا اتمی ز شوق مذمت تو
 یکی زبان کاروان کشت میدا
 چرا اندر موکب عالی ز نعتی
 یکی بر کف تلخ سر مال دنازان
 صفی الدین موافق هم ز نعتی
 مرا از نفع ایشان نفع شد غنیم
 آن تا بیج مقدورست و کاین
 مباد اکابین از تاشیر دورن
 سپهر از پایه قصر تو فاصر
 ترا ملک سلیمان و زلیخا
 ای زرای تو ملک و دین مهور
 عامل مرز نامه امرت
 دولت تو چو ذکر تو باستی
 کلک تو ملک شرع را مضمی
 کرم از فیض دست آورد
 شاکر خط و سایه عدلت
 هر کجا صولت فشرده قدم
 فتنه را از کلاه کوشه جابه
 دل غمناک بود و جان رنجور
 که بجز آبا و دور است از شا بور
 مرد است بر ترکان چون حور
 یکی در کف قبح سرست و محمود
 و ز اعا و عریضان چند مذکور
 چرا گوئی که کیر در تک از انکور
 که اندر لوح محفوظ است مستور
 بکینست بر اادت بیج مقدور
 زمان بر مدت عزت مقصور
 عدوت در سرای دیو ز دور
 در ز سوم تو کمرست مشهور
 صادر و در و سپاه و بور
 رایت تو چو نام تو منصور
 دست تو کج رزق را کنجور
 در جهان رسم رزق نامقدور
 ساکن و سایر و جوش و بطور
 روز بازوی همسان شد روز
 کرد و در دامن فضا مستور

استانی که در عناق و غلو
 آفتابی که در نظام جهان
 ز صفائی و در صالح ملک
 هر چه در سلک صل و عقد شد
 یا بود که فکرت خرد
 که در دور و یا آب و هوا
 جو شمن کینه بر کشد ماسه
 نوخت خرم حیت با بکست
 که عدم کشکجان عا و شرا
 دامنت کش سپهر بوزنده
 که بر اندر سیاهی حضرت تو
 حال من بنده در محالک نعت
 از چه برده ایشتم حاب مراد
 چون صدف با که کینغش ز غم
 بر در می نیستیم چو کبر بر اوس
 تک قصاب عرض را از روز
 برده جام خود اگر بخورم
 فردا پیش ای حمیت فایخ
 بادشاهم منطبق و در شوا
 بیج خصم تو نیت جز مقهور
 بیج سی تو نیت جز شکور
 منشی را سے تو در خورشور
 کلکت آن عالمی بود مقهور
 یا بود تر سینه دستور
 مهدی عدل تو تبار اهور
 که حسیله یکبله ز بنور
 در او در صبر بر نایب صور
 قبلسی می کنند نشور
 نشیند بر و غبار مقور
 با دو دیو نه سرخ و فر دور
 حال آن بیخ فرخش نیا بور
 کان نشد چون حساب ضرب کور
 با کلاسه چو لؤلؤ خورشور
 شاید از نیستیم چو یک سا بور
 استخوان ریزه بر فضا سالور
 ننگه در دستم محمود
 خاک خورای طبیعت از دور
 شوهر پس از فضا به دستور

آدم با سخن که طسیر و شود
 و خزانند خاطر مرام را بگر
 در شبستان روزگار غریب
 همه را غم و است تو جهان
 در مکر که گرای خطبه کنند
 ای بجای که هر چه گفتم تو
 بخدا که بگفت کون زند
 نشود بوشش تو سلمان و او
 نشو طوبی ز آن سواد او
 طبع غور دست که در کفش
 نفس تو معتدل ترا بجای نیست
 رو که کامل ترا از تو مرد زاده
 لاف مردی زند خود و لیک
 ای عیبی تو را خواص دوام
 دان که من بنده بوده ام بکام
 و بیک در کج کلکب ام روز
 تا بدانی که چشمیاری نیست
 بخدائی که از مشیت اوست
 که مرا از همه جهان جانیت

درین مجلس ای نفیر ز بحث
 ای درینا اگر بضاعت من
 که ازینان که قسط اخلاص است
 تا ز عرا نقدر که باید دید
 که چه ز اینجا که صدق بندگیت
 حکم در صد در اهل زمان
 سخشم و پذیر تر ز لغات
 تا فلک طول در هر سپاید
 ار سنین و شور دور تو باد
 روز اقبال تو چو در سپهر
 شب خصم تو تا صبح آید
 سخت حجت و صفا ملزم

ز خاکانی و بیعت من با دور
 با معلوم خداوند که من بنده ای
 از نوالید جهان من دور کل جهان
 از خلف حرکت مختلف آمد هر چیز
 در بی آدم چرا که صواب است و خطا
 آن معانی بر معلوم خداوند هست

تا چه دور و دم همیشه نفوز
 عیب قلت ندارد دی تصور
 خط قرابت بسیار بی موفور
 کنه بر ثنای تو مقصود
 نیتم ز تو خوشین منور
 ای بساط تو بود آب صدور
 غیبتم خود غلگوار ز حضور
 بذراع سنین و شهر شهر
 طول ایام و استداد دور
 ما دوان فارغ از حجاب بود
 چون شب نیم گشتگان و بجز
 قلت آرد و جهان ما دور

در زین شرف و دولت و زود فانی
 خستیم حله حقیقت چونیم حله مجانی
 مپست آن کو تشغیر کجند غم دور
 اندرین منزل شادی و غم و ناز دنیا
 کوز خاکت و همه خاک نشین است نفوز
 چون چنین است مقصود و حله آیم

شاید در نوبت و تهر هوای سزایش
اولا تا که ز خدام تو ام شوا کیش
خدمت تو چونما ز است بر او اجب و جش
پایم از خط سنان تو بر رون شود
در همه ملک تو اکتب بجای نبرم
نیست برای تو پوشیده که من غفرت
چون چنین مقدم خدمت در کا تو را
در خیال تو نه بروی مراد تو چو دم
گیرم از روی خاشاک تو ان کرد و خفا
دی در اوقت که برای زینت گشت
کبری گشت بر روی شریف پیدا
نمرا از هر دان که تو بر سر کمان صیبت
ساختی بودم و دواقت شدم دشمن دل
که بر شریف جوانم نکلی اگر از آن
تا بود نیک و بد پیش و کم اندر پی هم
روز و شب به سب رفت بیخاف بیک
و او در باد رضای تو ملک فرخ هم

نام غیر ترا از ملک این باد چو باد
زندگانی ولی نعمت من باد در آن

تو کب عالی دستور جهان آمد باز
جاودان در کشف غیر و معادت با او
صاحب و صدر زمین نام درین کوهها
باز دیگر و پس ازین رونق ملک محمود
راستین داد که باره کند دست بر او
شکل خوف و خطر باز نهد بر شیب
کرک پیش نقدی کند در صحرا
چنگ سرد کند ز بیم سیاست چرخ
دایمی شر که بی نغمه بسوی کشید
دست با عهد تو که دست خدا در کون
ای شده دست مالک زیادای تو بر
دامن جاوه از اجیب خاک کرده خود
بر در پس تو از روی اهل که در رنگ
سه خرم تو اگر که در زمانه بکشند
از روزم تو خود ساخته بر این ملک
پایه قدر تو جانشینت که از حضرت او
با کف پای تو در خاک و تار آید چرخ
با چنین دست راست بر کن بر زمین
هر که دست تو برداشت خردش خرد

بعبادت تو شرف و عفت و نماز
مگر کسب با عبادت روده آید باز
کرد بر در که عایش در حق فراز
دیر شود به تر و تیر در آرزف ایاز
نشد در خواب و گریه کند پای در آن
راست اسن و امان باز کشته سر بر آن
تنبه از باز تماشای کشد در پرواز
چگونه در چشمش و چکه در مقلب باز
پس ازین زهره نذار که بر او آواز
کرون از مرتبه خجده اگر بخوابی بخوا
دی شد چشم معالی بزرگی تو باز
قبله امر تو را حکم صفا برده نماز
بدر و کوسم تو بر کتم عدم برده راز
مرک کشته و حیران ز جهان کرده باز
و ز نوال تو جهان یافته سر بایه و نماز
صحن و محفل برون کرد یکدست انداز
با کف دست تو در جود و سخا آید باز
کز شاعت کند دست بر کن پیش نیاز
بزرگ دنیا که در غیر مگر و پیش اغواز

در کف ماند و از بیم نعلت بچید
 آنچه که بر قطیعت بچید ایستد کمان
 فلکی ز چو فلک باش که این بکشم
 طرز آمدن و رفتن بند نباشم طمان
 ز نعل محسن نداری تو و مرغ سینه
 ما مقام نداری تو و مهر شاز
 عرض تو هست همه نیز چو کویف و باغ
 جرم او باز همه پوست چو یکب با
 ای ز لطف تو نسیم زمین تا ما
 وی ز قهر تو شانی بهوای ای هواز
 عادت با تو اگر ز عدو نبند
 آب دندان ترا ز کس شوان باشی ما
 اجلس و ز ندب اول خود گوید سیر
 دست چون باشد مای بیارن بر فغان
 عقل ما جز شود از مع تو با زلفت تو
 کربه اندر همه کار چو سایه اجماع
 نیز من قاصدم از مع تو درین کجاست
 عدو تقصیر بچشم بطریق ایجاز
 یارب نشیب چو پی بود که در حضرت تو
 منی خرم حدیث حرکت کرد آغان
 جان ما تیره تر از نظر و جوان عشق
 دل ما شک ترا ز دیده ترکان طرا
 عقد بروی صفا از بی شک نیست
 کشته با عقد هر دو درین است با
 چون رکاب تو کران کشان تو
 شد سبک دل ز پست عالمی از گرم و کدا
 حفظ زدن زمین تو سیر کرد آنها
 آن همیکشت کس بر اثرم گرم مرا
 اینست اقبال که باز آمدی اندر اقبال
 تا بهر نوع که باشد بود روز و شب
 تا بهر وجه که باشد تو حق جو مجاز
 در جهان که مجازیت شب و روز
 آنچه تقدیر بر تو بر کس حکم جواز
 تا آمد تا عمر تو مستبد بدام
 و ز ازل جا بر جا تو مطر ز بطرا

ساحت خور اخیت کناری خجرا
 خور صد عمر ترا خیت کرانی بکزار
 چون براد خویش با ملک ری کردیم
 در خواسان ناز و نهامد طاعت اسرا
 چون غنیمت را معال کرده شد با اینی
 عقل سی روز و طبع مای بود اسرا برک
 اطمین از خاک ز کین کرتی داری تو کس
 و طرب آب نوشین کرتی داری تو کس
 ای دل ارتومی کردند از تو با و اندر سیل
 و در نبود زانکه در اوطار استنساند تک
 تا خدا ندی چو مجد دولت دین تو کس
 حق شناس نبهکان باشد چو غم در آنگ
 ای که از که کاش تا طرست و در کفعل
 راست چو نان که کمال عقل او رک تو کس
 ای که با جودش بکباری نیاید ز غلظت
 ای که با بندش کرانباری نباشد از کس
 یا به از یک اشفاقش ملک استغنیای
 همچنین که کیمیا ترکیب ز یاد تو کس
 خور هم کفن کطیع و دست او برست کس
 عقل کفایت مع باشد نیز با هم کس
 دست او را بر چون خوانی در پنجا صفا
 طبع او را کان چرا کونی و اینجا احتیاج
 و هر دو دران در نهاد خود ازان کس
 در لباس سایه و نور زمان عقلش کس
 ای نداده خرج خود تن دین بوی شما
 ای برهنه دست از آغاز دوران کس
 عالم قدرت تجریم نیست و در کس
 عالم قدری سطح او بیرون عالم را کس
 هر که بیرون ماند از کس تو قدر کس
 کرد و رسدی کس از اب خرم و خاک کس
 بر تو ما جنت نیست کن اخوه کردن کس
 زانکه باشد از کس است التماس کس

بنظره نامتین من نور کم کی کوشش
 ختم شد بر تو خا چون که بر من شد سخن
 اینک من غلام می بودم اکنون می آید
 از چه خبری در سخن شوا از خطای بیست
 تا بود سیر الهی در سفر و در فلک
 گاه که درون بر گزافه سخن غرت با
 در این محبت تو پاک از کس است
 تا که باشد این مثل کالیاس امیدی از آفتاب
 بی سپیده دم شب غفلان بر تو چنانک
 ز بی دست تو بر سر آفتاب
 صفا خطبها کرده در ملک و ملت
 چهل سال مشاطه کون کرده
 طرازی ز چون طاهر بر اظفر
 اگر خضند گوهر تو نبود
 گشاد نفا و تو که درون خلوت
 و که هر تو نبودی نکشته
 بسا و هم برود که بخواب
 خنابار تا که در غم مستم

لکن

شکوه تو در بافت این کار اگر نه
 بدیوان جا بهت گذارند انجم
 و ز اقطاع جودت رسانند ارکان
 تویی سردر آفتاب ز سپنه
 بز قوسام از طبیعت برسد
 ترا که کار از براسه تحفظ
 نکر چه باشد که با چون تو شخه
 حوادث چو ابری کس در کان
 کوا میکنم بر تو بان ای طبیعت
 که تا گرم و سردی بر دیش نیاید
 الا تا مزاج غنا صبر نسبت
 تو بادی که خبر با تو چگونه باشد
 دوام ترا بخ در آب و نمکی
 بقای تو چند آنکه در طول و عرض
 ای شادی جان آفتاب
 ای محرم غلوی که انجبا
 ای پهل بوستان تجرید
 در جلوه کشید کشف لطفقت
 بگردی فساد نور آفتاب
 سپراغ نهم کشور آفتاب
 وجه همه لشکر آفتاب
 که بر دم صفا ما در آفتاب
 که هم بر شد سرد آفتاب
 موکل کند بر سر آفتاب
 بگرد و بگرد در آفتاب
 بمعنی بود تبر آفتاب
 بین داوری داوری آفتاب
 که امنت خشک در آفتاب
 زیادت کند سپهر آفتاب
 قبای لبس در بر آفتاب
 که درست برک در آفتاب
 شاید بجز محور آفتاب
 دی کوه سدا کان آفتاب
 محوستان آفتاب
 در شوره ستان آفتاب
 اسرار نمان آفتاب

در بدو وجود کعبه پرت
 تا حبه ز فکر ت رو اتر
 از او را تب یقینت
 بی فاخته شایر ده
 در شیوه اشراع و ابداع
 کم کرده کران رکابی تو
 در چینی اسل قدرت
 در بی صفت علو نعت
 نامسته نبود تا که بوده
 صیت تو که صد ولایت
 ده یازدهی قبول داری
 پیش است نه کوه مایه تو
 سو کند بجان تو خور و عسل
 ای نازده افروخت را
 بر نو به مجلبت بهاریت
 سه کم شده نغز غیر اشت
 افتاده بر استانه سب
 نوزینه استعارت ت
 نقد مخنت چه ایچ مشاد

صرف سخن که نفس کفایت
 پرسید ز عقل کل که آن چیست
 تا ابلق و هر تند و راست
 در خدمت دور و ولت با
 شیرین ز زبان شکرینت
 تا حشر دمان آفرینت
 ای نمان گشته در زر کی خوش
 اشکاب پنجسین بود که تویی
 تو ز اندیشه ز انومی و جهان
 با و بر سه تو هم زسد
 بهم را این که طیر و کبکشت
 ای تو اکثر ز توبیسط زمین
 بی تو رفت است و زنده در زبور
 لطفت اریای در نهد بیان
 آسمان که سلاح بر بند
 جان نوداد و جسانی را
 این چه خلق است نور خورشید
 شاد و پیش ای سجزات کرم
 ما بناب از مزاج بر کرده
 بر طرف دکان آفرینش
 کعبه تو مدان آفرینش
 اندر حشم ران آفرینش
 دوران زمان آفرینش
 در بزرگی ز آسمان پیش
 اشکار و نهان ز تابش پیش
 همه زینوی عسل و در اندیش
 با دشکرت ز با وفا که پیش
 پر بکنده پاسه ز آبد پیش
 وز نظیر تو آسمان در پیش
 در بی نوش کی نشسته پیش
 کر که را آشته و در پیش
 تیر تدم سپر تو نهد در کیش
 سترق ناکرده اهل سب کیش
 که بر بچکان رسید و پیش
 مری از بسند ارمی پیش
 که بگنجی تو بر بماند خویش

در کند چوب استان تو حکم
 بخدای ارکس این قوائی را
 تا کوی کشته محض است
 محض نیست چون توفی نیستش

مقدری نه بالت بقدرت مطلق
 زشت درشته شمار داد و بار
 محسب که کفخل اندر و نیابراه
 حصار کرده ازین بکشد کون طماننا

ز از خزانه توان یافت جا که سر کوی
 ز نینین سفش رسد کشکبگیر
 در و بگم روان کرد هفت سیاره
 میان کسب خیز و زنده راند بر محیط

بد آنکه مبدع ابداع اوست بی است
 بر فلن بری که بخورد بر شدت هسان بلند
 ز بی نمایش فلان شد همی معلق
 خرا او بسنج که آرد چو عین از دم

که بر خرازد بر باد و مطلع بسج
 که پاشد از دهن بر بر صدف کون
 تبارک اسرار ان صانعی که تعلق

کندی ز آب کند تا نه چهره کلزار
 کفی ذلیل کند تو هم منیل را از طیر
 راست ملک تویی ملک دارد ملک کشش
 بدست باد و نجش بیوستان سندرک

بچکم باد دمان را بر آوری از سودا خ
 بدیع زهر بر انا نموده آریاکت
 بلخ قیل بر باد تو کش ده زبان
 دو ات در طلب آب لطف تو دل چنان

ز دور کشام چو دلی امان تو آید
 ز نماز همه تو آری ز ابرو وارید
 تو نام سید سادات بگذر آیندی
 بهر جام که آوده کرده ام تصدیق

ز دور رسالت او سکر هم بسج طریق
 ز در خلافت بر کرده نم خلاق
 ز در شستن عثمان چو ز افسی کوی
 سر خوانج تو ابریم شکا شره انار

ز زخم خیمه صمصام فصل آینه کون
 همینا چو توحید تو گشادم لبت
 سواد نظم مرا که بود بر آب کند

کلی

کفی ز آب کند تا نه چهره کلزار
 کفی ذلیل کند تو هم منیل را از طیر
 راست ملک تویی ملک دارد ملک کشش
 بدست باد و نجش بیوستان سندرک

بچکم باد دمان را بر آوری از سودا خ
 بدیع زهر بر انا نموده آریاکت
 بلخ قیل بر باد تو کش ده زبان
 دو ات در طلب آب لطف تو دل چنان

ز دور کشام چو دلی امان تو آید
 ز نماز همه تو آری ز ابرو وارید
 تو نام سید سادات بگذر آیندی
 بهر جام که آوده کرده ام تصدیق

ز دور رسالت او سکر هم بسج طریق
 ز در خلافت بر کرده نم خلاق
 ز در شستن عثمان چو ز افسی کوی
 سر خوانج تو ابریم شکا شره انار

ز زخم خیمه صمصام فصل آینه کون
 همینا چو توحید تو گشادم لبت
 سواد نظم مرا که بود بر آب کند

کفی ز آب کند تا نه چهره کلزار
 کفی ذلیل کند تو هم منیل را از طیر
 راست ملک تویی ملک دارد ملک کشش
 بدست باد و نجش بیوستان سندرک

بچکم باد دمان را بر آوری از سودا خ
 بدیع زهر بر انا نموده آریاکت
 بلخ قیل بر باد تو کش ده زبان
 دو ات در طلب آب لطف تو دل چنان

ز دور کشام چو دلی امان تو آید
 ز نماز همه تو آری ز ابرو وارید
 تو نام سید سادات بگذر آیندی
 بهر جام که آوده کرده ام تصدیق

ز دور رسالت او سکر هم بسج طریق
 ز در خلافت بر کرده نم خلاق
 ز در شستن عثمان چو ز افسی کوی
 سر خوانج تو ابریم شکا شره انار

ز زخم خیمه صمصام فصل آینه کون
 همینا چو توحید تو گشادم لبت
 سواد نظم مرا که بود بر آب کند

اگر چه حاجت وقت نیست از روی دلچسب
 نهم سواری سخن که چه نسبتم در زمین
 چو در میان امیر و وزیر غمگدشت
 یکی جوید در اعمال خود که گم گشت
 گنو که غمگدگانان خود بخوابم گشت
 ز دیده خون بچسبند بر بدن بجای بخت
 در شس سرست آدم بوشاق
 دیدم از باوه پند و شین
 می چون غم دوستان بعضا
 برود در تا بماند ز نسیم
 بنشینیم بر دوری بچسبک
 در بینم ز منطفی اجزا
 همه اطراف غار لعل نور
 شکر زخم باز شکر وصال
 ز مر اطر بان پاک دست
 غزلگمای خویش میخواندم
 ماه ناکه بر آمد از مشرق
 سخن در شدیم بر لب لبم
 ما در این کوی می گفتم

دو چون

دو چون شد حدیث و دور دوایم
 گفتمم آیا کسی تواند کرد
 شیخ تقدیر او باستقلال
 ز ازان طایفه که نشاسند
 نه ازان دایره که از تیره
 بار کشتش که برق و بی بود
 در فراسان ز آتش ز کربت
 عصمت از روی رکاب و خفاش
 دانی او کیت او حد المیر است
 گفتم ای ماه نام تنبیس کن
 آسمان رتبی که سجد بر بند
 گفتمش بسته با فضا پیمان
 علف صدق قدر او است قدر
 فکرش نشود وجود آمد
 رایش از آفتاب نیست چو آتش
 بوی کبریت آخر صد تشش
 لغت سبوح المثنائی تشش
 غمزه پوشیده سخن اگر نه زایش
 رای عایش فائق الاصلیح

قصه سبوح ازوق ز اراق
 در بسیلا زمین علی الاطلاق
 کشف اسرار او باستحقاق
 معنی اعراف از اعراف
 نتوانند ز منطق و نطق
 که بدین کسب آمدی براق
 که بر عاشق است ملک عراق
 در سرمدی ستام و جناب
 آن ملک غلت ملوک اطلاق
 کشف مخدوم سبوح استحقاق
 آسمانهاش فاضح الاعناق
 قدرش کرده با قدر جناب
 کی شود در نفا و حکمش عاق
 راز که دون درو خط الحاق
 سفر آسمان نباشد شاق
 از عطار و بیرون در رنگ نفاق
 لغت مهبان سبع طباق
 رخصت بارگاه او محض اراق
 دست مطبوش همان از زرق

بی نیازی عیال همت است
 آتش رخسار کاف در بار
 کوشش آرزو که فاقه زدوست
 خون کانهار بیست دست سخا
 بگرم غمیش بران درجهت
 کم نیار و که کم نیار و شد
 پیش کرد که پیش خواهد شد
 نازمان سچ روز باشد و شب
 روز و شب حبش کبر یا بادا
 غرادر از ای غمته وجود
 جدا کارخانه از شکست
 صفت از صحن غله و اردو عار
 و آذو رنگ تراصفا بزیب
 صورت قد ناپیش تو زشت
 وحش و طیرت بصورت بصفت
 تیر رنگات فانج همت از تاب
 داعی ز ابران درت بصیر
 طای مطربان همت بصیر
 صدق او در حسن بجای صدق
 چای بکیر کعشر و سه مطلق
 زاملا اندر آکنش بنواق
 کوه از ان یا مٹ ایمنی زخاق
 که خطب در در خبت صدق
 طول و عرض بود آهشتاق
 شرح و بطن سخن بستنطاق
 ناعد و سچو حبش باشد و طاق
 در چنین باغ و کاف و طارم طاق
 نازمشوق و نال عشاق
 ای بهار از تور شک برود رنگ
 سفت از سفت چرخ در رنگ
 زده و غمش ترا قدر هر رنگ
 غرضه زور کار پیش تو شک
 همه هموار در شتاب دورنگ
 شیخ کردانت اعینت از رنگ
 هم ز یک خطو هم یک رنگ
 هم دران بر چه هم دران رنگ

لب نایت می سدا به نای
 بود و بر باد خواجه بیکه و کاه
 مجد دین بود الحسن که ز رنگش
 انگه عدلش در آشفام بود
 انگه سهمش در اشتقام خود
 تا بود پشت و روی کار جهان
 باد پوسته از سر شک حسد
 دست چکیت مینواز و چک
 جام ساقیت بر شراب چورنگ
 خاک را نسرد و به بود راهنگ
 شکل پروین و به بهشت اورنگ
 ناف آه کند چو کاه هم سنگ
 کوشک و در مزاج و کاه شرنگ
 روی بد خواهد تو پوشیت بک
 همی گشته ترک کلک تو صورت نگار ملک
 بارب چکو ز بر سر کلکی توان نمان
 تا کلک در عین تو جاری زبان نشد
 آنا از ان لعاب که فرسوخ ملک است
 علم ندای رود قلم ساحت حل و عقد
 آن در ازل کبر و یکبار همت حکم
 آن در ازل عیاف تضاد او کاه داد
 کلک ترا که فاقه نسل آوست
 ذات ترا که واسطه همت عالم است
 غریت اگر نشو نبات فساد نیست
 الا نوا می شکر غوغه لب دیگر
 او تبار او در پیش ترار ملک
 چندین نزار غیبی کار و بار ملک
 نهز یکمین زمانه ز زور بسیار ملک
 و چار خصا سخن بود و تار ملک
 آن در او از غیب شدن زرد و ملک
 وین تا ابد ساحت یکبار کار ملک
 وین تا ابد برای قدر و او بار ملک
 آدر در ناقل فلک از جو بار ملک
 پرورده و ایر شوق اندر کار ملک
 با چشم ز می تو در نو بهار ملک
 اندر عدال دور تو بر شاخه ملک

برچار بوی بکس تو خلاص عهدت
 بر شیر خوار فلک تب کین کیند
 ایام استد او نفسد تو را بید
 تقدیر کرد بار خرم تو طوف کرد
 از سایه و خوف تو پر و نیاستند
 و ایم جو خلق ساعد زاده او سچی تو
 ای بارگاه تو اشق اقیاب عدل
 چون خانت وزیر کصد پادشاهان
 یک تنخی نما که انصاف تو یاف
 فاروق حق و باطل روی زمین تویی
 تو رشید و زکی و در پیش از نور آیت
 یعنی که ملک را بوزارت نمر انیم
 چون در بود او ملک بکس پد ریت
 تقدیر کشت خدیگین کین که آمد آنک
 باری کسی که ملک بر او ظنار او
 ای ملک در بیط زمین سو استار تو
 ناز و زکار دست تصرف همکیند
 ای در تصرف تو جهان تا ابد سبب
 عهدت قدیم با دو عهد تو ملک شاه

دست بریده با کشید ز خیار ملک
 که بگذرد و عهد تو در غم خوار ملک
 کشت از بی و دام که داد و ملک
 کشت از بی اساس که داد و ملک
 که بر ز نور سایه بر وقت گذار ملک
 نونومی فراید خویش ستار ملک
 وی استان تو را بصر استوار ملک
 تو حق تو ز ناز جان و در دیار ملک
 بهراج تخت دولت و مملاتی ملک
 اجنت شاه پیش ز بی حق گذار ملک
 بر پای کرده نوبتیه و جزا ملک
 بر نا کرده چون بر طفلان شاه ملک
 آن در سو او سایه او چ و بار ملک
 هست از هر ارگوند شرفی و کار ملک
 نه چون تویی که بر زنده بری شطار ملک
 و در بیط او هر کس سو ستار ملک
 اندر زمان ملت و در شکار ملک
 یک روز روز کار تو جز روز کار ملک
 یارت خدای ما بود شکوه تو ای ملک

مکی که خیمه از خشم کرد و بر رونق
 بر درگت رکوع وضع و شریف عصر
 ای سپاست ز انحر لشکرش و نصرت زک
 بسته کرد و نوکت صدره بر روی سماک
 بر کجا خرم تو ساکن موج فوجی از ملک
 چون رکاب تو گران کرد و سخنان تو سبک
 قایل کبیر شیخ از استمان گوید که این
 شیر چرخ اندیم شیر رایت افغان کمان
 چشمه دیدی میان آب و شمش شترک
 جان و جباه خرم نوزان و کوه از ان زودند
 فخر در آیت کون کنین که در قصر شاه
 که تر از روان بزوی داد و راضی نیستیم
 عالم و آدم جز بوسه کشد کا ند و کار
 در پندوان اقتدار دست سلطان و است
 حد قدر بندگان نیکو شانس پادشاه
 پاره قدرت نشان بخوانست کرد و نوا
 ملک بخا بند و در حرمان میمون حدت
 آسمان از مجلعت بنگد شش از روی حد

در زینب ارتو ز تو در زینب ارتو ملک
 در مجلعت سجد و صغار و کبار ملک
 نه یقین بر طول و عرض لشکرت و افض نیک
 که در بیست برکت صد زنده در پشت سبک
 هر کجا خرم تو جبهان جوش مشی از ملک
 ز دم بجای سپاست انجم و میدان فلک
 انتقال ای حیدر ثانی که تقصیر سبک
 کالامانی بخودین اینا بیج بلکام سبک
 چشمه دیدی میان آب و شمش شترک
 چون شمش در شمش و چون لب بند ملک
 ایمنی را تا قیامت کرد بر شع تو ملک
 خصم را که دستر تقدیر باید کرد ملک
 زید از ایل و بیج شد غر و از ایل درک
 شاه و الاز نند چون سو گو که بوسه ک
 خود شادت در حیار ز کرد اندر خرم ملک
 کشتش آن که از خویش پاره استور ملک
 چون خلافت بی علی بود دست و پیر از ملک
 نازا کالی غنسن و کلام او شد چون خاک

توضیح در کتب
توضیح اول
توضیح دوم
توضیح سوم
توضیح چهارم
توضیح پنجم

او تبارج نشاد و چون غنیت در مصاف
پای چون نیرم شکسته دل جو آتش سوز
وستان با یکدیگر چون کاینک قدحی
آسمان خود سال در مابند باین وستان کند
شکر زردان را کاین یکدست بپوشد
تا باشد همچو خفا خفا صمد و عزت غریب
بان خشم از تیر سیم افکند بر شاخ غر
ساخت ز شاعران بر خطل فضل جویر

ز و طبایع و بعدل کان مصلوبی و ان نیرم یک
مانند در الطوار و دو دو م چو پای در شک
وستان با یکدیگر بر خند و کاینک قدح
در ویش بپیش و در در نورش با شک
تا کند خار سپهر ز پای هر دن یکدیگر
تا باشد همچو شاهین خاصه در غرت کرک
با در زان در پیش چو پیکان کنگر
مجلت ز ساقیان بر اخطای دای و یک

هر جا موبک فاقون حسیل
انگه بردست بدایت با بر
آن بجایه دهنه ز فلک
با و فاقش الم دهر شفا
ای با جاس بر کشته سمر
دهر نتواند آورد نظیر
چرخ با بود تو امین ز نیاز
شش کلکت همه در منظوم
با کمال تو فلک کیه خطره
دست عدل تو اگر قصد کند

عصمت دین شرف داد و دول
و انکه بردست نهایت بازل
و آن بقدر و شرف بر ز زمل
با خلافتش اسد صیغ حاصل
وی با نوع شرف کشته مثل
حسبش تواند آورد عدل
دهر با عدل تو فاعلی زخل
در لفظ همه در می نزل
با و قار تو زمین یک فردل
دور دور در جهان است اهل

از خداوندان بر ترز تو نیست
ای سراز کبر او م بشر ف
شیخ برین کند قدر تو کند
بنده هر چند بخدمت زسد
اندرین سال که گذشت بود
بنده ناداشته بی هیچ گناه
آن همه سزای تو بلیف و ماغ
زب مای بود پیش هنوز
تا با دل زسد هیچ است
با دلی اول و آخر همه غر
شده در کام خود تو شکر کت
پای دور فلک و دست شفا

فرخنده او نه حسان خود بل
وی بر انکسند اعظم مجل
مشکل حسرت کند کلک تو عمل
شتم نیت بختیبه کسل
آن بسند است که ان لا شال
غزلما یا خدای بسج عمل
این همه پوست چو ترکیب بصل
تا که بست از ان دل و عمل
تا چو آتش بر و بسج اول
شب در زنت چو شب و روز اول
زهر در جام طلیح تو عمل
کنک در پرت غصت و مثل

بنیک طالع و فرزند روز و فرخ فال
بیارگاه و زارت بخری نیست
نظام ملک و صد روین و صاعقه
عده انکه با قبال او خور و گو کند
ز ما بخشش و خورشید رای و کرد و قوت
بسته از بی بخش میان زمان زمین

بعد شهر و میون زمان چشمه مال
عده ایگان و دیزران وزیر تو حصال
سهر رفت و قدر در جهان عالم و جمال
روان پاک محمد با نیر و جمال
کریم طبع و بسند به مثل و خرم جمال
گشاده از بی حدش زبان ساز جمال

بجنب قدر فرمیش مدار نیم پست
بنوک غار ببنده در صفا و قدر
کر او خاطر او قطره بر زمین باره
بکام عقل ساحت کند محیط فلک
چو رای روشن باشد آفتاب سپر
بکیش اندر صفا و صحت و نوح
سوال کرد بدیوان کهنش کرد
بختش کند دیده تهور از نایب
فرد دولت او شیر کوشش او افش
زیم او همه شب بخوان دشمن است
سپهر بر شده در رای و نبرد است
ز حوص خدست او سر کون می آیند
ز در بخشش او عاکیست شک سما
ریشاخ باورم آید کف چار برون
تر از روی که با آن با بر او بچند
ز حوص او اگر از وسایلان سوال کنند
و لش ملاک ز اندامی بخشش خود
ایا بدایح تو نقش گشته بر او نام
خط زید هر انکو ندید از کوس بر

بجای رای مصمیش زبان جتال
به تیر کتند بر زولب جواب و سوال
بجای بر که زبان برده بشان بنال
بنور رای تصور کند خیال خیال
که آفتاب امان یا بار کوفت ابل
همه پیش اندر مغم بقا و نعمت و مال
خدای نامر او اوج و قیمت اقبال
بقوتش برده نچه رو به از زریال
تواند از کیند شیر حرج بر سپهر کمال
چو از بخار و خانی زمین کز زلال
سیان بیت ز جود او چو نهد کمال
بوقت تولد از احام او افعال
ز حرم محکم او را در دست کمال
که از دست کف او دور نیست کمال
سپهر کتند او ز سپه در زمین شغال
هی سوال بخوار از سایلان سوال
که بخشش او چو بخشش کوه کمال
و یا محامه تو وقت گشته بر سوال
شرف نیافت بر انکو نیافت توصال

توانگی که سپهرت ز پرورد غنچه
عناقی بد وصلصال وصل دم و تو
بقدر و جاه و شرف است سپهر کوشی
ز نامه سال و مر از خدمت تو جوید ما
اگر گوید زنده از خفایت تو نشان
ازین بخشید برود روی خار مایه
فلک خرام سنده ترا سنده که بود
ز نعل مرکب و از نعل با ز تو کز کند
رونوی تو فلک اندر از خوف ترس
چگونه ز یاد و بخوار روی تو دست ابل
که شیر است قدرت چو کام کیشیا
تو آدمی و همه شمشیر تو ابل
بدست عدل مایه ای همی مخالف
اگر ز کین تو کوه است پس چو اوار و
شده اگر دشمن تو داشت که در انجا
عد و حوارت هم تو دار و اندر دل
نمان از و بنامه سپهر او که دش
چو باد و شمس انکار کرد و در نغم
بزرگوار این بنده که چه مدتهاست

توانگی که خدایت نیافرید به مال
موزان عنایت مخفی آدم وصلصال
درست شد که کمالیت زوای کمال
سار و روز شب از طلعت تو کز نعل
و کز چو بر زنده است نیاست تو شمال
وزان شیر و بریزد ز پشت ای دل
جهان ز بر رکاب و فلک ز نعل
ملاک بد و بچسبند بند بر نعل
از انگر راه نباشد خوف به ملاک
چگونه ز یاد و بد کوی ز می تو با نعل
فرد شو نه بر بران کوشها چو شمال
تو صدی و همه حاسدن تو و حال
ز نامه نیر نیاید چو تو مخالف مال
سپهر خصم ترا خون مباح و مال ملاک
کنون کست که با کسک دن تو کمال
ز دست بر دمک و در آن نعل
ز نعل بیت تو شد چو کسک نعل
از انکو در بنامه جواب در نعل
بخندت بر رسیدم ز کوه در نعل

کمال

بجز تو و عا که در ماه بی شب در روز
 بخدمت تو چنان تشنه بودم که در ماه
 بجست تیره که کشیده گفتم آخر هم
 جمال باد تو از پرده برکشاید روی
 بجز غاتم و کلک تو بر همین هوسا
 بر بند چرخ بدیم بسته تا کنون که کشتا
 همیشه تا که بودی زلف در آستان
 سر می که از تو بر بچه بریده با و چو زلف
 با منی و خوشی در سراسر ای عمر با من
 ز رشک پرده در خواب تو ز غیبا
 مبادا آخر خشم ترا سود و شرف
 بر آسالی تو مخدوم و در هر خنده شکار

غذای خواست که کیر و زان جان چو بلال
 سپهر سینه سود که قرآن سود
 نقاشان و قدر قدرت و سار عمل
 بلال مرغ صالیش سخت نشود
 بر ز که او را شد مدنی که من نهادم
 نه از آنکه از دل و جان بخت است بودم

مغلی

ز مجلس تو که ابرام دور به شترام
 و گز نه در دوره موسم طبع چون شش
 بجای دیگر اگر اول انجا کردم
 غذای دانه و کس چون خدا نیست که کس
 ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا
 برین دلیل تویی خواب استحقاق
 نه بر که از لقب با کسی شایسته است
 که در آن نیز چو دولت در کتاب بی
 بین که میر سوزی چه خوب سیکوید
 درین سال یک بیت از دنی شنو
 ز مرد و کیه سینه هر دو یک ز کند

سایه افکننده روزه و روز تو میل
 سایه زنگ بود از رخ خورشید نخل
 سایه کند دانه سوا کوشش و است
 سایه که ظرف و اسن ضامنش دارند
 هر دو خنده و میمون و مبارک بادند
 بر که بر نام هر دین صاحب عادل که قدرتی
 ثانی سایه زردان که بعالی عهد است

نه از فراغت من بود بل ز بیم طلال
 قصیده دایت پاوردی طایر طلال
 بدیدم آنچه بسینا و کس نجاب خیال
 مبر چو شش زیدت زان مبر خیال
 علی که مر و بهمت بر دو چرخ بیال
 وزین قیاس تویی تهری باستقلال
 شیره اوست چنان چون سینه پیر خیال
 خشنود و نود و شش کشتان ذال
 حدیث بهات بنو و شکل کعب خیال
 نه بر طریق تویی بود استلال
 و لیک این نیکین ان ز بدان خیال

روزه و سود مبارک می میمون طلیل
 سایه زنگ بود در بر چو خورشید نخل
 دست کمال نقاش دیده دین بر نخل
 دوش خورشید روانه که درون انگیل
 چه سه روزه و دیگر چه که روز تو میل
 مبر چو شش با دست که عیب و عدیل
 نور چو شش قدم در زنده فی تقبیل

ای صلاحیت عالم را کمال تر خوان
 سایه عدل تو اصل بر جود و بیدم
 ز سر او تو در پیش ز شرم تغییر
 خیر خرم تو چنان با صابت مگو آ
 بار جبار از آتش بی سبب قضا
 خطبه بر سر حکم تو کند با خفیف
 خجالت علم تو او دست زمین نیکین
 گوهر اگر علم ترا نام برده بی تعظیم
 گوهر از زرد چون یکبند شد در چای
 قبضه اوج کند کف سموم سخت
 نترس اوست کند صورت صبر زلفت
 چون زمین را شرف دولت تو حاصل
 خود وجود چو تویی بارو که منیع آ
 ای شده و خور کون از بی ماره تو عین
 خصم که در پس دیوار صد لاتی زد
 خواب تو گوش جان ازین خبر نپوشد
 کیش سوزد چرا که آهشت نیست
 رویا بی مبرود اندکی حسنج شود
 اشقام تو ز آن اشکر عالم شربت

رزق در دست آدم را کف تر کفیل
 سستی خرم تو اگر ز کثیر و ز کفیل
 ز رخ نبی تو بزرگ ز رنگ تبدیل
 که در او سپهر علاج نیاید تعطیل
 در آن جهان جبار خود رنگ مید و بریل
 خوشتر از خوش علم تو چند خاک ثقیل
 غیرت حکم تو او دست زانو تمجیل
 ابر اگر دست ترا ادا کند بی تمجیل
 ابر او صاعقه چون سنگ شد در شیل
 بجز از سبیل و در اسطر عذرا نیل
 غایب از شعله صور دوم اسر فیل
 آسمان را از نظیرت بزده اندر نیل
 او نه بی فیل گسستت و فیل نیل
 دوزخی مدت عمر تو را یکست بر نیل
 ز اوج سعادت چه ترا کم کنی نیل
 کابری سیرین صفا دهنده از نایل
 باش تا دروغ نیکار بندش اسبیل
 هر کجا پست به پلوه دون آید نیل
 که در معای ششم تو بود و جمیل

نشدت اتقی بار بحر بسووع وجود
 تا تو اندک در تربت روح نهند
 با تاثیر حوادث با صفاش با تو
 حاصلت ز نوایب همه با با با با
 در مالک عمت قرنه نشان شهر شهر
 بزم خوشبید چو از جوت در آید محمل
 گوهر از مد و سایه ابرو نم شب
 بنزد چون دست هم در زنده اند محرا
 ساعد و ساق عروسان صحنه امینی
 پیش بچکان گل و خنجر سپه از بی آن
 بر محیط فلک از عا کسپر سازد ماه
 باد با آب شمر آن کند اندر بستن
 آن کند عکس رخ لاله بر گوش پر شنب
 روزخاری شود اکنون فلک وارورد
 بر کز نیل ای از مثل نما غنی داد
 نیل اطفال نبات آینه قوت و توت
 از بی اگر خوش کند فاسد خون
 بر نماز کوی در فلک استوس نخ

دین ذکر با هم تر تین عدم از تفصیل
 آب جوار از آبش دوزخ تفصیل
 آب دریا و کلیم آتش نرود و غیل
 کوشش برود لول طبل ای طبل سیل
 در سالک غفلت مبرده بر سیل

اشتب روز کند او هم شب را اریل
 بظراف شود اطراف بر با وین
 لاله را پای بکل در شود اندر نیل
 همه بر بسته طی و همه پوشیده طیل
 کفنا ز کین و سنگ کفیل
 بر سبیط که از خود زره پوشد قیل
 گو کند با رخ آینه سبیل
 عکس آتش کند که در شور و نیل
 رهت چنان که تو کوی بر نما و نیل
 شخه نفس با تیش در ارد و نیل
 کرده کروی در علاوه کرد در نیل
 سرخ چه از همه اعضا بجایه نیل
 در کوی نبی او شسته تا اوج نیل

برشالی که بجز شیش شل شوان زد
نمرد دولت و دین ملامت هر سبک
انگوشش و در اجرام کو اکتب را نور
انگود اهل بود اندر شمش صمق چو کوا
و اگر خارج بود از کوشش بود دریا
طبع نایب و چرخشش اوان عدو
خیزد از دست خاشاک بی عجال
نطق بر شمش لال بود چون اموس
روزگوار بود و اولید و کوششند
دی با جناس شرف در بر طرافت
بزد در سینه آبت شوان بافت نظیر
زندانی و در دست تورق معدود
هر چه در وقت تو گویم یکی بر تو سر است
محق کان ز تو آگوشم بتیان و حلال
شتر سپاس بود جز بجز قابل
بودی بالمش تو دست در دست خاشاک
سبب استی تو اندر سبب وجود
با مکان تو زمین مرده از شمش فلک
شوانم که جهان کویت ای در جهان

بجز بقالی در دست تو همان صدر اهل
در تربیت دین شد و ترقیب اول
و اگر کفش کند اشکال جودش اهل
بجز اندر کلمات عربی بخود علیل
بجز از سخنهای نبوی زرق و حیل
عقل نشناسد بدشترش کثر اهل
زاید از پای رکاشش می آرام حیل
عقل پیش نظرش کرد که در چون اهل
مرحبا ای ز عمل حسنه در علم اول
دی با تو ارج سهر در بر افاقش
بزد در اندیشه و خوابش شوان است اهل
ز روی و بود و نطق تو وی شمرل
صفت کان بر تو رو نیست که در اهل
طاعتی کان ز تو او درم عیب اهل
شروع کمال نشود و بجز بر نبی مرل
بود و بچشم تو کار مالک ممل
مدد از عین تو یا مینه سبب اهل
با کمال تو جهان کم بود از کینه اول
است با عباد تو آفاق همه شمشکل

که با چرخ کرده ابروی عدل توید
بر تو و افش نشود عقل کل از بیج تکیه
است با جود تو این همه عالم ز نیاز
عدل تو سطر اشغال جبانست گران
دست عدل تو کس دست چنان بر عالم
صفت رود گنگی یافت ز درو آنرا
آخر الا مرد آمد بر اسب حلیش
بس بقالی بود خضم ترا در دولت
ای دعا دی سخا یکتف بهت اهل
بند و سالیست که تا در کف دولت بود
در چه با او فلک آن کرد از پیش می
کار با ضربت رحمی ز سما که روح
رویش از خضر ایام بر دشمن دوست
کوشش کاره شود از خضر اول استماع
بخت پیدا تو بود آنکه بر کجخت چنین
له ای که که تا شمش سبب است
شده ز تو همه نوز چو توجیف و باغ
تا بود فاعل اول رسومات اعلی
با دضم تو کم از قایل آخر سبب

خاصیت باز در ستا و بر جیش بازل
از تو این نشود خضم تو از بیج قبل
است با عدل تو خالی همه کتبی ز عقل
راست شد فاعله با چو خطوط جهل
که زو بند و اگر قصد کند دست اهل
روز کی چند کجاست تند بر حیل
تا در اشفا و ز یک ماز چون خرد حیل
چه عجب رایگی کل بر و روح حیل
دی تو این سخن بی سر کلک عقل
غم ایام بخورد دست نه آنکه نه اهل
کاتش و آب کند با کدر شمع اهل
کاد با بکت غری ز سما که اغزل
دستی چون کل خورد از خوف و غل
بموش داد شود از خضر اول استمال
دولت خضر او در چنین جواب کسل
در قطار نقیض نیز نه فاعله اهل
که چه دی بود همه پوست چو کبک حیل
تا بود قایل آخر ز طبایع اسفل
با دضم تو بر از فاعل اول کسل

صد رو باش تو که هست در مجلس
 دست دهند تو که هست در مجلس
 در کتت قصه ارکان و در بار چنان
 محبت نشا ایجان و در و مع ذل
 روزه پذیرنده و زنت همه زنده و خرد
 در فضا بسته با جمل بد و جز اول
 تا محل همه چیز از شرف او هستند
 جاودان بر هر ضربت شرفی بود گل
 پای اقبال جان سوی بی اندیش تو
 دست سبب فلک سوی که خواه تو گل

ای هستی داده کیستی را کمال
 ملک را فرزند بر روز از تو فال
 صد رو نیانی و بر ساعت تو
 هست و نیار اکالی بر کمال
 چون وزارت آسمان فضا شود
 بر کجا جا تو هستناید جلال
 بحث پیدا تو حتی لایسام
 ملک تا مید تو ملک لایزال
 در مراتب آفتاب ز دست
 در معالی سہانت پایمال
 اوج جا بهت را نوایب در جوا
 خود خرمت را احواش در جوال
 ملکه خرم تو و فتح چشم زخم
 هسته را در تو دور که شمال
 اصل او تا در زمین شد خرم تو
 ران چنین ثابت اساس کمال
 چیده گوش از نطق تو در زمین
 دید چشم از ملک تو سر حلال
 ناله از ملک به جوی شنجیم
 ملک را کو کا خود که دی شمال
 بر کجا ابر سبک دارد فغان
 چرخ بسپارد کاب آسمان
 بر کجا نیت کران دارد کاب
 کوه را تا به عثمان آسمان
 چون که بر ابروی قمر تو دید
 آسمان کشت کفی الله تعالی

نیتی بزوان چو است ای عجب
 غوغا تو تغمیس کند عذر گناه
 آن جوادی تو که در ایام تو
 از روز از کثرت برت گرفت
 که شود محوس در بای دولت
 اثران را تیت ار حامی شود
 آسمان را نیت ار منعی کند
 و در کند خورشید را ی روشنت
 از سواد شب نماند که در روز
 اثران که علقشان خارج نخت
 جمله اکنون چون بزرگ است سید
 ای عجبانی که تخریر و صفت تو
 چون فلک شکالت خبر بگویی
 چون روان بر آن شیش تو لست
 طبل را کی سو دور و اول
 دزد که پنهان کند رو از شعاع
 صاحبان تا شیخ و تا پروانه است
 بر تخریر و کشت کوی و جستجوی
 کوش را از استماع این سخن

مثل و مانند ز بیستے محال
 جو تو تلقین کند حسن سوال
 بهت کمتر ثروت امال مال
 در طباع اکنون رستنا مال
 اثرشش که هر بود طو پیش مال
 فارغ آید از بهبوط و از وبال
 سفصل کرده زمان را مال
 سوی چارم سپنج روی مال
 آفتد کا در خش را زلف و مال
 بر جهان با دی که آن بودی مال
 این از ان می پرسد یا صیصال
 طوطی نطق مرا که دست لال
 بسکالت را بدی که می کمال
 قیل او چند که خوی بیس و قال
 چون با اول آفرینش بر وال
 نام هستی هر بود یا بند وال
 این غوغا ز کینه دان صاحب مال
 که چه بود و خوشی بر ابر وال
 باز خور که ایها اسانی نوال

بام مال مال نوش از دست آن
 چو در خسار او از روی مکیس
 تا که باشد سمت میل آفتاب
 سال و مرد و رانست از سایه باد
 جاودان محفوظ و محروس از بوم
 سر و اقبال تو تر و ز غرق او
 سد دشمن بخیز چون ندانند اسبین
 مستدل اقبال با وی کو چسب
 ای که در دروغ تو چشم بخون بل
 ای بی بل چو جان برانی نیست بر تو با
 گشتی بر نیکی سمر اندر جهان حسن
 ز تم که در وصل تو ما دیده نامکمان
 درد او حسرت ما و درینا که در دوشب
 در شکی گفتند بر عشق تو که آن
 صد را هم امام طریقت جمالین
 صد ری که چون سخن ز سخما می آورد
 سری بود شایسته بصورت و چو نوب
 روح از نیب آنکه کرده می نرسست
 کو سبب آرات نماید جمال
 پر می رنگین کند جام بلال
 که جنوب از روی دوران کر شمال
 ای طغیبل دور عورت ماه و سال
 ز آنکه محصور اندستی از جمال
 باغ دولت را نهال اندر نهال
 پشت عاصه که چون بالای ال
 ز آنکه سبب یاد بقا شد اهد ال
 وی از دم سرشته مهر تو در اول
 بر بی بل چو که ز کند کسی بل
 تا من شدم باشی اندر جهان شل
 سر بر زنده ز شرق غم شب ابل
 با صد دروغ و حسرت در دردم زین بل
 بز کلک خواب کس کند در زان بل
 لطف خدای در روح سبب ز در اول
 دورا که غنچه شود و حقیقت مبتدل
 منطقی بود معانی بی خودی علی
 اندر خنده سبب که سبب جان کرم بل

رانش زو گشاده بر او در فلک
 در روح او مید و نصاحد حقین
 با خرم او طریقت دین فارغ از غم
 حور شبید علم را فلک شرح و مطاوع
 ای در وفا حاکی اخلاق تو زمین
 که ز بی سود تو بودی و قار تو
 صافی تر است جوهرت از روح در صفا
 در بحر علم گشته نطق تو میرود
 در برق فکر ت ز سدا و ک عقول
 ز راه همت ز بند ز پست خطا
 انگس که با محاسب غلذ از کمال حیل
 گشت از خضایت تو هم دیده چون بچ
 شوش هر گشت شد و نظمش بر مریخ
 او می بقوت و مدد تر پست شود
 تا با و کل نشان بوزد بر چهار و سرود
 آن در جو افکار کست تابان و تیز بود
 دین بر سبط فلک که از آن در خنجر او
 گاه از نسیم این دهن خاک پر صبر
 در باغ علم بچو کل ز شمشک کوشش
 قدرش زو نکست که کوشه ز صل
 در ذات او برشته قدر علم چون عمل
 با خرم او دیانت و داد این عمل
 چیت اشرف شدت چو خورشید را عمل
 وی در نبات را وی افعال تو حیل
 بر داشتی ز روی زمین عادت حیل
 عالی تر است نزلت از شمس در حیل
 بی باد بان غشوه بی بسک حیل
 در شمع خاطر تو زود غشوه امل
 ز آب عصمت بر دشتش ز لیل
 نشاسته بر جلیله بی اکثر از اقل
 زینش اگر چه بود بر برده چون بصل
 در جش بر مثل شده ترشش بر خزل
 باران و برک و کل کرده طلسم حیل
 تا با و در نشان کند در جفیف حیل
 چون مرغ زخم یافته در حالت حیل
 چون بر زمین بسته کون ناده حیل
 گاه از نسیم این دهن خاک پر صبر
 دشتت چون بر یک کل ز درون حیل

پای زمانه در تیغ نایب تو نکلک دست سپهر در دو عالمه نخل
 مومن سعد بن اسمعیل آن بقدر شرف عدیم بدیل
 هست خورشید آسمان جلال هست قمار همستران جلیل
 آنکه در باد حسم او آرام و آنکه در خاک حکم او نجیب
 خاک با علم او چو باد ضعیف باد با طبع او چو خاک ثقیل
 بر حدش صیر قامت چرخ بر طبعش غدیر ظلم و ذلیل
 سخنش علم غیب را تعبیر نقش را از چرخ ز آنا دلی
 قیمت با عرض و طول مبتدا و بکر آسمان عریض و طویل
 فاشیه تهنش کشند ای بر فلک حیرت نیل و سیکانیل
 بنود در سخا و شش منت خود در کفایتش تعظیم
 ای بری عیون و عیون از یادها وی مصون حمد و ثولت از تبدیل
 پنج را رفت تو گفتن قیصر برق را حکمت تو خواند بکلیل
~~خونم حکم تو سبک~~ ابر باد است نجشش تو بخیل
 ای نماده بنما صیت زازل قدرت اکلیل حسیخ را اکلیل
 فلک از رشک رقت شرمش در ازل جار و رک کرده بدلیل
 ملک از بهر نارعلت خوشتین و صفت کرده بر نیلیل
 قیمت اندر جهان کون و فضا رزق را چون کف تو سبک کفیل
 آفتاب از کف تو یابد نور بسج از آفتاب جرم سبیل

میشد

قیمت اندر جهان باطل و حق قیمت اندر جهان باطل و حق
 ای زاده تر از زمانه بدل ای زاده تر از زمانه بدل
 توفی انگس که در سخا کشته توفی انگس که در سخا کشته
 منم انگس که در سخن شاید منم انگس که در سخن شاید
 سخنم شد چنانکه غیرم شد سخنم شد چنانکه غیرم شد
 که چو در سر سخن بند فلکم که چو در سر سخن بند فلکم
 قیمت سنگم نزد کس که مرا قیمت سنگم نزد کس که مرا
 عیسم این پیش ز که کم بودست عیسم این پیش ز که کم بودست
 کشته درم و مهر بر قفت کشته درم و مهر بر قفت
 بشورم در سان که دیدم بشورم در سان که دیدم
 کمش بودم که کدی بکنم کمش بودم که کدی بکنم
 کرت گفت از آن چه عیب کرد کرت گفت از آن چه عیب کرد
 تا کند آسمان همی حرکت تا کند آسمان همی حرکت
 عادت را آسمان مباد و خیز عادت را آسمان مباد و خیز
 باد طبع تو بار لود و لعب باد طبع تو بار لود و لعب
 خانه دانش را اول تو پای خانه دانش را اول تو پای
 این اندر نظار و کاه سپهر این اندر نظار و کاه سپهر
 زنده اسلاف تو تو جو چو بین زنده اسلاف تو تو جو چو بین
 عیوم استحق و جدت اسمعیل عیوم استحق و جدت اسمعیل

ای ترا کرده خداوند خدای تعالی
حق انکس که زبردست جهانی کردت
بگرم یک سخن بنده تا جمل منبرهای
بهر نسبت که در دست تخی نیست آسیر
آفر از بهر خدا این چه خیالت و کان
تو خداوند که بر من بودت منت جان
از من آید که تقصیر تو زبان یکشایم
عاشق بنده مرا بلکه فلک را بنود
دشمنان خاک درین کارهای اندازند
کردن زمانت رو نیست بهره آن بختی
چندان کن که درین حادثه دور در کن
بنده در امنیت غم جان و جوانی و جهان
در چنانست که نشود وی تو بهست در آن
کار را بپس که کردم ز دل و نیز پاک
و عده می نه هم بین سن و جلال و کتب
مرک از آن بیک مرا از تو خجسته با بدو
سخن بنده همین است و برین نظر آید
ناکه امید کالبت پس از بر نقص
در چنین جرم و تخی که مرا انگشت دی

داود بود و خرد و جاده جوانی و جمال
که مرا سپیده بی جرمی در پای جمال
پس بر اندیش و خرد بین تو بدین چه خیالت
بجدی که چه بوی کف و دستت جمال
و آفر از بهر خدا این چه جوابت و حال
تو خداوند که بر من بودت منت مال
بارسین تو در جوانی کف و در آید خیال
با مسک کوی تو این زهره و یار اجمال
در نه من با کترم با کترم از آرزو مال
با من عاقر مسکین چه سیاست و چکال
دور باشی ز تهور که ندانند بصل
غم از آنست که سپه و دورانی بر مال
کایه این روز و عمر که همانا در مال
خون خود که بر نه از دخطری بر جلال
مصلحتی منم نان من و نال و دد مال
نیکسای و نه جرمی و نه قبلی و نه مال
که نیز آید ازین سپیده الا که مال
چم نقصانست بیاد از فلک ای کل مال
ای خداوند خدا را همسکن در اتوال

ای با تحقیق شاد شرق را قایم مقام
قدر تو کیوان و اورا شتری در کوکبه
خستنا از بخت پیدا از تو زنده این خواب
کلک تو خدا هم را بشنوند از صلح
کوش کردن بر صبر کلک تو دانی غنچه
راستی بر با کف و کلک تو چون بر دانه
عکس را اصل منبر جسد و این جا بستن
تا چه فغانی که چرخ مستبد هرگز نماند
رشت تو بر تو مقهور است چون تو نشید
که چه سوختن در زبان که دم چو بلبل غنچه
از فلک با اینده که در بنایون غنچه
کرده از آب سخن پیدا که هم حسرت حال
ز آسمان تو آن تمام آمد هم از بد و ازل
ای ترا در مسلک بچیت هم صغیف و هم قوی
لطف تو در قدر تو پیدا جواب اندر ز جلال
سندت که چه بر قایم بذات آمد رو است
فلک و ملت چون عرض شد باری خجسته باد
تو ز آن جبری گویم تو که ام و او کلام

وز قدیم الدهر نشان بنوای خاص و عام
رای تو خورشید و اورا آسمان و نظام
یتیمان از عهد و کلک تو در جیب نیام
هر چه بر شاخ خاطر از تو خجسته و خام
زاکو در تربیت عالم کلک است در نظام
نام صاحب از کفاده و نام حاتم از کرام
لا جرم در پیشش افتاد و بد کرد چشم تمام
در یکی فرمان میسان امر و نیت انعام
چون نوبی را از وزارت کی خرابه تمام
هم نیارم که تا با شتم بشکر آن قیام
مندی با شتم طبعی چون در کراوان کلام
در مدحیت بر شتم با چه جان با و اعوام
ان که میکوید که از نه نسیب شد قرآن تمام
دی ترا در سخت منت هم خواص و هم خواص
عفو تو در چشم تو پنهان چه نتراند عظام
عقل ازین تسلیم هرگز باز پس نهاد کام
زاکو هست این پروردار و ایم ازین نشد تمام
تو ز آن جبری گویم تو که ام و او کلام

تو تمام با ثباتی باز بر آسمان
پایه قدر تو از همه نشان
بزرگ آسمان در درین قدرت
اورا گنیم جلوی در محبت دست او
گفتش چون گفت بر کرد ایاده دل
رعد آسمنی دیگر نیست آلا تهنه
دایره تو گنیم که از ای رضیع
تا بگرد دستند بگردگان بجل دست تو
صاحب صدر اعدا و ناهنجارم در دست
می نیارم از ره نگرمت سیدن بر تو دلی
خبر در صا جبران طوطی که از انصاف او
ملک دور است زایت چو سگ در زنجیر
شیخ او ملک ترا بر ساختی گوید که بین
هر کجا کلمت چسبن شیخ چنان باشد همین
آن خشم که خست یار آسمان پروان شدند
و آن کسان که بنای شاهان غلامی کرده
انگور ز شد در سام کان ز چم او جوق
و انگور نشیندی بیام آبی در شان عدل
از بس که تو توفی در قدرت این پادشاه

از در نقصان در تجرین زلف آن زانما
گفت او کی در دهر تن را بدین نقصان تمام
زان زمانه سخن نعل کرد و منده و از برین تمام
گفت بان در سیکشی یا ز زبانته انجام
شوی از محض گرم خفته ز انبای تمام
برق چون در نسبت دست بخت در تمام
گفت باری از کور انیت امکان تمام
انجمن کو می کشد دین بر دو سیکش تمام
کز غلو پایه و صفت می بخشد در کلام
چون توان بر آسمان آخوشان از ناهنگام
باز را تپو بر او اجابت و شاهین را احاطا
شیخ دور است کلکت چون مگس از نظام
کار من کشود کشادن کار تو در اذن نظام
فستنه خبر خود خوا که حقا اگر سازد نظام
داد و اند اکنون بدست اختیار تو تمام
گشته اند اکنون بیع و طاعت بیکر نظام
مید و در آتش بر دین شبت عرق از آرزو تمام
میر و از عدل تو اکنون بطلو ما آن بس تمام
من می چشم که زاید تو اما آن حاش تمام

سکندر یکشته از شادی نامت نهند و کینه
ملک را در ای تو که از خون کند شکفت
عالی سمور خواهد شد ز عدل تو چنانک
صاحبان نبه در ای خدمت میرون تو
کر چه انعام تو عام آمد ای شکر او
ز آنکه برین بجز روزی داریم دینی ساکت است
ای حرف از پیش را کمال تو الف
ای از آن بر تر که در طی زبان آید نبات
تا نباشد چاره هر که بعد از انفضال
شخص خاطر میباید هرگز از دوران دنیا
از شبت با دستانی و ز حقیقت با دوی
از خالیم نفا و تو توفت و حسن روح
از وجودت جاودان سعد و غلو پاننده آ

خطبه را در یک گشته ز تا خیر و کثرت انعام
صدیکم نایه چو سطر بود از دانه دام
عون تو هر دن نهد رحمت فرا بی از تمام
پنج شب حاصل شد الا بی سبب چو شام
خاصه اندر دست من بنده و در حکم و ام
حوزه باشد انجمن انعام و آنکه بر دایم
و آنکس از لاجورد سردی بر چه لام
هر چه هستی من درین مصر کج گنیم و اهل تمام
تا نباشد چاره هر که خست را از انقسام
مستقل است با دوی و ایم از اجرام تمام
از سهرت با مجلس و در طالت با دجام
در کلستان بقای تو بیای را از کام
یعنی از بهتیت مسود و غلی پاننده نام

ای درایت رفیت بنیسا و کار عالم
بر نام وجودت شد چار حرف عنوان
هم نام خست را از آن نام بر دیشی
بر پنج عهد بودی دین را اساس اکنون
ای اتماب درایت بر آفتاب غالب
ای کو هر شرفیت مقصود مثل آدم
کان چار حرف آدیس چار طبع عالم
کین بود از آن ذکر انضال فزون مدکم
تا تو خدا دینی شدش همه سوسطم
دوی آسمان قدرت بر آسمان تمام

در عصر مالک پیش نهاد اوست
باست زوگشاید از خاک صبر و صولت
لفسبک فغان کوز کند ز دوزخ
خال بسال دولت بر نامهات نقطه
در شیرایت تو باد هوای سیجا
مگر شرح گوید بسیار چون بر آید
از جو فهای تینت آیات مستخرج
بی رونق که باشد بی پاس تو سیجا
از پرستان بزنت شامی در شب بلبل
پیش شمال اوست پائی شمال اوست
انجا که در زه آرد دست کاشش
دست چهار هرگز بی زبون سیجا
در شاه راه دوران با غم تیر کاست
در شکلات کستی بارای پیشینت
صایب تر از کانت یک راه روزی پی
از غلظت صغیرت بونی بسر دهر گز
در بر سخی که گوید صفا پیاپی
روزه که داغ حکمت خراب کرد شکر
با آسمان بگفتم کفتم که هست مکن

هم دست جو که تو هم پای عدل حکم
حفظت نگاه داد بر آفتابش فایم
تیر گران رکابت آتش کند ز زخم
رلف غروبس حضرت بر نیرات پریم
روح اللست کوئی در آستین بریم
با حکمت تصور با حضرت مجسم
تا ایضاً آیت آری هست از خود نسیم
بی نیزه که باشد بی شیخ تو جنم
بر آستان ما هست کردی سپهر عظیم
پیش صحاب دست دست استاب بریم
ابو از حد ببرد زه بر کمان رستم
که از محیط دست برادر آسمان نم
کردن چه گفت کفتم تا بعم تقدم
اشره که گفت کفتم من عاجز هم حکم
صادق تر از کلامت یک مسجد مذموم
جا بوسس و هم کا نجا برویم که شود هم
ای ملک طفل اسمع ای سپهر عالم
از کوشش صبح آفتاب نعل شام ادم
دستی در ای دست بر کارای عالم

سوی تو که در اشارت کفتم که دست کش
ان قدر نت اورا بر صل عقد کردی
کفتم نفا و کفتم در تو مژده آمد
آرد ز چند بی سبک باش بر انما ده
ای باو کار دولت دولت تو شرف
در مری که بودی غایب ز دار دولت
آن در طبع ما شاد دولت که کند او را
تقریر حال دولت چند که کم کنی بی
در دید جو اوش از پنج دین بر آمد
انجی خود در خور با انجان دود نعمت
عالی که در ای عالی داد جو روز روشن
در جل ملک دین را با آن دود نمک
یارب کار سیدی پابان کار افتاد
کستی خواب کستی که در سزای کبسته
بمباران تا که باشد در جلوه کاه استا
در باغ آفتابش از غوص خدمت تو
همان ز با سعادت تحت چو از ناول
دست که نشانت صبح مشربانی
روزت چو حید فرخ حیدت چو روز یون

حکمی چو کوز حکمی بچون نصای بریم
کان تا ابد نگرود هرگز هر استم
کفتم که می بگوئی در من در ای نیم
شیر مرا خلاصه بسچون سک منم
دی حق گذار ملت تو کرام
ای حضور و غیبت شان تو شان منم
غایت خدای داد و الله جل علم
زان خسته پائی زان آفت دام
ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم
این خبر رجب را آن آهسته حرم
من بنده می بگویم چندین صبر و بهیم
هر روز نماز کشته و کبر جراتی هم
که جاده تو کردی آن سودمند هم
سوری چنین بودی بعد از جان دوما
پیش بان میل بوسن زبان کیم
بچون تبت بر کز پشته مبادی خم
هم کوشد باز ما نه عزت چو ز با هم
جان خود کلمات تا شام و بر نیم
در روز تفتش بر لبه ضم دانه

آتش یار ملوک محبت اعلیم
باز بر تخت بخت کرد مقام
صدر ملکش فلک مسلم کرد
نه نوازش در اشقام درشت
کرد غالی شهاب ملکش باز
بودش اردو الی جان کرد
سهمش اربابک بر زمانه زند
که سوم سیاستش بود
در نیم خاتیش بجد
عقل خورش حکیم بازش گفت
لک او داد نفس را
باو فار و سیاستش در ملک
ای برایت بر آفتاب نرید
خودی در کفایت و دانش
کوه با علم تو صنیف خفیف
نه بجز و اذرت عطای رلیک
بر بقای تو کند شیخ اسبیل
حرم عدل تو چنان این
تاج دین خدای ابراهیم
باز بر صدر ملک گفت تقسیم
تا حسانی به دکن تسلیم
نه جوایش در اشقام تقسیم
فلک ملک را زو بودیم
ابر نیان شود هوای عظیم
خون شود در اسباب ازیم
نشسته میر در آب با بی شیم
روح یا بند از عظام ریم
کرم بخت خوانت نه کریم
آنچه معلوم کس نشد تعلیم
آب آتش بود مردن و عظیم
وی بقدرت بر همسان تعلیم
فلکی در جلالت و تقسیم
روح با لطف تو کثیف و جمیم
نه بطبع اندرت صفت ازیم
با کمال تو خرد عرش عظیم
که چنان را از خفته گفت بریم

و مد فیض تو چنان صادق
بخت بر تو از صد و ش و قدم
نظرت وارث دعای سیح
هر چه معلوم تو زود تو اند
تو که ملک تو بجز سجود است
لوح ذین تو لوح محفوظ است
بجز با کشت ذین غفلت تو
اگر که کف تو مایه و ده
جان بدخواه را بر روز اسبیل
آب رقی تو شد شراب ظهور
شیخ کینست فنون با صد اذو
تا که از روی وضع نفس کند
بخت خمنت جویم با دو جهان
دولت را کمال با دو قرین
کوس قدر تو بر فلک زده بخت
آهست پارات تو چنان مسعود
ای که شد عالم از نظر نظام
ملک اقبال تو ملک لایزال
که فلک را بوعده خواندیم
فکرت اگر از حدیث قدیم
نظت نایب حسای کلیم
کیت بر تو ز تو خدای عظیم
و خرد و صد حس از در تقیم
و زرد و بخش و صد محبت اعلیم
نشود فقط قابل تقسیم
بسکند پنج چار را در نسیم
خشم تو سر کون کند بحکیم
و آتش کین تو خدای الیم
روح را چون بدن زنده بودیم
نون پس ازیم و معافه و ازیم
بر دلش تنگ تر ز نقد میم
مدت را از مانه با و ندیم
طبع خشم تو مانه زو بر کلیم
که تو لا به و کند تقدیم
ای نظام ابن النظام ابن النظام
بخت پدار تو می لایسام

روی تقدیر از شکوهت در جفا
 زین دست اشران سر فراز
 سند صدر مقام تو تقسیم
 ملک را بی ملک تو باز او کند
 کشکان خجرت ترا
 چرخ بر تابانم در زکار
 راضی اقبال تو که دست پس
 لاجرم در زیر ان رای تو
 کز ترا زودان و سلطان بر کشید
 حکم زودان از غرض خالی بود
 رای سلطان از غلط عاری بود
 روزهی کز خوش کوس و سب
 زهر نادر بر بوشد از نسیب
 نوک پیکانها چو سپکان ضا
 کوس همچون رعد و شیر چو برق
 زد که در روی چرخ نیلگون
 در بر شیر فلک شیر علم
 سو که مجلس بود ساقی اجل
 هر کسی نصرت می خواهد خرسینج

شیخ مرغ از نسیب در نیام
 در رکابت است آن شیر کام
 شربت شیش مدام تو مدام
 عقل را برای تو اندیشه خام
 ختر ناممکن بود در تقسیم
 هر کجا غم تو بر تابانم ز نام
 بو تن ایام را یکبار هر ام
 اقبش اکنون می خایه لکام
 از جهانت تا جهانی شد غلام
 تا که ابرو شد لباس آفتاب
 تا که اسپند نرای احترام
 آب کرد و مغز کردان غلام
 با خرق پروان ترا و از سام
 از اجل از نه خصمان را پیام
 تیر چون باران در که چون غمام
 سنج کرد روی شیخ سبیر نام
 از بی کین مدد و کیشا ده کام
 ریح ریحان خون شراب و خج
 وز تو نصرت چرخ می خواهد بود ام

در بند

رایت باشی چون همبر شود
 ای جهان را غم تو حسن حسین
 ای نه انجندان نتوان کرده ام
 هستم از شور آن کجای رجبی
 بالبی بر هم بر خور و بزرگ
 حق بمید اند که اندم تا کنون
 هست غم زان که بر تو حلال
 آن که کارم که شو اند نمود
 کرم اندر سب بد غصه تو
 که چه شستم ز غده لانی که رش
 چون جمیدانی که میکرد آن بمن
 من چو کردم آنچه آن آید ز من
 تا بنا شد شام را آثار صبح
 قدرت از که درون کردان برودند
 بخت را دست کو خواست بست

کس نداند کین که هست آن که ام
 ملک و دین را رای تو هست تمام
 کان بدین خدمت پذیرد انبیام
 تا ابد با خویشتن در ان مقام
 با سری در پیش پیش حاضر و عام
 نیز بر نادرده ام یکدم حکام
 بست غم این سبب بر من حرام
 آسان در غم جرم من حرام
 مانده ام با این نه انما ام
 در خور صد کوزه تا دسب و غلام
 غصه فرمای و کرم کن چون کرم
 نوچه کن آنچه از تو آید و اسلام
 با دو ایم صبح بد خواب چو شام
 رایت از خورشید تابان برده نما
 چرخ را پای بد اندیشیت بد ام

ای زترین نعل استین سم
 ای پای صبا که شده در گل
 سیر تو کرد خط نام دارد
 وی سوسن که شش نیز زان دم
 با آتش تو چو شاخ بسیرم
 چون کرد سپهر سیر انجم

برو این کوهت بهیبت
بازی خویهای ساق
مضطر شوی رستن نعل
رد کم نکنی و در حرکت
وقت جو اگر ز غلج طبع
از بهر تقسیم تو شود جو
در خدمت داغ و طوع صاحب
آن عالم کبریا که نام است
و هم از پی کبریا شش بند
چون عاجز شد بیطوره برکت
ز آن پس برش نیافشاری
ای پایه کبریاست فارغ
ای حکم ترا اضا پاپی
صد تو بیاید تحت جمید
بارای تو ذره ایت خورشید
کردن بهر تو خورده سو کند
پدا شد عبده دم باش
نشان ترا که با دانند
عهد تو و در زمانه تقدیم

بر تبه مصفا خواص مردم
بر کند و قدر بروت قائم
در دی دست ز اول خم
چون گوی زبای سر کنی کم
بر گوشه آسمان زنی سم
در سبزه سپهر کندم
بس تجربه سات بی تعلم
چون رحمت از دهنش ترم
تا غایت این رنده طارم
یعنی که منبیکم ترم
انجا که بردی به چشم
از ننگ تصرف تو ترم
وی او ترا اندر دادم
اسب تو بیاید ز رخسارم
باطین تو نظره ایت ظلم
سر سبزی یافت از ترا کم
رای تو کفشت لا تم تم
عاجز شد بر فضا تقدم
اب آمده و انگهی نیم

با دست تو از ترشح ابر
از لطف تو زاده نوش زنبور
فته کند همه تجا سر
از جمل کاینات کان است
غالی کند اشنت هر که
مخ تو نصیری از تفکر
تا شکر زید لغت آرد
تا حکم نه آسمان روانت

دایم لب برق تابست
در خف تو رسته پیش کردم
تا عدل تو میکند تخم
گزشت تو میکنی تفکم
ای عزم تو عالی از تخم
شکر تو زبانی از ترا تم
بادی همه ساله در تخم
بر عجله زمین ترا تحکم
اگر دستور شاه راست غلام
چون بدست خود باد زمان
گو شو از فلک ز گوشه بام
قره العین فخر آل نظام
که نهد خنک او بما بر کام
آسمان بادریغ و در و تمام
کشم آفرخ بلال با پیام
بر بساط وزیر شرب مدام
روز کی چند اتمای طعام
نوبت فاخته است و در تمام

طهر بگشتم از دو و الحق بود
 ماه چون در حجاب جنبوشه
 نسیم دیدم از زمانه برون
 بجمعی از مخدرات درو
 سکنه شان را در بی آغاز
 تیر در بحر چه سره زهره
 زهره از بهر شبنمین دوی
 شیخ مرغ پیش معتدل صبح
 و لو کیوان در او شاد و بچاه
 تو امان در از انی ما دک توک
 جدی منتون خوشه گندم
 اسد اندر کین کیسه نور
 در ترا دوی سپیخ چتری نه
 جو بسیار مجر در اسرطان
 بر زمانه میسر کلک شهاب
 ساکنان سواد سکون را
 راست همچون میر کلک دیز
 صاحبان ذره الجلائین گرت
 امین را نام و ناصر دین

طاهرین مفسر آنکه طفر
 آنکه از بهر خد متش بندد
 آنکه از بهر مدحتش زاید
 آن بزرگی که زود استغناش
 متسل ماتی که باقی شد
 آنکه خشمش طلایه رحم است
 آنکه خورشید آسمان بگذارد
 ژاله خورشید شعله بار بار
 آسان در از ای حکم روشن
 دور او و آنکه آسمان را حکم
 ای ز باس تو تیره آب ستم
 شیخ باس تو کشیده شدت
 چون جلال خدای جاه تو خاص
 اصطناعت چو آب جان پرور
 شاکر نعمت و ضعیف و شریف
 زیر طوق تو که در شب در روز
 بی زمین بوس نور سایه ندا
 که بود و هر گشت بوسه خاک
 با تفاوت ذکر که بستانند

در تیش و اعلازم است مدام
 نقش تصویر نطفه در ارحام
 کو بر نغمه و شر از افهام
 ز نقصان نشان کدشت ز نام
 بطیفیل بفتای او ایام
 و آنکه غنچه شس بهانه افهام
 سیاه از نور رایش و ام
 بر جبهه برق خاطرش بنام
 خط باطل کشیده بر احکام
 آسمان باری از کجا و کدام
 در شکوه توان ما در خام
 ماده خجسته و حبس نیام
 چون عطای خدای جود تو عام
 اشتیاق چو خاک خون آشام
 عاشق خدمت خواص و عوام
 لوح داغ و تاش زود و دام
 سده ساحت ترا ابرام
 چکند حسین گت نیاشد رام
 دیت کشتگان خود خنما

تشنگان زلال لطف ترا
 خون صفت حلال دار و چرخ
 خاضع آید کلاه گوشه خوش
 من کیم تا بر استات رسد
 عالیا پایه بیخ تو واسه
 انوری هم حدیث لا احصی
 سخت چون الف ندر از و سپنج
 ای گرمی که از دوام سحاب
 تا با جام فائسند اعراض
 کل غر تو در بسیار وجود
 با اراوت پهرست هماغا
 در کت اسب است انجباب
 ای خیر مظهر تو شبت ملک عالم
 ای در زبان ریح تو کجاست صفت
 خرمت بهر چه رای کند برضا سلا
 آورده هم رزم تو مرغ را بوی
 حال جمال دولت بر ما همتا شط
 در آرد نامی رایت تو با دلا تو
 بگشاید شیخ ما امید ی کام
 در بود در حریم بیت حسام
 گوشه باش ترا اسلام
 دست طبعم دست تین کلام
 که چه بر ما بر کینستند او نام
 بس دلیری کن بکل مقام
 چه کشتی از بی تسبوش لام
 با کشت بهت استیام نیام
 تا با عرض با قینده اسبام
 تازه با دو عدم که خد ز کام
 با حودت زمانه سخت کلام
 حضرت اسبادت از نام
 وی که بر مظهر تو روی سئل اوم
 وی در سیر ملک تو امراد صفت
 غنمت بهر چه روی کند بر قدر صفات
 انگنده رشک بزم تو ناهمید ارباب
 زلف جو کس نصرت بیزمات پریم
 روح اللست آمده بر استین بریم

این شعر در کتاب
 تاریخ سلجوقیان
 در کتاب تاریخ
 سلجوقیان
 در کتاب تاریخ
 سلجوقیان

هم جو که در دست ز او آید تو کوته
 دستی چنان تو نیست ترا بر نفا و فرما
 در زیر داغ طاعت زمانه تنگ
 تالیف کرده از کف تو کار نامها گان
 دست چهار هر که بر زبون نیاید
 با آسان بگشتم کتم که هست ممکن
 کتا که دست قدرت و قدر کتای
 آن قدر است در ابراهیل و کفستی
 کفتم که باز آرد تاثیرات آینه
 ناپای دور دولت او دریا نشستم
 ای باد پای مرکب تو حکمت تصور
 وی لموسنمان تو در جگانه کرد
 در هر یکی ز جگانه تو کرده چرخ زمین
 من نینده از نیکارم حمله ان تو که بر
 زاک که خاک مجلس عالیت بر ز اوم
 غمی کرده ام که ز دل نینده تو بشام
 از بندگی کیم که نکتم تا که نکند موم
 زین پس مباد شیمی طاعت تو روشن
 جو آره تا که در و شاکلی خیرت
 هم عدل کرده پای با ندره تو حکم
 که دست تو قبول کند رنگ شمش خاتم
 از گوش صبح شنب با نعل شام دم
 در سوس کرده بادل تو بار ما همایم
 ابر او بیاد دست تو باره ز نمانم
 دسته در ای دست تو در کازی عالم
 آن خنر و مفسر و شایسته منظم
 کان تا اید کرده بر کره اسلم
 کفش که می بگوید تقدیر نام در نام
 پرست از سیاست و باد و سببیم
 وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
 بر خصم طول و غرض جهان خنجریم
 از سعد و دولت و دین کار با منظم
 در چشم او در کار مبادی بجز مکر
 در هیچ مجلسی ز دم خورشید تو دم
 غمی بگوید غمی غمی چنان مستم
 آن غم فای بندگی چون تویی زین کم
 زین پس مباد عشقیم خجسته تو عزم
 رخسار لاکه کنین زلف شنبه بر خم

یا چون نبش با د زبان از کشتی
 با آفتاب در سایه روان باد انبوت
 خضم تو یا چو لاله چون روی شترانم
 تا آفتاب سایه موافق گشت بام
 مملکت را بجلک در انظام
 همچین جاودان ز ککش باد
 ثانی اینین صدر آل نظام
 ملک کیست بر دش و نظام
 صدر دنیا صیبار دین خدای
 سد دولت نوید اسلام
 میر بود و احمد عصمه
 آن به انجمنش در ساز ارام
 آنکه در تحت نقش افلاک
 در آنکه در صین طاعتش ابرام
 شرفش بسچو طبع کردون مفا
 در کفش را تراج خسر ملال
 کوشش همچو کتیبه عام
 در کفش را خواص مبت حرام
 مطرب بر مکاره او ناسید
 عاجب بارگاه او بهرام
 رفته غله مجلس ز خواص
 سوخت شمر در کفش ز خواص
 دست ککش گشاده بر شب روز
 داغ طوعش نهاده بر دوام
 با کفش ابری نیار و پای
 بادش بجز می ندر اود نام
 ای ترا که دش زمانه طبع
 وی ترا خواجه سپهر غلام
 شکل سپنج پیش کلک تو مل
 نوسن و هر زیر ان تو رام
 عالم دیگر سے تو در عالم
 بهت اقلیم نت بهت اندام
 هر طایر در اید اندر دام
 که ز جود و سخات دام نند
 در پاد و نکات می نوشند
 بام کیست نمای کرد و جا

دود از سیم با نطالم تو
 عادل و عالمی بی چه عجب
 با عرق راز مجرمان ز سام
 عدل بی علم بر نزار دکام
 بر دوام تو عدل تست دلیل
 عدل باشد بی دلیل دوام
 ای تمامی که بعد ذات خدا
 هر چه بود نیست چون تو تمام
 که ز کتیت بر کزیه سشد
 پادشاه جهان و صدر انام
 جز تو کس نیست اهل این تفویض
 جز تو کس نیست اهل این انعام
 رای اعلا ی آن و عالی این
 که خود نیست باز گشتن بام
 نیک دانند نیک را از به
 به شناسند چرخ را از خام
 تو باشد تو ام این نصب
 که عرض را بجز هر است تو ام
 اینک امر و ز دید چند بیت
 بس با تابی بی است بر ایام
 باش تا صبح دولت پس زمین
 شیخ خورشید بر کشد ز نیام
 تا کنی از طناب صبح طناب
 تا کنی از خیام سپنج خیام
 ای بر آورده پای ازین خط
 کی باوصاف او رسد دام
 بنده شد متی که در خدمت
 که به سبکام و کاد بی پنجم
 و هر از جنس دیگرت رحمت
 آرد از نوع دیگرت ابرام
 آن نمی سپند از حکارم تو
 که بر حشش توان نمود قیام
 و ان می سپند از نهادن
 که بان است سستی غلام
 بگرم خود غدر صغینه مای
 که بر زگان چنین کنند کرام
 تا که ز غلام صبح و شام بود
 با صبح مخالف تر چه شام

محنت دشمن تو سپایان
 بر سرت سایه ملوک مستقیم
 دستت دست کام آرد و با
 دشمن بیج حسبه که دشمن کام
 محکم دعوی پنج و گواهی تویم
 نماز دیگر کیشنبه بود از بهین
 شبی که بود شب هفدهم ز ماه یا
 چو در گذشت ز شب چهار ساعتی
 بجز و اصل رسیده آفتاب نکرده
 غذا یکان وزیران که بر کمال خدای
 پیر شیخ ابوالمشیح ظاهر آنکه سپهر
 ز صاحب ملکی که مالک تر نشی
 بود ز روز و طغش حد نثر است
 ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی
 بخاصیت حرم جاه او چنان این
 ببنگیش رضاداده گایان من گان
 زوی زوی بقادر بلیت دولت
 اگر شمال تو در جواب دیده می شدی
 تویی که خشم تو بر حرم ظاهر میست
 مدت دولت تویی که پیام
 در کف ساغده ام دام
 دشمن بیج حسبه که دشمن کام
 شب چهارم زود آنچو سینه ایم
 که با دوال سپند از به از تویم
 شبی که بود نهم شب ز ترا دیدم
 بر آن قیاس که رای غمبت مکرم
 بخیر نصفت که آفتاب هفتایم
 نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
 ابد ز اذن اشال او شد مستقیم
 کیز کیشن و کفن چو خست و حیم
 کند ز شدت کوشش حد غلبایم
 که غضبا خورد از کبر ایس غرض غیم
 که غضبا کند ز کینهایش رکن طیم
 بطوع و رغبت حسن تمام تو سلیم
 خنی بود شرف در نهایت تطیم
 سپهر تو پیر یک خدای بود عیدم
 تویی که غوغا تو بر چشم تا بدین حیم

کریم ذات تو در طی صورت بشری
 تو چشم نه از چه از آنکه در جبهه
 ز یک نوال تو آید در اشقام دور
 زیم خست تو با خاک اگر سخن گوید
 سوم قدر تو با آب اگر خطاب کند
 به شیخ کرد تو با زوی روزگار و حکم
 از استقامت رای تو که رضا کنی
 بیاندی الف استواش تا با بد
 کل نصا و قدر خنجر نادیده سنوز
 مبدع طلق تو ز خاصیت دمان صند
 علامت نصفت میرود دعای مسیح
 سیر کلک تو در نسبت تعرض خیم
 بر قابلیت هر پریش که از صفات
 بست خلقش با لطف تو را
 بر بست با دغوان باد حود تو عهد
 مسابا نیابت دست تو که بر بست آرد
 بز که او را با آنکه آید کیشن
 بخا کپای تو که فکر تم بقوت علم
 شای تو خیر فلکند و دویم مرا
 تبارک الله کونی که رحمت حیم
 خلاف تو ز مخالف نصا کرد ازیم
 ز یک جواب تو باشد در چشم مستقیم
 حیات و نطق پذیرند از و عظیم
 بشیزه داغ شود در سام با بی حیم
 نفوذ با صد جان را میان زنده بدین
 و قید فلک استقیم را تقسیم
 ز شرم روی تو سرش ز نکلند چو حیم
 قیمت ز نهانش خبر در بدین
 نفس بی ز ندبل ز ناک و رقیم
 خواست قلت میکند حصای کلیم
 مثال تیر سهاست در جم دیو حیم
 سخن پذیرد جدر اصم کوشش صمیم
 که در اصاف طبع نفا که شستیم
 که در برابر اربابا که شستیم
 کنار عرض کند بر کف چار ز نسیم
 ز لطف می برود آب که نوره نسیم
 نطق ز نکرشش جاوه تو که نسیم
 اگر چه نطق بودم را که نسیم

لطیفه بشنو از کمال خود که در آن
در ای لفظ خداوند چست لفظ خدا
اگر لفظ خداوند گویت مثلا
بر ادب بود خاصه در ستاره
که بود بان صد از طریق طیره کری
خدای داند کس چون خدای نیست
بجز تا کند که در شش زانه مقام
غرض عرصه غرر اسپه نظیر
بباش از آتش خو غای جانان
مؤمنان تو بر با هم سپنج برده علم
سواقی آمده تحویل و انما تبت چنان

ملوک ز ملک هم بر آینه تسلیم
زبان در آن بکلمگان تجاوت نیستیم
چنان بود که کسی گوید قباب کرم
علیم گفتن که ابره وصف است علیم
مده است بخند باز گویدم که علیم
کسی بوصف تو عالم کر خدای علیم
بکلام خویش بی در زمانه است علیم
طویل دست خرد ترا زمانه ندیم
چنان که آتش نرود بود ابرام
مخالفان را بسبیل انده وزیر کلیم
که افتد او تو لا کند بر تقویم

شرف کو همه اولاد نظام
خواجده ملک و صاحب عصر
بوالطفه که بون طغرش
آن پس از صبیح پیش از ابداع
بر غرضش بره که می مسبا
خواهد از رای غیرش بر روز
کابد از کلک و بنانش بر دم

نندار نقد کند است او
کنند ار چه کند دولت او
عدش از سپهر شود بر عالم
انفش از خیمه زند در محله
ای صفا داد حکم تو رضا
و از حکم تو دور افلاک
و تداف ترا بیخ طباب
پست با قدر تو قدر کیوان
تا بد از روی حمام تو غنچه
پیش ملک تو کند حکم رضا
روز جشن تو نند دست قدر
ز پدیدت روز تماشا و شراب
شایدت روز نواری و شکا
اول فکرتی و آینه فعل
که با بگشت و کامبانی
کرد در آینه خاطر نگری
از بی کثرت خدام تو شد
دونی شرح رسوم و میرت
روز کین نفس نفس تو کند

بر محیط فلک اعظم کلام
بر سر نوسن افلاک کلام
و دیده باز شود جای جسم
کرک و اصلاح و بد با انجام
وی قدر داده بدست تو ز نام
تابع رای تو سیر اجرام
اوج خورشید ترا سف خیام
کند با شیخ تو شیخ بهرام
راست همچون کمر از روی حمام
خط طغیان و خطا بر احکام
بر کف جان و خود جام مدام
ز بهر خنیا که و ماده نو جام
آسمان مرکب در طرف ستام
که جهان شد بوجود تو تمام
نقطه چون جسم پذیرد تمام
و بد از راه سپهرت اعلام
عالم نطفه طباع ارحام
قابل وزن و خود فضل کلام
چون در اولام عمل در اجرام

مرکز عالم از غایت علم
 ای ترا که دشش ایام مطیع
 بنده در انبند حسد او ندانند
 بقبولی که از مقبال تو دید
 تا قیامت شرفی یا عفت ز تو
 که چه از خدمت دیرینه او
 که در کاره تو آبی بودش
 علم شمس زنده بر شری
 چون ریاضت ز تو یا بگفت
 هم در ایام تو جانی برسد
 که بجز پیش تو تا روز اهل
 کشته شیخ اهل با و چنان
 تا بود از پی بر شامی صبح
 گشته بر خصم تو چون کاه نمک
 بر چه نقد بر کنی بی همت
 سست صدر مقام تو حقیق
 بر جان نهندن و آمدن ما بصیحا
 خرم و فرخ و میمون و یارین باوا
 جز او اسط عقد شهور ایام
 بر خداوند من آن کان کرم فخر نام

شیرازی

مجد دین بود حسن خزانگی که بگوید
 آنکه قدرش بر آب ز کار جویس
 صاعده و نابط که دروشش بویند کاس
 روضه خلد بود خلیس شش ز جویس
 دولتی و روز و خور و خردی دارد
 در غایت جهان از کرم او که در کاس
 بر که اوج بی شیخ بختش کرد پاک
 ای ترا که دشش ز کند دو در مطیع
 پای قدر و کمال تو برون از پیش
 هر که از لطف کینش خطشی او دشما
 کند از ای صیبت فلک نیاید
 تویی آنکس که کشیدت بر او فلک
 بر زده و فلکی زیر فلک راست چنان
 نیست بر ز کمال تو معانی معلوم
 مستفا و نظر تست بعبتای ارواح
 دست حکم تو گشادست صفا بر بند
 مرغ در سار این تو بود که در هوا
 شرح کسم تو کند تیر جو بود در فلک
 حکم بر طاق مراد تو نهادند اظلا
 کف و شش برضا بنیاد نعام
 و آنکه سمش بر درنگ ز روی پیرا
 اشهب و او در کیم کیشش لمیند کلام
 موصف خسر بود در که بارش غلام
 شرفی دارد و خاص و گرمی دارد عا
 عامل از خبری طرح کند بر نیام
 نغیر صورتش شش کند ز در قیام
 وی ترا خواجده هست شمس یا غلام
 بایر علم و وقار تو زدن از آرام
 کلوشش ز کند جرح خرد آب حرام
 خوار بر از قدر رفیع تو فلک تیرا
 خطوات قلت خط خطا بر احکام
 مستسر به ز کلام آید و کلام
 بی از پرده و ابداع بر در غایت صفا
 ستعار کرم تست نمای اجسام
 دلیغ طوع تو نهاد دست قدر بر دوام
 وحش از نعمت خصیض تو چو در گوشتا
 یاد تو کم تو کند ز هر چه در دارد جانا
 خرم در ملک رضا کی تو سینه در اجرام

اگر از جود تو گیسوی مثل او نمند
 بر کجا غایتی منعی پاس تو نمند
 بر دوام تو و ولایت قوی عدل بود
 این را با زوی انصاف قوی شکر بود
 چون بی غم با پاس تو بر خیم سپنج
 در سخا خالصیتی داری و بجز آنست
 چرخ را که که بقدر که مستستی ده
 یک سو است ترا از تو خداوند دور
 ز که در حکم فلک جهان نامد پس
 کیرم از روز تو او چو شب را ایست
 ای فلک را بچستی تو نولای
 بند را در دور سر مرتبه است تو
 گشت در مجلس اعیان جهان از جهان
 چون که انما باشد از یکسان تغیر
 ظاهر و پنهانسان تو که شکر چنان
 غم دارد که بجز نام تو هرگز نمرد
 که به از انما بی سنجی حلال
 بدر با کسش روی نه چند پس ازین
 مدتی بود این وز بی آن بود کجاست

دید امروز که در جنبش تو شده همه
 سخن راست چه لذت و بهر زو سماع
 با دور دست خینت کش و در آتش جهان
 در بست کام و جهان با وی زو جهان
 غمت خصم تو چون دور فلک میباید
 آن میجاد که سوی مرا تو خوان
 رنگ حلوائی سرگرمی و کجا در لیلام
 مثل راست چه قوت و بهر تو تمام
 فلک ترخان تا با بد زرم ز نام
 مدت عمر تو چون عمر ایست چهره جاک
 دشمنی را برسانا و نصابت تو کجا
 دین مانا که کرمی رضای تو دوام
 برم خوشبید دوش چون که شام
 از بر خیم سپهر تابش
 چون طناب شفق ز کیم گیسبست
 کشتی سپنج پرده کلمت
 مستحجب نظر میسر کرده ام
 کاد در دور و در جنبش افلاک
 گفتی مهرهای سیمامیت
 این ز تا تیر او نموده اثر
 محدث صده هزار آرایش
 ز کجی را با است و آغاز
 تیر در پیش چه ز بسره
 زهر در زرم خرد از بی لود
 سر بنوب زو کشید تمام
 ماه ز زمین او چو ماه خیام
 شب زو بهشت پرده نای غلام
 از بسش لعنتان سیم اندام
 من و مشوق من ز کوشه بیام
 کاد در سیر تابش اجرام
 بر سر حتمای سیمنا فام
 دان بند پر این سپهر دور نام
 لیکن اندر نماند بی آرام
 ز کجی را نهایت و کجنام
 از خجالت بی شکست آفلام
 کجی بر بط و بهر کیر حایم

شیخ مرغ در دم غریب
 دل و کیوان در او مشا و بیگنا
 تو اما کن گشته در برابر تو س
 جدی مشون خوشه کندم
 اسد اندر تحسیر از پی تو
 مایل کید که بر نیک و بد
 که بچی بگرد در سلطان
 که بگلک شهاب دست اثر
 گفتنی کلاکت خواهد در دیوان
 خواهد خواجه جان بهشت اقلیم
 بود مظهر که رایت ظفرش
 آنکه با سکه او ضا و قدر
 آنکه از بهر او شهور و سین
 خواهد از رای روشنش هر روز
 کیر و از گلک و درفشش بر دم
 ز پیشش هر چرخ منسکین
 صلح کرد از توسط عدلش
 عدل او آیتی است از رحمت
 برش و تنش بجای قطره مطر
 تحت نوشید بر برهنه غام
 مای شتری رسیده ز دام
 سپر کید که بر فنج حصام
 بره نه بوج نخبسه بر ام
 کام بکشد و تا چایه کام
 گفتنابی ترا زوی استام
 خارج از آب او بی زو کام
 بر فلک بر میکشید ارقام
 ملک را امید بر تو از نطشام
 ناصر دین حق رهنه نام
 آیتی شد بفرست اسلام
 خط باطل کشند بر الحکام
 داغ طاعت ننند بر ایام
 جرم خورشید و شنائی دام
 قلم و دوشه عطار و نام
 شاید شش جرم ما طرف شام
 باز با بک و کرک با عنشام
 جود او عالمیت از انعام
 از خجالت غرق چسبده غلام

بخل چپای از سخاوت او
 زهره در سایه غنایت او
 ای بوقت کفایت و دانش
 ای بگاه صلابت و کوشش
 شاکر نغمت خنسیح و شریف
 بشف بر کد شستی از افلاک
 که بکوشی کفایت تو کند
 در بخوابی سیاست تو کند
 در رضای تو لازم است صبر
 زود از سهم در نطشالم تو
 در خلاف تو ضرر است حسیل
 کیر و از این در حوالی تو
 نکند با عمارت عدلت
 بر دوام تو عدلت دلیل
 نوزد ایت نجوم کردن را
 فیض عقلت نفس انجم را
 از بی رحمت تو زایع غسل
 و زنی خدمت تو بند طبع
 نیست مکن در رای بهت تو
 معده آزر کند ز طعام
 شیخ مرغ بر کشد ز نیام
 پخته مرغ پیش خرم تو خام
 نوسن و بر زردان نور ام
 زاید در کت خاص و عوام
 بهتر بر کد شستی از او نام
 بر سر نوسن زمانه الحکام
 دیده باشد اشیان حمام
 کونیا است حرف بیوت کلام
 راز ضم تو با عرق ز سام
 کونیا است او جوهر جم سام
 مرغ و مای جو در رسم آرام
 آن خوانی که پیش کرد نام
 عدل باشد عدلی دلیل دوام
 از حواش بسبب و بی علام
 بر سعادت بسبب کند انعام
 کوه نغمه و شرور او نام
 نقش تصویر نطق در احلام
 که کند بسج آزریده مقام

خود را زدی و جو ممکن نیست
 تشنگان شراب لطف را
 ای زلیخ تو طبعها حسدم
 بنده سالیت تا درین صفت
 در این جنس و بکرت زحمت
 و آن نمی سپند از مکارم تو
 شد کرم ز غایت کرمت
 تا با جسام قایمند اعراض
 پست و اجسام را مباد پست
 سات استسانت با ذوقین
 چرخ بره که تو از او باش
 بر سرت سایه لوک مقیم
 ما عیدت بغرضی شده نو
 ای کلک تو پشت ملک عالم
 برج آمده ز آفرینش
 وقتی که بنور استسان طفل
 در سلسله زمان مؤخر
 برای تو سپنج در مصالح
 الحاح کنسان که مان حکم

باز

با غم تو در درسا لکت
 صدر تو بپایه تخت مجتهد
 در مکتب تو بیخ بر دین
 در کونکب تو طره شب
 اینکس طراز را است تو
 بر دوش فلک متبای کلی
 در دست تو کار نامه جود
 بر آب روان نگاه دارد
 در نوره ز شیخ باب دست
 در ذکر و جنیت نفاوت
 در چشم تو غورهای رحمت
 سبحان الله که دید هرگز
 نوزک قلم ترا پاسی
 احب از کف کلیم عمران
 اسرار رضا نهاده کلکت
 احب که هریر او مقرر
 توقع تو در دیار دولت
 بر صدر بصباحی نوید
 در عدل تو آوای از بودی
 امرار کنسان که بین تصد
 شک تو بپایه رخسار شرم
 بر بسم هر کبانت محکم
 بر نیزه بند کانت پرچم
 آن رخفت و نصرت مجیم
 در چشم رضا نمود مسلم
 با جاده تو بار نامه جسم
 حفظ تو نشان بخش خاتم
 با نامه هم عیان رودیم
 بر کز زسد رضای مبرم
 بازخم تو شمشای مرام
 در آتش دوزخ آب ز نرم
 خاک قدم ترا دوام
 آناردم سیح مریم
 در خال و خط حروف معجم
 در معرض اعطاس او کیم
 تقوی نفس بس کند مسلم
 بر تخت بختی دی منظم
 مساری کایات منظم

زیر لکه حد و ث کشته
 بر بهشت فلک شکسته طرادم
 باطل شده صفای قدرت
 حاصل نشود بجزر اعظم
 کریم ملامت نشودش
 در منفذ صور یکسکه دم
 که قدر تو بر فلک نهد کلام
 در محور عالم انگشت خم
 تاب بختش زمین ندارد
 چه جای زمین که آسمان هم
 تا غصه عالم عناصر
 خالی نبود ز شادی و غم
 شادی و سعادت تو با دای
 با عنصر اشتیاق عالم
 عمرت همه ملک و ملک باقی
 روزت همه عید و عیدم
 و زرد و هجران مخالف را
 با بجز دعنا و آنچه در هم
 با سخوه سیله حوادث
 با کوره آتش جنهم
 نازان نبود در صد در خردی
 حسد و بد و برادر و غم
 مبارک باد و میمون باد و غم
 بهایون خلعت سلطان عالم
 بی خود خلعت سلطان بر حال
 مبارک باشد و میمون خستم
 ترا پروان ز شرف نشین شاه
 که عدد و قدر آن کار نیست مظم
 نیارد دور کردن هیچ لبت
 که ز حدش بود از قدر تو کم
 ایاد امر تو تجلیل منفسر
 و بادرنهی تو تا خیر و غم
 معدم عسل و در تبت مؤخر
 مؤخر عسل و در فرمان تمام
 فلک را قدر تو ادا عالی
 جهان را غم تو بسیار و کلم

کند این تو آب فتنه تیرد
 کند سهم تو سوز زبهره ماتم
 زمین تاب عتاب تو ندارد
 چه جای این حدیث است آسمان هم
 ستم تا پای عدلت در میان است
 نماندست از تحسیر دست بر هم
 کفش را خواستم کفش ز بی ابر
 دولت را خواستم کفش ز بی می
 شاکهش سعادته کون آن
 که مار اندرین حکایت فرم
 دلش را کشف ام عفتل مجرد
 کفش را خوانده ام خود مجتم
 بقدرت آسمانی زان زمین شد
 نصر فماری کلکت را سلم
 ز کلک تیرا نشت کون
 قرار ملک سلطان منظم
 نباشد منظم بی کلک تو ملک
 حدیث رستم است و زخمش رستم
 بکلک درای در ملک آن کنی تو
 که سوس و سیج از دست آورد
 با عجز فصاحوسی عمران
 با تار دعا میسیر مریم
 چه اندر صدر دیوان سپهر طغرا
 چه در انکت دیوان فاقم جم
 تویی که شیخ باب دست نیست
 همیشه خشک سال از رانم
 جراتهای اسب فلک را
 ز دار و خانه لطف تو بر هم
 همه اسلام را در راحت و رنج
 همه آفاق را در شادی و غم
 بر زمین از بیعت نوک خار
 و در سیر از سیر بخش فاقم
 چون در دور آدم کس نیست
 کریم ابن الکبری تا با دم
 غرض ذات تو بود از زنگشتی
 بنی آدم بکرمت مکرتم
 چنانم هست از وصف تو فاقم
 زبانم هست از نعت تو اکرم

سخن گو تا شد ار است خوی
 توفی مانند تو و الله اعلم
 الا تا از خم کردون بر بنیت
 ضعیج اشب و نه شام ادم
 مباد و صبح تا مید ترا شام
 مباد ا پشت جبال تور اغم
 ابر با مدت ثروت بسم آواز
 چو از روی تناسب زیر بایم
 کینه با سباحت کج پیدار
 خود تر بار کاهت چرخ غلظم

آفرین باد بر چو تو محمد و م
 ای بصورت فرود و در فلک
 دخل مرغ تو از خواص و خواص
 حسیج چو تو بر خصوص معلوم
 چرخ نا دیده در جلیت تو
 پنج سیرت که آن بود معلوم
 دایت سها و کار آن دیوان
 که در هفتاب راه رسوم
 بنمت پشت دست زدگان
 زشت از حد فاقمت مخوم
 که بودی ز عشق شمش کینت
 ز انجبین کی کنار جستی بوم
 تا قدم در در و جبهه سادی
 مسینه کمرت شد معلوم
 ای عجب لا اله الا الله
 این چه خاصیت است و این چه بود
 پاک برداشتن بقوت جود
 از جهان رسم روزی مقوم
 دست فرود جود تو شد دیگر
 حکم کردن دون و عالم لوم
 پیش دست دولت چهل ستا
 کار بود یا معاتبند و لوم
 تر شناسی و قیامی سخن
 ذوق و از دلش نغمای معلوم

خبر

بختت کا و نیمی پیش است
 صفر شمی و در سبب بر قوم
 ای سپهرت ز بندگان یطعن
 وی جسات ز ما و مان نمودم
 که حودت بیست با کی نیت
 عطا باز بین و حسیله بوم
 خضم را در از ای قدرت تو
 شک کن حرفت بود تو بوم
 لیک چو ناگردد غن بری سپار
 در مو از است قدر با بوم
 آدم با حدیث خویش مباد
 که هزارت یکی شود معلوم
 بخدائی که قانیت بذات
 نه چو ما بلکه تا سیه قیوم
 که مراد در سنان خدمت تو
 جان ز غم عظمت و تن مظلوم
 باز موعوم روز کار شدم
 تا که از خدمت شدم مجرم
 هر که محسوم شد ز خدمت تو
 روز کارش چنین کند مجرم
 ظلم کردم ز جلیل بر تن خویش
 چه درم بسم قبول بود و مظلوم
 ای درینا که حسنه سخن بنامه
 زان همه کار با یکی مظلوم
 بین که معلوم از جهان جا نیت
 و آن چه معلوم صوفیان شد بوم
 باز خوزین غم چه سیکویم
 عاشق لاسامین چه غم که معلوم
 که در در غم بند کاشت نیم
 خبر بین سبک کی نیم معلوم
 منسوق انیت که خوا اسام
 باری از سبک بودی و ز روم
 تا بود در قرینه پستانت
 با صفای فلک صفای سدم
 جا ش باد از صفای بد محفوظ
 جلالت از سربین بر مصوم
 کل خرتو بر در حش بعبا
 روز و شب تا زود فنا مگر کوم

شاخ عمر تو در بهار وجود سال در سبزه و در کان معدوم
 من که این صفت بسیار یونم در این خاک و طفل کز دادم
 در نهاد از فلک نمودارم در علو از زمانه سپردم
 از سلف پاسبان کسارم در شرف پادشاه نامم
 نزد سی جمال محسوم ز بغوت کمال منبوم
 تا قیامت بعد زبان به شکر پایم رسید حمد و تم
 اگر آن دارد از زمانه منم که بقامت الف تکم تو تم
 با چنین فرزند حسن و جمال بسچو لیلی بسیت محبوم
 چه شود که بزرگوار می شد ز ایرسته هما یونم
 تا بنیست و در کرد و امن او آب روی جمال سموم
 مخلص الدین که نام دهش را حوت کرد و حوت و ذالونم
 اگر با دست کوهستانش قسمت رزق در احوال تو تم
 با دل او عدیل در یایم با کف او نظیر جیوم
 اگر ز جمال او هرینه صد ف خند در کنوم
 از یکی کان حسن و اخلاقم وزد که حبه نطق موزدم
 در چون کس کان صد شکر کز تو در اشقام حسوم
 کجی فارون کس دم نهم تا فده جای حبس مازدم
 دعوی می میکنم که در برمان شود زرد و در سے کلکوم

خود خلاف از میان برویم تو ز کجی دین ز شعوم
 تا که گوید ترا که مرد و دسه تا که گوید مرا که مطوم
 با چون دوست این جو بهیبت اشعار و ناکس و دودم
 من چنان بوده ام که اکنونی تو چنان بوده که اکنونم
 که برین مایه احضار کنی هم تو بسینه که در و خاچوم
 در رسید ان که تا بود خفا مستکف بر در ششوم
 بک زمان ساکت را با تخم تا ز سنگان ربع سکوم
 یا ز خیرت بدر کنم خوت یا بطرفان تلف کنه خوم
 ای بارگاه صاحب عادل خود اینم کز قربت تو لاف زمین بسوم
 تا دامن بساط ترا بوسه دادم بر چه سپنج خیره پای دهنم
 تا پای بر مسکن صحت نهادم پوسته با تجلی طور است سکوم
 یا بر که تو را ای نباشد کبوترم بار و خنده تو یا دنیا بد کلشتم
 دور از سعادت تو درین روزها کز دوری بساط تو خون بودم
 با جان تو لکتر که در عهد من بسا که عهد خدمت تو همه عمر بشکوم
 بیکشت بر بساط ما چون چگونگی کغم چنین که بسنه جانی می کنم
 لیکن ز هر خدمت سمون صیبت نه از قراق بار کس اشک و شیوم
 آن دو سبک کام خواب دنیا که آفتابا بی کنیش دشمن تو میم چودم
 ای صدر آفرینش از اجل آیت با طبع پر لطیفه چو در بار و معدوم

بر چند شرح حال خود هم شسته شاد
 از او تا خیزد از او کس بودم
 وصف تو آنجا که تویی بچکلیک کشت
 من کیستم که گویم آفرین منم
 بین در زمین عاقبت عقاب خوشی را
 تختی که برای شرف می پرانم
 ناکرد باد را بنود آن مکان که او
 گوید که من بنصب باران بهمنم
 باد از مکان و منصب تو هر که در تو
 در منصبی که باشد گوید مکنم

کو آنصف جم کو بسیار و برین
 بر تخت سلیمان راستین
 پیش بل بود او ام و دو
 بر هم زده صفهای نورعین
 بادی که کشیدی بساط او
 بود که اعلاش زیر زمین
 مری که خوشش و طپور را
 در طاعتش آورده از کین
 از هم سپاهش سپاه چشم
 چون مور زمان کشته در زمین
 پای نخی پیش نه بقدر
 در جنت او ملک آن و این
 بی ساقچه دهی جبرئیل
 اسرار وجودش همه یقین
 بی عهد و عهد همه سپهری
 آیات کالش همه همین
 وقتش نشود فوت اگر نه روز
 در حال کند در فلک چین
 بی واسطه به بدش خبر
 از جنتش روم و تو را چین
 بر تخت چو عرش سبای او
 از عرش رسولان اشترین
 چون صبح محمد شراب صرف
 بی درخشش از انساب و طین
 در سایه فرمهای او
 طی کرد او تا لیم ملک دین

آن لکنم و هر که تو پنداری لکنم
 چون از تویی حلف اینجا ستروم
 اندازد کمال تو درین است روشم
 معذور باشم از سپهر بجز بکنم
 جان خشک باد در کعبان بچویم
 تا بر نچیده مرغ اجل بسچو ازیم
 آرزو چند باشم نه سرود موسوم
 کرد و کن شد بکاشان کاغذم
 تا روز کاغوشه چند که در خرم
 خورشید در به نیست آید بر روزم
 درستان آب در دهن ایام تویم
 اندر سپهر سکنید از هم روزم
 چون در میان سرود من سرورم
 که خاک در که تو نمایی شینم
 کرد که کنون نبرد سنگ اویم
 زمین صد هزار خون معانی بگردم
 بعضی حدیث خوشی که زبان درانم
 همچون لعاب کرم بخورد بر می شم
 آیات او بصدق بیانات کردم
 با این بر کمال تو در هر جنبه
 ز ایندی خاطر استم بر سرود
 از روز روشن و شب تیره نشو اند
 چون تیر منگرم به نشان می رسد
 با جان من اگر نه هوای تیر است
 یک جو صدق کم کنم در هوای تو
 چون نیشکر هم کرم بند کیت را
 در غم قبول تو کاهی اگر شوم
 کاهی شمر ز غم اقبال خود را
 در سایه غنایت تو بر سرم شد
 زمینش با غنا چوی و شیر و شکر
 امر و زور غنایت جا بهت بجایم
 در بوستان مجلس هوا ز غار بی
 با باد در لطافت این پس می کنم
 از کیمبای خدمت تو در کاشانم
 که از هر دریغ تو اندر که شتدم
 در نظم این قصیده که درج کردم
 تو بر آرزوهای منی لا جرم سخن
 در رنگ این قصیده که خوبی

چون زنده کند از اند شیشما
 چون طله پذیرد پر د لالان
 از فعل سیاه و سمند و بور
 در غار و قد غنچه با چوپین
 در سفره عد و خرم باره
 وز ابرستان زالهان زنده
 دیدست بکرات مپسار
 با پلک او هر که همدان
 چین کرد ابروی اسبل
 دندان کستان آسمان خراش
 از فرج عرق سر کشان زار
 یک طایفه را ناله خونین
 در طلب چنان در طاشن
 از جانب او سبک کان نکرد
 در لشکر او خراجل سبده
 رحمت نه هسای کلیم بود
 غنچهش ز دعای سیج بود
 تا عطف خورده ناقص از تمام
 در غنچه این ملک با داری

آید و ز سپنج و رطین
 آید که خاک در این
 چون کار در اشد بهمان دین
 در پشته قدر زنها چوپین
 تا که هر خنجر کند و فین
 تا سوده ناخج کند بچین
 در سوکما سپنج نیزین
 بارایت او خستج هم نین
 در روی اهلما کند چین
 او خوش کند آشتی کرین
 از دخل درم خستکان همین
 یک طایفه را ناله خونین
 در عین چنین فستنه سخن
 در طله چو پلستان این
 در خضیه چو آلتان کین
 که خوردن اعدا نشد بطین
 که کثرت حسابا نشد غمین
 تا طغنه کشد خاین از این
 در طغنه آن خرد و سکی کین

چون دیو بر دوری نکند
 بر سپنج کشد پای چو شهاب
 چون ای زنده در امور ملک
 چون صف کند از مصاف خصم
 هم بر کتف و ایگان رضیع
 از سبوت او همسر زبان
 در جنبش جیشش نهفته فتح
 در دولت خصمش نهان زوال
 غرض بو فاق ملک نمان
 که خرم فلک خود بودنی
 مدش نشود رخه از خود
 روزش نکند طغنه از شور
 با کوشش او نیز آسمان
 در ملک زمینش رنگ عا
 مثل ملک و ملک در درگاه
 با سینه سخن آید از عدم
 مذکور بغر زنده تاج بخشش
 مشهور بعنبر زنده تا عباد
 روزی که بر روی کشته کا

از آنکه خلافتش کند یقین
 از آنکه دفاقتش کند قرین
 بحر غنخش را کهر ثمین
 شیر عیش را صفت عین
 هم در شکم مادران چنین
 در طاعت او داغ بر سرین
 چون نوم در اجزای انکین
 چون یکس در اندام با سینه
 رایش بصصلاح ملک ضمین
 در روی جهان خود بود زین
 حصنی که چو غنخش بود حصین
 جملی که چو غنخش بود بدین
 شیر میت مرزور ز پوستین
 باری چو ملک باشی انجین
 حوت فلک و آب بار کین
 زان تا جود آمد چو حوشین
 انجا بغر بدین شد آبتین
 انجا ملک شد طغان کین
 قوی که چو مردان کشته کین

ساعات بقای ملک شود
 در بزم ششمی سردیار
 دوران جبهان تابع و طبع
 در ای فلک ناصر و سین
 چو شاه زنگ بر آورده شکر کرم
 چو بر کشید شفق و این انبساط
 بلال میدردن آمد از کس زلفی
 نماند و پدید آمد کس نیست
 خیال زخم کرده در آن کس خیال
 یکی جوهر و سیم یکی جوهر
 بچسبند بر تاج بی سوز کردم
 بیخ مضمحل و منزل نیامد که دور
 مقیم طایر ز چشم مندمی دیدم
 بر پیش در ز برای حساب کون فضا
 و زود و یکی خواسته ممکن بود
 حصال خوش چون روی و لعلان
 بر چوین در ایشان زمانم کشش
 بجز آبروی و بجز بخور و کرب
 زود او بد و منزل کنیسی که دما

رخ ز می شده معلی و بر طبعی کینا
 در آن کس پس جوانی در گذر کردا
 صحنه نقش همیکرد و میندوات قلم
 ندگنمای شهاب نذران شب کون
 نجوم کمر کس واقع بجدی کوشی
 ز پس تراکم انجم جهان نمود بی
 کرد و بار ز میران و عمران بزرگ
 جلال دولت و دین و عبادت ملک
 جهان فصل بود انفضال که کفایت است
 سپهر قدری کا ندر زمان دولت
 بهای همت او نارسید دست فلک
 ز نور و بر ز عدل کشید به چهر
 زخم او جوان دید در نظر ام
 زلف بیست او در و شربند و جو
 بجنب ای غیر شمس سیاه روی خرد
 بر پیش و پیش پیش که سخاوت سخن
 وزین جدا شو ان که وجود را احیا
 حکایت از آن طبع تب در دریا
 ایام پیش نو دست که روش ایام

که با نوا می خویش می نماز خون
 که بود در همه فن مجرودم کین
 بدید شعر همیکشت بزبان وین
 روان چون نوز خود در روان این
 که پیش یک نیست سجد در زمین
 مجر از پس این گوشت پست سخن
 در سستی دور با کاد صد زمین
 در او دو دیانت قرآن رض زمین
 نظام ملک جهان که نظام ملک سخن
 نکال بر شکار است و شربل سخن
 بناخ دولت او نداشت که رفتن
 نه شیر خیز ز پیش چشم بد علم و سن
 نصیر شمس او از خون بر این
 چنان که در رخ غناب و در دل وین
 بجای قدر منیس فرو و قدر برین
 دین از یا زلف در زمان عقل سخن
 بران در کثوان بست بخیل را برین
 دو ایست از آن دستا بر زمین
 و یا بدح تو یکش او و کینی سخن

یکی بر آرد که بی طبع چو کلک شکر
جهان نیست و تو جان جهان در بخت
بهر نخبه آن دست یافت شرف
ز دخت تو دایم شش شجر خوب
صدف کوه پروانه و فلک و فی بشکر
از آن سبب که چو اندر اولیا تو
ز قرآن بود این سر زار و سبب
ز بهر زینت در کار دست زانند
محیط که نمون بگو که گویند
اگر چو قارون و قارون شود بزرگ
بنفک در کشش هم زمان چون قارون
بهدت تو زبان زمانه تر بودست
بیشه تا که کند با جنبش و آرام
با وجود تو در با جنبش روزی
مواضع تو پوسته ریاضت روز
بزار عین سپس در سرای عثمان
چو طبل مصلحت روز و زود نو عهد
صاحب روزگار صد روز زمین

طاهر

طاهرین مفسر آنکه طفر
آنکه بدایع طاعتش تقدیر
آنکه بی معرفت زارش و رفاک
قدرش از بر سپهر نیک کند
در قلم و در جهان کند در شش
رای او چون در طلبم شود
نمی او چون در اعتراض آید
بسکند امتداد انعامش
آسمان چون بگینش فرود است
کرخمان فلک فرو گیرد
در زمان زمانه باز کشد
هر کجا معلم او که اروپا
هر کجا با بسی او کشد باره
پاس او دست چون در آید کند
ای ترا حکم بر زمین و زمان
از بسیار تو دهر برود بسیار
برود کبریا بی تو شب و روز
نوک کلک تو را زود و صفا
طوق و داغ ترا نماز برند

هست در کلک و غماش نصین
ناید از آسمان هیچ زمین
نهند آفتاب هیچ زمین
قاب تو سین را در بدترین
بار ز کون را کند تر قین
و شرفش را کند بر وین
مدان را هشا کند ز چین
بموازی قطره بر شاهین
در آذان آیدش ز بر کین
بخط استوار او را شد چین
شش از روز یکسکه در چین
بی کند شعلمای آتش کین
نکشد بار قطعه از زمین
دست یا بد نه رو بر شاهین
دی ترا امر بر شوره و سین
چین تو حسیخ خود و چین
اشتب روز و ادم شب زمین
نزدن تو بر سنمای نصین
فلک از کون و جهان زمین

آسمان را از زبان ملک تو داد
 آفتاب از بهشت بزم تو برد
 قدرت تو بینه قدر است
 تواند که گوید آنکس آن
 چون تو صاحب جهان نباشد از آن
 لاف نسبت زنده خود و بیک
 بجد کی شود صنیف توی
 صاحبانده را درین یکسال
 و نذر اوقات این معانی بگر
 هر که اورا وسیله است جهان
 که ز خاک تجیرش برتر
 بخشش کی دهد آنچه که هست
 همه از روزگار باید دید
 شادمانت خاشد مگر نکند
 چکنم که کشیده در کمان
 آهسته این روزگار جانی را
 خود پرسی کی ز روی خواب
 فلک شد را گوی بی مان
 وقت کو حبت و جودشک در
 در صفت او بر کار ما تعین
 ساز صورت کران و زودین
 خود خردشان نیکند تعین
 تواند که گوید اینک این
 همه چیز است بهت جز که قرین
 شبر باش شد چه غیر قرین
 بوم کی شود ز آرزو سیمین
 در هیچ تو شرم است بین
 چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
 نه با ما که ما لایق چنین
 که ز خشت تهرشش بالین
 سخنش بگوید و دلش چنین
 شادی شادمان و غم خیزین
 یک پیادم خاشش فرین
 چکنم که کشیده در ارکین
 که بجا آید آورد این تکین
 تا چه سخن ابد از من سکین
 دولت کند را گوی بی مان
 دل بر تبار چنین راه برین

بفرما

فیت در سکنه زمانه کسی
 تو کن احسان که هر که خبر تو بود
 نمازین را طیب است آرام
 از زمانت بخیر باد و دعا
 بمن و بسیری که از زمان زاید
 ساخت بارگاه عالی تو
 روزگار آفرین شب و روزت
 کاخ طراب مراد بر تکین
 نهند پای زان سوی تخمین
 نماز زمان را که شتافت آیین
 وز زحمت بطبع باد آیین
 و ایت در بار باد و بین
 برتر از بارگاه علیین
 حافظ و ناصر و منیب و سین
 و علیک سلام خوالدین
 ای نهضت محذرات سخت
 ای تلف کرده منقشات
 سحره و باغ و طوق عرق شامست
 سخت رفت یا که خود بروی
 باری از کوشش تو باید گفت
 ناپذیرنده رقتش هرگز
 غورنا کرده اند به منجول
 شر بهائیت لطف نطق تو غدب
 چشم خلقت که جان بخند و آرد
 خواستم گفت در سخن تو دین
 افکار زمان و فخر زین
 چهره از ناقد کمان و یقین
 در جسم آورده شور و شنین
 سخن از گردن سخن و سرین
 بطفیل خودش بعین
 که ز تو بر نیستش ترین
 نیک احسان و جلوه حسین
 کج نا دیده اندر و نصین
 در مسافیش پایشه سین
 نه جهان خوش بوده جان شیرین
 از نکاست نیا تم تکین

با یک برز و خرد مرا که خوش
شاید ارد در مقامت کند
است از کار او بر کن مان
آسمان که بر یک فیروز است
ای بر نسبت جانیان با تو
مانا شد مجال هیچ مجال
آتش خاطر توده قیام
کرده ترجیح خواه اشارت
گفت که تا نبات طبع ترا
ویرمان که وجود اشکالت
گمش بودم که خود نطق زخم
دین و دو جنگ پارم اندر است
کای نیز دیک مرتی من و تو
وی ز شرم و شمار تو نکاش
تا بر دور تو در زمانه بود
بج در سببم را هرگز
دی مگر برکت ر بودم
از زوایای بسیار قدس
عقل گمش کلیم با پر است

تو که باری ای چمن چمن
شیر باش حدیث شیر عین
وزنی کار خویش تن تو بین
تن در گمشتری و هر چو بکین
حلیه کلبک و حلا شاهین
که و باد است همیشه کمین
بجو اسب حلقه من طین
بازر صیت دیگر آن تر بین
و در از کاف کن کفان کاپن
شد زبان بگره آستان چنین
خود بران غم خبره کرده کمین
با کراسباری من میکن
در سخن داده و ادب دین
سهل نام مستنجع چه سحر بین
ای زمان تو دور و دور دین
عفو ت از بهر عاقبت آیین
آن بپوشند و همو شکین
عقل کل تان برید و روح بین
روح گمش صبح با پر است

مهری

صبر کن نامشعبه نعلت
تا بر سپس که در نظام امور
تا بر سپس که در علا و علو
در صبی از صبا بی طبع دو
تو که در چشم تو نیاید کون
باش تا این چاده فلکی
باش تا بر براق نطق بند
باش تا بر قرینه شب ساسد
تا ز تا مشیر صد قران نماید
نیز در شنیش هیچ خوان
زادنگه تا بگری بگیرد از نو
اوست آنکس که فضل اخلاقش
که بی همه عهد او نماید
عالی در خین عشقش داد
تا که از جان بود حیات بدن
جان پاکت که کافی انوشیت
تو در بحث تو دام خرگما

باز و اند شمال را از بین
و خمر نفس را کند پر دین
همسان را افشا کند چنین
طبع وی را مزاج فرود دین
این زمانش بچشم خویش بین
بر بساط بقا شود فرزین
رایض نفس نا طقد را زین
زلف ششاد از رخ شرفین
در خم آسائش هیچ قرین
پایه نازش کن تعیین
عوضه روزگار در زمین
بود بعضی هسته در زمین
گاه بستر شدی و که بالین
در جهان رحم هسته چنین
تا که از کان بود جبار زمین
در سده ای سخن مباد عزیزین
هر دو در خط حافظه و زمین
نترال اندر نماند مجد الدین

آیت مجد آتی است سپن

سینه و صدر در کار که هست
میر بو طالب آنکه مطلق پیش
آنکه در شان او نشا منزل
آنکه بدایع طوع او نمکشد
و آنکه از فرج جو او بیست
رای او او امن از پشانه
جاد او هر کس از بدن راند
علم او جوهر است و خاک کفر
بسته دست خلقتش من نماند
امر او با خدا و گردن طبع
نهی او با ستیزه رویی حجب
بر کند زور بازوی سخطش
بقاصد پیغمبر پیش رسد
قدرتش با قدر معماران شد
چو چو همزواج شد چو کینند
رای او او امتین نیار کم گفت
ز آنکه یکبار حبس این کفتم
اندین روز تا که میدادم
نکته را اندم از زمانت رای

زال پسین چو از نبی یا سین
خیت در ملک آسمان زمین
و آنکه در ذات او کرم نفسین
نوشن روز کار بار سرین
غارن کو بهار عهد و دین
بر توان چند از زمین پروین
جو اول و بد بطنی سین
قدر او شاه و آسمان قرین
بپس او بر خلقه من طین
کلیک پرور بر آرد شاهین
روز بدر احمش کند ز سپین
کسوت صورت از نماند چنین
خوش از صرع شهو رو سین
خرد از احب آنکه در این
شیر روی را از یکدگر تبین
عاش ندهد آنکه مثبت متین
ادب آن بسیارم درین
شوخوار ابدح او تر تین
عقل را سحت شد بر او چنین

لؤلؤ

گفت ناش چو جای این بخت
آفتابی است کاسمان بگند
آفتابی که در اثر پیش است
ای بجایی که در هزار قران
بجز طبع تو که دهه مالا مال
مخل و هم تو که دهه است
طوطی کلک راست کوی تو کرد
را بیض بحث کار و در ترا
ای قدرت در ای سبت و بند
ای نمودار رحمت و بخت
دان که در خدمت بساط ویز
عیش من بنده تار و عیش بود
گفتم از غایت تنم است
کار بشت و غم بیکدگر گفت
بچه در بحث من کشیدگان
رخنده و او نظسم حال مرا
لگد فتنه که رخ کند
درم اکنون چنانکه در عالم
چوان کرد اگر چنان زمانه

وصفان رای این بود که درین
سپس او اقباب را تکین
سپس از اقباب خود روین
طبع و چوخت ز پرورد قرین
درج لطف ترا بد آئین
نوک کلک ترا سحر سپین
عقل را در صنیتهما مقین
اشتب و او هم جهان درین
را از حنث نماند و یقین
آب حیوان و آتش بر زمین
که خدایش عیش باد و سین
چون جوانی خوش و چو جان شیرین
دو لقمه را از مانده زیر کین
کوشه مسکن من سکن
و هر بر عیش من کشاد کین
در چنان دور و کیر و بنیاهین
حصن مکی چو حصن حبیب حسین
شوان گفتت پای و سپین
زبانده همیشه نیز چنین

عالی از جور آسمان باری
 آن کسی بنم از خود شکست
 نشناسم بی بین بسیار
 عرصه تکلیف و بندت و مرا
 مگر می نیرفتی در جسم بلخ
 کویا از تو الله احوار
 تو کن احسان که دیگران بخشند
 خود که رقم کنند و نیز نهند
 بجز آنکست که غذا اندر سنگ
 خویشین پیش ناگان و گمان
 که نه به پیوستن توان بود
 شرمین بنده در میرج بلخ
 تا عروس بهار جلوه دهد
 بادی اندر بهار دولت خوش
 آب آتش نمای در جاست
 جاست اندر امان خط خدای
 افشار زمان و خنجر زمین
 آنکه در دست او سخا مستم
 که نه هرش بر وضعت و زین
 که نه بدست سپنج عا و زین
 تا تهی دارم از بسیارین
 در همه خاندان ز غش بزمین
 کا صخره آب مراد به نیکین
 شب ستره و ن شد آسمان عقین
 سیر آنکست حرف را تخمین
 پایه بر پایه الواف و مائین
 از بیک سنگم از کران کاچین
 بچو بسنگا که گیر در آتشین
 هم درین چشم بود در شیر عین
 این نخستین شناس و باز پسین
 زلف شمشاد و عارض نهرین
 تازه چون گل ز چون نقشه نهرین
 طرب آنکیز تر زمانه زمین
 که خداوند حافظت و زمین

ای کز

آسمانیت آفتابش رای
 آن بنده اثری که پیش و درش
 گفته عقلش بگرد ما آمنت
 آن در پریت که قلم نغزود
 و آن جو ادیت که خا بنکت
 در روز ایای دولت از فرشت
 در موالید عالم از جو دش
 که رخا ن فلک فرو گیرد
 بر کجا سایه بر فلکند از علم
 و آن کجا باره بر کشد از امن
 عدل او دست اگر در از کند
 همشش در مهر بر خواص نهند
 ای ترا حکم بر زمین و زمان
 از بسیار تو هر برود بسیار
 نوک کلک تو را زود از رضا
 طوق و داغ تو را نماز بند
 که زرای تو تو هستی پایه
 در ز قدر تو تر بیت سپند
 آسمان را از زبان کلک تو دا
 آفتابیت آسمانش زین
 خاک بر سنده اثران بچین
 کرده چرخش بگفت با تخمین
 و شتر تر حسرت را از زمین
 در ترا زوی حرص بر شاهین
 صحنها ساحه روزگار حصین
 مایا کرده آفتاب بچین
 در سباط کواکب افش چین
 رحمت بر داشت از طبیعت کین
 فصل پزاد کرده از زرفین
 دست یا بد بند و بر شاهین
 نقش با مهر کل فرستد زمین
 وی ترا بر بر شهر و بسین
 زمین تو سپنج و اوده زمین
 نور ظن تو در آسمای یقین
 فلک از گردن جهان زمین
 آفتاب در کوه پروین
 خاک سر بر کشد بعلتین
 در صفا در کار با تخمین

آفتاب از پشت بزم تو بود / ساز صور تکران مندر درین
 ذات تو بین عقل گشت چنان / که خورشیدان می کند تعیین
 شواند که گوید انگشت آن / شواند که گوید انگشت این
 یارب این شمشیر مصری است / که بود با انا مل تو سترین
 هست پندار و چهاره از دست / فتنه را خواب و فکر انگین
 هست خیران و در هر شش عقل / کجاست دارد از علوم و فنین
 نه شهابت و فلک بر روز / سیرش از خورشید ملک و یولین
 نیست خواص و برکشید مردم / تو کش از بحر غیب در زمین
 ای تر اطفاف چرخ طرف استام / ای ترا هر سپهر مهنکین
 بنده از عشق خاک در که تو / هست کوفی در آتش بر زمین
 داشت اندیشه کار و از چرخ / در مدیح تو ششده نامی ستین
 و نذر ایات تو معانی بگر / چون خط و لفظ تو خوشترین
 چون چنان دید روزگار سب / که او را از غریت چسپین
 از حد بر دلش کشیدگان / و در خفا بر رهش گشاد کین
 تا تن از عادات گشت تنب / تا دل از ناپات ماند فرین
 و آنچه آن سیر چون رخ شطرنج / نه پیش زدی بچشمش فرین
 آخر این روز کار جانی را / که بچسب تو دارد این تکین
 خود چو سبکی ز روی حساب / که چه میجو ابد از من سکین
 تا چو زین بستم مخلص و به / استان تو باشدم بالین

عالمت بند و باد و هر غلام / از دست یار او و سپهر زمین
 نازشام چو خورشید کند کردان / بگردد رفت فرو ز چشم گشت نمان
 بنال نیک برون آیم در ای سوا / بفرم خدمت در گاه پناه ای جهان
 بطالعی که بستت ز ابتدای وجود / پیش طالع مالیش بر سپهریان
 نگاهداری در زیرین بد دولت او / چو ابر گاه میرد و چو بسر گاه توان
 ز نعلهاشان سطح زمین کرده طال / ز کوشششان روی هوا کرده شان
 ز در مصالح این بسته ز باد کاسه / ز در طبیعت آن لغتی ز باد خان
 بگو سار و پابانی اندر آوردیم / جوازگان بابان نورد که کوهان
 چو چشمه در دور ز نای خار و تنک / چو باره باره در دود نای یکسان
 کسی ندیده در آنس که چشمش سیر / کسی زنده تشبیش بر پای کان
 بنامش درون مار کرده از سر آ / بنامش درون شیر نرزه از حیوان
 ز تنگ میشی بر زود نای برده بجا / ز سخوان سازد خیر نای کران
 کسی برده سپید و شب سیاه دور / بجز کبودی کردن می ندان شان
 ز چم و یو بدل در بی که احدی نمیر / ز باد سرد و تن در بی ضروروان
 هزار بار بر خط پیش گشت لم / که یارب این ره و لیک کی رسیدگان
 زمان امان دهم ایستد که بود نم / زمین حضرت آن مقصد زمین دران
 ضیاء دین خدا اگر حسن بادت او / زمانه او در زیر سایه احسان
 امیر عادل بود و احمد عصمه / که هست جوهری از عدل و اصفیاء

در جواب کلام حضرت
 در جواب کلام حضرت

بزرگ بار خدائی که طبع او استش را
 بود عایش از عادات بیخ پناه
 بیزت از نفسش روح می بریم
 از آب کرد بر آرد و با و با و افواه
 بران مکنه از بهر خدمتش ز تار
 بنا ساسی تشنه خواستم کردن
 خرد ظلم بسته از انام بگفت
 با بر میان آن خرد چه نسبت است و
 با مضطر بود بدل این و آن و ثواب
 عیان این چو سبک شد پانچینست
 ایامه توه شکسته بر احوال
 محاله توهی در کنجیدم بضمیر
 تو انگمی که نیارد بعد بر او قرون
 سپهرش تو در احتمال بهشت اشرف
 حکایتی هست ز تو تو فرستیدن
 که بسته بودای خدمت جو را
 مضای ختم تو بر نام اجل تو قیام
 فضا و امر تر آن یکایک است بیست
 بزیر دامن تو فتنه سستور

بمخبر

پهر منو مکم تو آتشید و بگوش
 پهر کیت که در خدمت کند تقصیر
 دید لطایف طبع تو بجز احوال
 جهان عدل تو یارب چه غامض است
 نبی در سر کلک است قابل وحی
 نوای غازی در او بطباع جای نبود
 جهان مغله رسد بجز چون تو جو
 با سلا چو شافت شوند آرد نیاز
 ز شوق خدمت خوان تو در نور آید
 توان جهان جلای که در بر است ملک
 پهر کف نیارد که این پرست زمین
 که آسمان چو مخالف نداردت عاقبت
 سیاست تو کند اشرف آن نگر
 بزرگوار احوال در هر یکسان نیست
 زمانه از همه عریک خط اشرف
 بکلم شرفش که از مدان یک است
 بعد راضی تا مکن و خصم بسته اند
 چنان ز خواست کند باز نشان که در زمین
 زیر زود که در تبه کان شکر شایسته

زمانه داغ هوای تو رهنما و در بر
 زمانه کیت که در نعمت کند کفران
 کند شمایل مسلم تو که در اجران
 که شیر محاسب در دور که کوشان
 ز خدا و کف دستت در میان
 اگر ز خود تو بودی بر زق خلق ضمان
 سپهر نیارد و بجا چون تو جوان
 اگر طیفی غمان تو نشان شود همای
 هزار بار حمل کرده خوشتر بران
 بهر چه از بند نیک جهان می فرزند
 زمانه حوت ندارد که آن پرست چنان
 و که زمین چو ماضی نیاردت حصان
 غنایت تو کند عارای این بر جهان
 که بر چو نیک بر آید زده خردند
 بر آستان خداوند دور که سلطان
 ز روی غموش طاعنی مدان یک طیفان
 نشسته بر سر پاست بر سر جهان
 خیال زیر سپند خواب در زمین
 بیادنگ بر بندند کردن ایمان

چنان شود که شود سوی برش سما
 چنان شود که شود پرست برش زندان
 بر دیار که باشد مقام آن لئون
 بر بلاد که باشد قرار آن شیطان
 بتغیخ ریش بر او زنده بمار
 بنیل اسب ز ماکش بر او زنده جان
 همیشه تار و رای هیچ نسبت مکان
 همیشه تار و رای هیچ نسبت مکان
 همیشه با دکان تو خالی از نقصان
 همیشه با دکان تو خالی از نقصان
 کشیده جابر عزرا دوام طراز
 نبشته نامه جابر عزرا بدخونان
 در آمد تو کب خید بسایون
 که بر صاحب مبارک باد و بیون
 سپهر محمد محمد الدین که شایان
 ز محمد شمس ملک را که دانه قانون
 عدو بندی که کلکش درد داده
 کند کل از خون نشتن کلکون
 بکاهد وقت شمش عمر در مرک
 نعلبطه کا که کنیشم که در خون
 از دشمن چو دارا او شکند
 از و عاصد چو ضیا که از زیدون
 زهی جو تو در قوت چو قارن
 زهی از از تو در نعمت چو قارن
 سیران تو جباران کیست
 طبعان تو سپه اران که دون
 زمانه تیره در ای تو روشن
 غلای تو تشنه دست تو چون
 غلظت را سوخت ملک و در سو
 چرا اکت امت بر در خون
 پر عالی استی بار که بر دم
 کی در آتش سپه افزون
 نادی دل بر نیا و بیغیب
 نبسته دم در بلا و در خون
 نشانه هر دو در سپهر میگرد
 که بر ذات تو کت اقبال بیون

قدر ساز وجود هر میاست
 قدر ساز وجود هر میاست
 چه کرد آتش خشم تو بالا
 نیاید از دو عالم نیم کانون
 جز از تو بگذری تو یک انقوم
 نه پیشند کس که هر دو روز خون
 چه خبر دول جز از قوی که هستند
 غلام التی و مولای آلون
 بر روی در وقت کی رسیدید
 در انکت تو این کیمیت هر یون
 در انکت کف که بر سر و ج بکا
 زبان ریح کردن خواند افزون
 رساند آتش کوشش حرارت
 با یوان هیچ حسین و آهون
 ز پشت پرده کشیده ناظران را
 نماید که که اطراف با یون
 ز اشک بدل در خون و دلاور
 بی میدان کنی بیون و بیون
 خداوند از مرغ نست حاصل
 رخ زرد بر ارک طیر خون
 شنیدم که پیش تخت اعلی
 بزاری خواند شعر تهنیه نون
 ز برده بی که باشد رونق تو
 در آنجا کرده ذکر آب و صابون
 جهان داند که سرولی نیاید
 هیچ نطق را از مرغ سکون
 هنوز از استماع شعر نیکیست
 خرد را کوشش و بی در کون
 برای اشعار ان شو باشد
 که افزون بایش راهی زبون
 همیشه با بحسن و عشق باشد
 مثلها شده از سبیل و بیون
 جناب دوستان با دجبت
 طدام دشمنانت با و طاعون
 مثبت فرزند در روز تحبته
 نوازت خرم و حدیث با یون

ای جهان را اینی از دولت طغرلکین
نموت انصاف عالم را ز عدل عام آید
نور و طلعت از حضور و نصیبت خوشید
خبره آن دل بر قرار ملک انجایی نهند
بهره انان دل در جان و جاها اگر کنند
بشیر تاج و بخشش نیت در نصیبت کم
کو فیدون کو پانظف روکن در جهان
ملک اگر در دولت بجز بهر پیر شد
بهت کشور زیر زمان کرد نصیب هم نبرد
دولت طغرلکین نو نصیبت کوئی از قدر
چرخ و کفتم و لیری میسکند در کار با
که با درگاه شاه تصرف کرد زیر
شکر طغرلکین بر هم زدندی آب و عا
شکند ان مانه می شمع و کون است طغر
از بی آسایش خلق است و آرام جهان
در نه آخر ملک عالم نصیبت این طغر
با خود کفتم که پرورن سپهر احوال نصیبت
با ز کفتم عادت طغرلکین در ملک نصیبت
دعای دیدی که بجای که سپید مدام

جادو دان منصور ما دار است طغرلکین
گیت آن کو نیت اندر نیت طغرلکین
امن دشویش از حضور و نصیبت طغرلکین
کار و دشان همسان در نصیبت طغرلکین
کا نکلندشان روز کار از طاعت طغرلکین
از ذکرشان شکوه و شوکت طغرلکین
تا به نپی خویش را در نصرت طغرلکین
شد جوان بارو کرد از دولت طغرلکین
مسیر کن تا پنج کرده نصیب طغرلکین
بر جهان زان غالبیاد دولت طغرلکین
گفت از خودنی ولی از دولت طغرلکین
بی اجازت نامه از حضرت طغرلکین
کز ساکن در دریشان نصیبت طغرلکین
کرنا شنندی فیصل نصرت طغرلکین
هر چه نصرت از آلت و از عدت طغرلکین
تا با و مسوز کرد در نصیبت طغرلکین
گفت دانی از ذکر پسر نیت طغرلکین
گفت انصاف و بخشش عادت طغرلکین
رحمت بزوان شناس در نصرت طغرلکین

ماجت از طغرلکین باید که خواجه
نیت کس را بر جهان نیت خاور اگر چه
قرب طغرلکین را نیک بجای لازم است
چون خداوندی ازین خدمت بی محال
در جهان چون سایه ابرهت و نور آفتاب
این جهان از دولت طغرلکین در نظر
مدت طغرلکین چنداگر دوران سپهر
ای جهان تمام بخشش ترا ز کین
طیور از نظر خویشجوی تو عطا روشن
چین سوی تو نمایند تراست از طاعت
عقل در گوی تو اعراض نمود از خود کما
دلبر است که تنها بکشد با فریاد
سخن من پس بشت نند از بی انگ
مسکن در دشت از بجز تو سکین دل من
انگ گفتمت که مرا بر بر شش نشان
از قرین تو حسسه رشک برم که بر در
صاحب عالم عادل عرض علم و طغر
انگ در ملک مرا کوشش ز عدم کرد وجود

خبر بزوان نیت هرگز حاجت طغرلکین
در عطا منت نهادن عادت طغرلکین
نیکبخت انوری از قربت طغرلکین
ما درین پس آستان خدمت طغرلکین
بخشش بود عده بی منت طغرلکین
تا جانان با نصیبت با داد دولت طغرلکین
دام خواهد روزگار از دولت طغرلکین
آسمان رحیمال تو نظر سوی زمین
عقل از عارض سبکوی تو صدور کرمین
چنگ سخن تو را باینده تراست از این
طبع باروی تو بجز ارشد از خود بعین
نور ان بهش که تنها جبری با سرین
روی آن نیت که پرودی تو با شمعین
مسکن در دهان به که نباشد سکین
پس در گجای تو چه سپهر از من نشین
کرد عطا بد و لطف خداوند سرین
صدر کوین جلال المودرا مجد الدین
و انگر در عقل ضمیرش نشان ساخته نصین

عقلها را بر شش و او بلاغت تعلیم
ملکان یافته از طاعت او منند و گاه
رای او داد و فلک را خیزد و در میان
شاد بکشای گفت تو بایر صد ابر بپیر
حق گذاران هوای تو فلو بند و رقاب
پر کند نقد محضای تو زمین را و این
بر امید در زرق بوسه در تو
که شود حرق زمین تمثلی از عیب تو
در دیاری که بود شمت تو مالک ملک
اخر بود العیب از مهر تو سحر گذارد
که شود قدرت کلک تو مصدر در آب
صورت دولت تو چون زانول است ساسا
بگریای تو چنان تا بغیر ارواح شدت
کلک تو چون صفت پیر انسان نبود
در عالی تو آن سجده که محترم است
صاحبان تو من از مع تو بغرود بها
نار تو است من همبسه نوح بخوان
آخر از ترحمی قیمت و مقدار که هست
تا جی طبع بود از لب و لبری خواه

شمار افشش کرد شجاعت لطیفین
خروان و هشتم از دولت و بلاج و کین
دوم او کوشم جهانرا سخن گفت سین
دیزی ای در تو قبل که سپنج برین
کار در ان رضای تو شهروزند سین
سبکند با عطای تو فلک را شایین
هم با دل حرکت سجده کنار چنان زمین
سر بر آورد ز ساشس جو حرق بوم لکین
خاک را هست بخون ملک الموت سین
زیر ز نقد سپهر و ز به کی مهره کین
بنظر آب کند ز مهر و شیر ان حورین
که وقت بر ابر از انزل در تقصین
که جو دش صفت ذات مکانست کین
اضطراب و در جهان با بر گرفتار کین
کونج کبده بود از سدا و بر چین
من تفضیل حکیم بنوعی نیست سین
که بود تربیت من مدو سوسه سین
شرحان که بی کرد و سوسش تخمین
تا سوسه دید بود از رخ جانان کین

نقاد از خفا چشمه همیدار جود لام
در زبان تا سخن سال نو ما نوست
تا بود در آیت بدعت با یاد می نمود
دولت در همه احوال قوی با د قوی
بر تو همون در مبارک هر سال و در نو
ای بر نیک شتر شده هم وصلت شاه جهان
حور و غلمان بر مبارک عقد تو گاه تشار
عقد تو کشت عقد مملکت را و اطل
خطبه تو بود اندر نیکنای سبحنده
گاه خطبه خواندن تو در پنج سنج خال تو
عقد تو عین عقیدت بوده خواهد در شیب
زیر طاق خوش ملاوس ملایک جبریل
هم بران طالع که زهر با اعلی رتضی
رعبه بسین نعل که در طفسر با افسا
نزد روز از روز روز که در نوزد نیک
خانان جان تو آبا و خواهد کشت نیک
خانان خان سلطان از تو زینت باشد
ای عطای ز بکت اصل زرق مردوزن

دل ساد و نیم زنده همیدار چو سین
ناگزیران طلب را طلب و یاد کزین
تا بود آیت اغوا از پیش ل سین
ایزوت در همه آفاق سین با و سین
لذت عیشت از آن و طرب طبیعت این
از زخاف نت اکنون خلق عالم شادمان
تخمها برده رشادی یکدگر از جهان
سور ز کشت لفظ تنبیت را از جهان
خطبه تو کشته اندر شاه کای و استان
برنت بوده شمار هفت از هفت آسمان
سوز تو بخت سر دروشا و کای جادوان
از شمار نونده یا قوت سپهر در شان
وصلتی کردی تو حقین ندای مستمان
وصلتی کردی بر همه بخردان استان
اشیاری بودگان سپیده ز بود زنی شان
جان تو تسلیم کردو فان تو بر چشمشان
کز تو خواهد کشت سوزان و دهمون غمان
دی سخنها ی لطیف است زبان کوش جان

خون سود فرخ از انسخ اشری
 خصم با سلطان نیار و در جهان پهلوان
 هر کجا سلطان بود با او توباشی هر کجا
 رایت و اقبال تو که سپهر اند سپهر
 از کفایت شد کف تو صفا من را از خلق
 زان اگر در بام تو در آستان پندهند
 آفتاب رای تو که روشنی کمتر و چه
 کرد ز پرچم تو در سیستان روزی گذر
 غم تو حصن رزانت را بود چون کوه توال
 ای کران ز غم سبک ملامت در سر که
 ای تر آبا آب و آتش زان طاعت برین

سه ماهه فراغت بر اهل آستان
 بجانست که گر پنجه های خیرت
 زبان بود که گاه سب تو خنجر
 یکی از تو سینه در تو فروخ
 ز بس خار بجز تو در دیده و دل
 چنان روز بر با سیه گشت تو
 از آن هم که کار زبیا می کردون

و عا گوئی جان تو خسته برده
 که این سعادت بود پیشتر زین
 هر کجا ختی کرده بود دست خالص
 و گراین بود دست او که گشت
 که سنجب فرقت شد سه ماه این
 ابا فرخ در پیش قدر تو اول
 تویی انکه در جملت بحث ساقی
 بکوی کمال تو در عفتل ناقص
 کندخل و عهد تو بر سپهر چینی
 زمین هر کجا امن تو نیت خسته
 که سپش حکم تو بر بسته جزا
 اثرهای کین تو چون بخش عقرب
 ز مملوک کلکت شود مرده زنده
 ز بی نکلت استر از اعدا بر
 بشریف اقبال او که بر شیدت
 ز عالم تویی اهل سب ال گردون
 نتره بود حکم گردون ز شبست
 از آنم که چشم بر روز کارم
 کلام مملکت همین بود کاری

مدد خواه تو ز شری سلیمان
 که باز آمدی با سعادت لوان
 زمین سمر شد در حق بزوان
 زمین حرمان جزوی عصفیان
 که ستمد بهت شد سه ماه این
 و با او در پیش دست تو جزان
 تویی انکه در دست صحن در بان
 بخوان سخای تو بر وجود همان
 و چه او نهی تو بر سپهر مان
 جهان هر کجا عدل تو نیت ویران
 کلاه سپش قدر تو بنها و کیوان
 نظرهای لطف تو چون سید نیران
 که در دوات تو هست آب حیوان
 نمی دانست همه سازا که پان
 چه سلطان عالم چه کردن کردن
 ز کتبی تویی اهل شری سلیمان
 مجرد بود رای سلطان عصفیان
 ز چشم خداوند که دست پنهان
 مرا پیش خدمت باغزار جهان

سنگ زین او پیش روان
 کور و آب و باد هیچ مرد
 تا او از درون او سکوس
 دل او از برون او در کو
 آسیای حین و باری نه
 بی شبان روز آسیایان رو
 انوری اینده نوح از صیبت
 چند ازین طرقات شومان شو
 خود یک رو کو که بچار است
 اس دندان باس کردن چو
 تا آجر و صدر دولت دین
 بر انداز اشطاف و رود
 او نو اند که گشت بهت او
 هیچ بی ارتفاع نیت بود

ای باد خاک بر کب که در شتاب تو
 ایش بخار چند شیخ چو آب تو
 کردن کجاست بود قدر بلند تو
 خورشید کیت پرتو ای صواب تو
 از آسمان که نام و لقب را نزل آید
 پر در شاه عالم عادل خطاب تو
 ایام در هوا کب غالب بسیار است
 و اسلام در حمایت عالیجاب تو
 در گشت زار روزی بر کی نکشت نیز
 الا با تمام کف چون محاب تو
 خود ابر وجود نایزه بر خلق کی کشاد
 تا دست تو کفتم نم شیخ باب تو
 در غم باورگی دور غم بهشت است
 عالم گرفت جلوه رنگ و شتاب تو
 کرد و نیست شله نوک سنان منت
 در که ز هست جرم جام شراب تو
 کیتی خشم تو برضای تو در که بخش
 آری پناه رحمت تست از غاب تو
 آنجا که از زبان سنان در سخن شوی
 در عصر جهان نه کس جاب تو
 پداریت با ز جهان در مقام غم
 کارنجای خواب هم توان دید خواب تو

ای در شای و رطله استکین
 شخه دین خنجره طفر الکلین
 نوبتی ملک زین اند است
 تا باد برود رطله الکلین
 پشت زمین که در چو روی سپهر
 دست که کستر طفر الکلین
 روی جهان شست ز کرم
 عدل جهان پر و رطله الکلین
 در شب کین صیحه مشح را
 نور و منفرد طفر الکلین
 چرخ چو کسند بر روی خورد
 دست نهد بر سه طفر الکلین
 منتزه که اندیشه شود نگذرد
 بر طرف کثرت طفر الکلین
 نیت یقین را در کان را در وقت
 بر عدل شکر طفر الکلین
 دور فلک یا بهم فرامندی
 کیت یکی جا ک طفر الکلین
 سر زونی در کس کی بود
 تا شود اسیر طفر الکلین
 نقشه پیاده خورد روز بیم
 ما نو از ساغر طفر الکلین
 تا شرف در بود حشر توی
 باد توی حشر طفر الکلین
 پیش رو کار گمان رضا
 غم مصفا بکر طفر الکلین

ای ز قدر تو آسمان در کو
 آفتاب از تو در جالت شو
 قدر و رای تو از در آبی سپهر
 آفتابی و آسمانی نو
 دل و دست تو که در فیض سخا
 برده از ابرو آفتاب کرد
 بند در صاحب اتیری و آوست
 برده از ابرو با دستین بود
 خلقت آسیایکی وارد
 صفت آسیای او بشنو

چون بچ سینه چاک در آید مبر که
تاب تو صد نزار سلطان بد نشد
رودا که هستان مالک تی کند
ای دولت جوان تو مالک قاری
ای خرد کرد درین خدای از مکان تو
ای چرخ پست در برای فریب تو
ذات مقدس تو جباریت ز کمال
گر برضا روان شودی آنکه کس
آدم خاک تابع پای در کاستند
رازی که از زمانه نماند داشت آفتاب
امراد عالمش تحقیقت یقین شود
ز بنده خدای هیچ کس بر میان نیست
بر آتش اثر نهادند اختران
آقا زبان روح ترا آسان بخش
کر باران شیخ تو گوید که آب شیخ
بروز در وجود سازد خدایک خوش
دست ایل خنان المها کند یک
گر به بیان جاده تو کردون کند کف

وشمن ز کس خنجر چون آفتاب تو
قیصر چگونگی آورد و غفور تاب تو
از درخت سربلک همچون شهاب تو
پاینده باد دولت مالک رقاب تو
وی پست در وی ملک بیان آستان تو
وی از غش در بنده بل بیان تو
یکجز در نیست کل کمال از جهان تو
راد نصیب است هر روان تو
تجلیل باد اول دست در خنان تو
را از درین زمانه سیمه زبان تو
بر کو کند مطالعه لوح کاف تو
چون دست ملک بست کربان تو
روح ساک از چه ز شرم سنان تو
کای شرح سخن کشف بیان تو
اندر که ام چشم بود گوید آن تو
شخصت شهاب که کینه در مکان تو
چون هست او که است رکاب کران تو
رودا ابر برین نبرد سنان تو

جاست جهان نیست و در کوی چنانکه
از زبهای خوب تو اهل زمانه را
وز عدو طبعی وجود تکلفی
چون از پیش طالع سعادت کربست
از روزگار خویش آدم تمام شد
جاده از امتلا چو شاعت شود دنیا
بادا شامنا دی اقبال بر زبان
تو تهران ملک خدای و از لوطک
ای حکم تو چو حکم خضاب جهان رود
زودا که حکم تو بود هرگز از چرخ
من بنده نیست که در پیش طالع عالم
کایم حدیث خنجر کوه کار است
عزیمت تا و دیده چو کربان نام
آفر خدای تو خجسته که در روزیم
تا آسمان بباد مزین بود سباد
جان تو را بقای فلک باد و بخلک
خزم تو پاسبان جهان باد در جهان
افشاده تا که ساید بود خدای شهاب
ز خنده در مبارک و میمون و صد با

شهری در بستای اندر جهان تو
قدرت نامهای هر شد زان تو
نام و نشان نماند نام و نشان تو
چون دست بخت بست کربان تو
شد در زمان روزی نشانش زان تو
کر کیر هوش طفیل بر دمیان تو
با تو که ای زمین و زمان در مان تو
تاج الملوک ملکستان تهران تو
ساکن بباد مرصع حکم روان تو
بر جوان مر نهاد بر روی خوان تو
رطب اللسان از تو و امین و سان تو
کایم شنای خاطر کوه پریشان تو
در آرزوی مجلس چون برسان تو
بوسیدن او دست چو دریا و کان تو
ماه تنها فرو شده از آسمان تو
سکند اختران بیجا در بیان تو
دایم خضابین رضا پاسبان تو
بر چرخ سپهر ساید بخت جوان تو
نور زده مهرگان در بهار و تهران تو

ای شش زین شمس فلک آسمان تو
 ای صدر ملک و صد در جهان آسمان تو
 اسباب و هر دو اوده دستهای تو
 ای شکر عسل سخن گفتن پان تو
 میخ را بچرخه تو سر ز نس کند
 کرد و در سپهر بر چند ستان تو
 شکل طلال و در ز تا شمس نیست
 این است عکس عالم تو آن ظل خوان تو
 و در مراتب برستی ملک را
 آیین دسان و گردن آیین بران تو
 تا تلخ را ز بار بود و پست سواد
 پنج فنا بر آنده از بوستان تو

ای جهان ناموس از او کی ایام تو
 بنده کرد و کجمان از او در انعام تو
 سر بر چشم بر کردی و آن از او تو
 حلقه کوشش فلک حرفی و آن از او تو
 دست تقدیر آسمان را طی کند کرد تو
 کام بودار در بروق بر او و کام تو
 تو جهان کاغذی اندر جهان محسوس
 بهشت اقیقت که باقی با چه چشم تو
 جنبش فیض گرم آرام طوفان تو
 تا باد تصور شد بر جنبش آرام تو
 آرزو آب و گل آدم نیامد تا ندید
 غایت سیری خود از غلطی عالم تو
 طبل بر جوانه تو در زیر کیم حادث
 تا فلک زدی نیاز بر علم بر ایام تو
 از تصرف دست بر بند کفایت کرد
 آسمان را که اجازت باید از انعام تو
 از محدود علی شد کفر باطل دین تو
 لاجرم حساسی از آن عالم بود ایام تو
 ای دران اندازه نوم جان فانی است کند
 آفتاب و ماه و در بند شراب عالم تو
 و ام بودت کوهری ز آسمان بر آسمان
 آن رسانیده شد از جد و در دام تو

آسمان از او تو هرگز بر او نماند
 و او در استعمار دور از دوری کلام تو
 تا که هیچ و شام باشد در نهایی در شب
 در فضای یکدیگر با و در سبوح و شام تو
 چشت ز روی گرم بر نوری با و در
 کام او از احتقاد پاک خود کلام تو
 کشتن در جهان بسیار باشد لاجرم
 با نفع او طفل تست و چینه او عام تو

شاه صبح شمع ظفر کن شراب خوا
 زرد نیم و طرب و شک در باغچه
 از دست اگر خیرت ثابت و اجناس
 در جام ماه نومی چون خباب خواه
 و زنده آنکه قطره آفت و بر ک کل
 تا کرد و ز که بر دانی کلاب خواه
 با قوت آب آب فرود است عالمی
 آب طرب روان کن و با قوت باغچه
 از کاشمیر ملک پو کردی بر دین بیخ
 فارغ ز کرد دران کوز نمان کباب خواه
 وقت صفای خلق بچرخ حاکم کن
 در روز سلاج ملک زای صواب خواه
 شبها که زمین تو زیم تو نغمه
 کردون لطیفه کوشش از نغمه خواه
 بر پا که خصم ترا بر کند سپهر
 گوید صفا تمام شد کنون طباب خواه
 روزی که در جم دیوگی بر سپهر خج
 از کوشش که گشت خود یک شهاب خواه
 وقتی که حکم خرم کنی بر بسط خاک
 از زمین حضرت خود یک خطاب خواه
 برکت غایت جو بختی کند سپهر
 از قهر و شیخ خویش سپهر و سخا خواه
 در موهبت خرد طبعان و عاصیان
 از لطف و قهر خویش صواب و سخا خواه
 فانی که استقامت خود آسمان کند
 روزی شکار کن خود روزی شهاب خواه
 چون خاک ببرد نک شود چرخ پست
 از علم و خرم خویش ز ملک شهاب خواه

در شان و ادبیت حق بود میرداد
 دنیا غراب و دین نخل بر عدل تو
 کای که از جهان برده کمر با نصیب
 بی عدل سحاب نکرود و عاکی شاه
 آباد در ملک زمین خرد ابداد
 ای کج بود تا آدم پا شاه
 ستر سیموت حریم از دست
 از سپاه ستمان ندوتی
 تا و ک خصمت بدوز چشم روز
 پیش همت چاوشان بر چون کنند
 بر امید آنگه اندزدی سببول
 پیشد اندر عرض گاه هر خوف
 گریه بود تو بنودی در حساب
 آسان بر گشته ماندی کی اگر
 در کسی انکار این دجوی گنبد
 قدر ملک کی شناسد چرخ دون
 منصب احمد چه دانند کج غار
 بوی اخلاقت بروم از کبزد
 او باب است زندگی نام با بخواه
 آبا کرد بر دو کونولت و آسناه
 در عهد عدل است ز عدل رخ ابرویاه
 شاهان دعای خویش بر سحاب بخواه
 طوفان باد ملک بر کونرا بخواه
 در پناه عفت است ملک شاه
 گاه در جنبه کبر با ایت راه
 که بود در اندیشه سازی با بخواه
 که کند در سایه حیرت نگاه
 آفتاب و سایه را از شاه راه
 رفت چهر تو با بجز بسم نام
 کسوفی چون کوه است چهرت سیاه
 آفرینش نامی الا تبار
 با ثبات دولت بودی پناه
 حق تعالی هست آگاه و گوای
 فکر حودت چون گذارد در بر راه
 قیمت یوسف چه دانند عسک
 در حجاب جادوان مانند کباب

نور

نسبت از صدق تو داد و در بی
 که بر اثر سیلاب از جاده تو
 خاک ز گستان ز بهر خدمت
 خون کانه کینه هست بر پیش
 از تعجب بر زمان کوی به سحاب
 ای ز عدل سس ز رویت آید
 عدل تو نقش تهر چو زمان ستر
 تا که در دهنر و سینار کان
 در سپاهت بر سر هر بنین
 تا رک کرد و دست اندر با میال
 سایه سلطان که ظل از دست
 بحث روز افزون و غم شب آینه
 صبح صادق زمان چینی سیرد بجا
 را اند بر تقدیم آدم آب و جاده
 با کمر از دست مردم گیاه
 من کج بودم کان چو شد بی دستکاه
 اینت در یادست و کان از پناه
 کمر با باروی زرد از خیمه کاه
 که خندان برخواست رسم و خواه
 در اقا کیم فلک ز انجم سپاه
 از شرق سیاره باد اکلماه
 ابلق آیات اندر با بخواه
 بر سر این سروری بچاه دکاه
 جادوان دولت خزای و خیم کاه
 ای شیخ تو ملک عجم کر مش
 اقبال جناب ترا گزیند
 پستی شده در رنگ و بد جبارا
 از نام خند از رسول نامت
 و آنکه از زبان بی عیار سکه
 اطراف بلاط عرض جاب است
 انصاف تو بجای ستم گرفته
 باقی حسان جمله کم گرفته
 هر پشت که پیش تو خم گرفته
 ترکب حروف در تو خم گرفته
 بر چهره زرد در دم گرفته
 آفاق حدوت و قدم گرفته

اسرار فلک مشرف و خوفت
 تاشام ابد در قلم گرفته
 خط تو بسان اهر تو باری
 در سایه فضل و کرم گرفته
 که صحن سپهر از خیال زیست
 از آیش باغ ارم گرفته
 شام و شفق از آفتاب رایت
 و کائنات بر مسجد م گرفته
 که نظر زمین از نبات رزمت
 تا پشت فلک رنگ و نم گرفته
 فرمان تو آن سستی طاعت
 بی خوف رقاب ارم گرفته
 در لاج زبان غای خاک پاید
 اذ آنکه او دستم گرفته
 عدل تو با عدالت عشق بازی
 پس نبود و شایین بهم گرفته
 عفو تو قبول شفا شکست
 خشم تو مزاج الم گرفته
 از بخت تو وقت سوال سایل
 تا خوش صدای نم گرفته
 بدلت در روی بود آرزو را
 در نقش و نگار نیم گرفته
 آنرا زالم استلای دایم
 و بر آنه کتم عدم گرفته
 بر همه چیزش سپاست
 کسب همه کس و علم گرفته
 در عرض سپاه تو مرغ دمای
 یکسر همه حکم حشم گرفته
 در بکب تو آرزوهای رایت
 در سپهر دیوانه شهاب رحمت
 خون صورت شاخ تیر گرفته
 هر جا که سپاه تو پی فزوده
 در سنگ نشان قدم گرفته
 به خواست ترا خاک ماور است
 از پشت پرورش کم گرفته
 بانا در صنم تو کوش کرده
 خالصت بذر اصم گرفته

سک

چشم که زیباست رفت تو پیش
 از نم صفت لاشم گرفته
 او آمده و خسته را بهینا
 در دزدی او چشم گرفته
 ای تو دشمنش و خرد از را
 دامن خاک مع و دم گرفته
 ماسد بکالت کلد نشسته
 لیکن چه بیز به و دم گرفته
 تا در حرم استمان نکرده
 بر کس ره شادی و غم گرفته
 شادی تو بادا که فلک کیست
 از عدل تو ارم جسم گرفته
 در سلک سلاطین روز بارت
 کیوان سه صدف خدم گرفته
 در عطف خنسیا کران زیست
 خاتون فلک زیر و دم گرفته
 عمر تو مقامات نوح دیده
 جاه تو در لایات جسم گرفته
 بر عید عرب تا بر دوزخ
 جشن تو سواد و غم گرفته
 جمال صدر و زارت جلال حضرتش
 بهل مفضل کامل کمال بین آن
 سندی محمد که از محامدا
 پیاده بودم و فرزندم چو زرش
 نظام در وقت و ترتیب و ادکارا
 که فی خبیات او بود فی نظام و بنا
 رضا تو آن و قدر قدر است پاره
 فلک خبیات و خوشبیداری و کون ما
 مثال رفت کردن بجنب زفته
 سدیدستی ای استیش با بر ما
 کلاه دوری که شش منجاری برید
 که آسانش بر راست و آفتاب کلا
 ز فوق قدرش کردن بماند حرکت
 زایع جانش کیوان نماید اندر چا
 بوهم از دل کتم عدم بر او دراز
 بگلک بر بد و نیک فلک بر بندر ما

چو بل و خند غمش آسمان بید کعبه
 عصا بقوت باران غم باکشش
 بیک سوسم خدایش چو گاه کرده که
 ضمیر گوشش از سر حشران نهی
 ایام افق حکم تر از نایطیس
 بجز تفکر معج توفیق در او نام
 ز آستانه ایوان کسری اندر ملک
 زمان نیاید بنبرد عدم براید کوفی
 امان در هر کس را در خشم او چو
 توفی که دست حمایت کرده از کفی
 بزرگوار اس بنده را به دولت تو
 اگر ندای تو بودی رویم آوردی
 نظر بچشم گرم کن بهر که باشد از آنک
 حساب چون توفی اندر از اطلالی عشق
 مرا اگر بحسب کلاف تو ششم کردند
 بخون رزق مرا برین چالوده
 بشه تا که بسطت خاک را میدانی
 بسط این براد تو با در بر بیک
 تیاج غلت فتنه بند و غلظت کشاکش
 لطیف تخت جانفزای و جامه گاه

ترا برت من زبان چو بوسن
 مواظف چو نوالی نبرم شادی
 خاص سلطان علاء دین آد
 آسمانیت آفتابش رای
 آن بلند اشرفی که پیش درش
 آنکه باغوش آسمان عابقر
 بر پیش فتنه را گشا و دگر
 قدر او قهرمان شیع رسول
 قدرش از قدر آسمان برتر
 با زبانی پاس دو نقش تپو
 آنکه از رای روشش گدازد
 آنکه از چهره دلش اندوخت
 خشم او از فلک بر آورد کرد
 سخن در گاه دو دلش راهت
 ای ز جبهه بر کشته بلاک
 شبه او با رعادت ز نیت
 سمر رسم قست در اقبال
 شد مطیع تر از نایطیس
 میر اسحق صدر مجلس شاه
 آفتابیت آسمانش گاه
 خاک رو بند اشرفان بجایه
 دانکه بارایش آفتاب سیاه
 حشمش چرخ را نهاد و گلاهد
 پاس او پاسبان دین آد
 غمش از راه حشران آگاه
 شیر به ابع طالعش رو باه
 نور خورشید دام سایه چاه
 عکس متعاب شکل فرین ماه
 حکم او بر صفا به بند دراد
 گنبد چرخ کترین در گاه
 وی ز نور شید در کشته بجایه
 تا ابد هیچ با حد و بگاه
 شکر شکر قست در افق او
 شد سپاه تر استاره چاه

زین سپس در حمایت عدلت
 دست اقبال آسمان نکند
 سپنج تا در پناه دولتت
 بزم برگاه عالی تو فلک
 جز بعین رضای من نکند
 است بروی نامرکلت
 خشم و خشم تو آتش است و جگر
 لطف تو دست کردار کند
 بداند ز شعله آتش
 و کسب تو چنین بود که توئی
 ای تو زنده هست پادشاه
 بنده از شوق خدمت در تو
 بند برش که بنده تو نبرد
 پیش تخت بود چه سرد پای
 کبره از دیگران کسار چون
 بر که چون چرخ نبودت خوانان
 تا کنده اختلاف که پیش چرخ
 تا بخت باد پادشاهی و لا
 در نفسهای دشمنت تصنیف
 طاعت کسب با نذر گناه
 بر تو از در که تو یک درگاه
 عالمی را شد دست پست و پناه
 نوشتت عبودیت خدا
 دید در روزگار در تو نگاه
 نه سپهر و چهار طبع کو اوه
 مهر و کین تو طاعتت و گناه
 دست تو جبریل شود گو آه
 شج باب کف تو مهر گیاه
 بشدی لا اله الا الله
 وی تو مرد رسم باد افواه
 بر سر آتشت بکده گناه
 او و پوسه سگمان او پنجاه
 تا کند پشت چون بنده دانه
 صدر نا که برده بند چو شاه
 روزگارش میاد و نگو خواه
 نقش بر ملک روزگار تباہ
 عاصمت باد حجت ناله آه
 هر زمان صد هزاره آسمان

از این
 کتاب

امرو نهیت روان چو حکم نصا
 کمال کل مالک جمال حضرتش
 امیر عادل و صدرا اسل هدایت
 نظام داد همه کارهای منظم
 سپهر فتنه و خوشبختی روزگار گشت
 گشاده بخت او از میان فتنه زد
 اگر چه کند سوی شود خنده کند
 در حمایت او شوقست ز آرا
 زبنت تو صفا ستار و در جو
 جلالت شکل کرده کنشای و دشمن بند
 بر دست آوردیم و او پس از چندین کما
 بعد از که بر شربت همه روز افکند
 اندر آمد ز درجه من سجده
 سال بر پانصد و سی و دو در تاریخ
 چه روی راه تو در قضی الامر نعم
 چون بر آنجخت مرادش و چو غنی
 تا که من جبار بر پیشیدم و چون شرم
 بر نشا بود و غنچه و مرد و هر اوه
 ابوالحسن نصر آن نصیر دین آه
 که خورشید صدر است و غرمت گاه
 اگر چه بود ازین پیش بی نظام تبا
 در این شرف قدرش در ای که پیش آ
 نهاد و خیمت او بر سر زان کلاه
 و اگر چشم کند سوی شیر شتر زه نگاه
 کند سیات او شیر شتر زه دارد با
 ز زبنت تو فلک ستار و در جفا
 بعد از حست ایمان فرای و کوه کجا
 مردی کرده هم و او پس از چندین کما
 سخن رقص و ناز استن من در اوقا
 روز همین خیمت من دوم از همین با
 کعبه بر نیز که از شهر بودن شهر آ
 چه کنی شش بخت طبع السیل ز با
 بی تماشای چو زبنتی که بود از شبا
 بستای که در اعظم زری کرده ز را

ادبی و بدون نرسش آرزو تو
گفت ساکن شود بشمار و تبخیر
اشفاقا بر وجه زنده برسد
فقی دیشتم از وی که ندادش
بچنان جلایم سلاست سیر
نایبانی که مراد ادبی سخی گشت
خوف چون که اندر خشم پدید شد
بشمار که در گفت که این بی بین
اندر آن عهد که تعلیم تمیذ او آنگاه
بانه از نیت آن پیش چون صد با
گفتم آری چون هست مرا ای کفایت
چون بگویم بر سیم ز من پوشش
با دوزان ساده و لیها کی می آید
رفت و بر لب از آری بچگون در
باز باز آمد و گفتا که دیدی سسل
گفتی آرزو نشستم در و هر دو هم
او چو تیری یکی که گشت گشتی نیست
اعزاز او چو گشته سلامت گشت
غصه دیدم چون جان و جوانی بگوشی

معمی که در مرا که در چو شای بر کا
انچنان کرده در پراه نمودم آکا
همه اعیان و زرگان نشا بود بر
اعلی از چشم و غیر از زرد خیزن از با
نزد آن طبع لامت نزاران طبع گرا
تا بجدی که بی ده چشمم را چون کا
که همه در خشم بود ز انهار و سیاه
ای ساجده دین دیده در جوی و از چاه
چند کت زبان را اند که ما سازه
عید پیش نشست بین جوی و صد آ
که زمانه بر آید ز شما است کرا
گفت لا حول و لا قوه الا بالله
چکیم تا کنده صلحت خویش تیار
رزد و بخونی که گشت بکدم نشنا
در نشین خیزد کن وقت گذشتن بچکا
چون دو بار او هم باری در و در چکا
من مرا از زن و پسر زن چون بیا
چشم آگشته و آمد بکشتی کا
شادی از آری جو چو جوانی غم کا

گفتمی بخت شمشیر بود از زنده
پیش تا شهر به نپی دور و بار کک
تا دین بودم که وی ز در شهر گشت
اقربن کردم بر شاه که اندر دو جهان
آمد القصد آرزو و جنت پیشم
استری بودید زیر سترق زینی
بوده ام هم در آن دور که پیش بر
عبادت سیر اخرو و با بنس لرم
این یکی چشمم داده دستی که گشت کن
تنبه شدم و قصد غنا نشس کردم
گفت ما را به بر شاه فراخ کن
گفتم آفرینها تا که من آنکس باشم
گرهش خوشدل و پس پای در زورم در
شده در که اعلا جی چند آمد جهان
شاه حیدر دل تا شتم مع اعدا
اگر ناخوار است نصا کار از آری
در شدم دل بطرب رقص کنان از پیش
چون از صاحب بارم به یک گشت
حاجش گشت عاذا صد این با بزرگ

گشت راضی شوازه در سفر خوان کیا
پیش تا قطعه به نپی دور و عرض سبأ
گفتم این چه است را که گشت خبثت کشش
آرزویننده در هر عاذا در او ادعا
دیدم من چو در آن شکلی نه که در نگاه
راست چون تره شبی سیر بود بکشد ما
گفتم ای روز براق از تو جو می نویسیا
که تو را پایه بلندت در اما کوتا
ترک زمان بهر حال گناه است گناه
بخت آنجا من و پایه من که در نگاه
که چون هست کمون که در کا به چکا
که پادشاهش چنین سخی گفتم با د افرا
سوی آن سده که از سده تره دست بچکا
که سلاطین جهان سجده بر پیش بچکا
که ز کردوش سر است در سوره کلا
داگر در حضرت است دست قدر کا کا
گفتی اندر سر من پیش توان نبرد ما
آه آمد بر دم آنچه کان بودم آن
و یکک این رشته بره سال چنین آرد

زین قدم من جوئی گشتم و شمع چوید
 برده ما را بر ما نه برده که چرخ
 چون ز ابرام لیم دست ملک نماند
 نه کلیمی که درین طور بگیری کم تیس
 بیستکی چند جوان لایقین حال بر
 همچنان دردم این شود اگر درم دور
 پای یا لیت ز پس دست ساجات پیکر
 بحث پیدا ملک را ملک ایدام

عالمان بزرگ در زین سن کاه بجای
 تا شد صائم انسان بخت کم کصلا
 گفت ختم خنک غش نه موزه بخواد
 نه خیزی که درین مصر بگیری کم جابه
 بر غلامان ملک شک چه در این حرکت
 جان از آن جسته بر خور باز و اوتوا
 کی هست تو بر چه چه دست کو؟
 تا جهان بر کرد ازین خواب کرد کاه

ای سراپرده سفید سیاه
 مثل صبح روز کار دورنگ
 از افق بر کشید شیر علم
 بین که بر کرد مرغ و ماهی را
 شد کی بسبک خان شتاب
 ای بنجار بکار کلاه سبک
 ای مرصع دوات مصری کلک
 روز خید است به نیت شرطت
 بلا قاتل بزم صاحب عصر
 ناصر الدین که نوک خار است

ای بلند همتاب دو الاما
 در زود آتش با آسمان دو تاه
 در جهان انگیزد شور سپاه
 شغب از خواجگان و غلو کتاه
 دیگری را اگر آن رکاب شتاب
 وی عروس بهار عطر بخواد
 وی همایون بساط بیمون کاه
 عید را نیت کنسید بجای
 بنین بوس صدر ثانی شاه
 چهره پر در زلف دین ال

ظاہرین مظہر انکہ ظفر
 انکہ در زبر سایه عدلش
 و انکہ در جنب پایہ عدلش
 انکہ او یوسف است و کرد چون
 دای اورا کر ملاقاتی
 اشفاقا زمین کستافی
 هر چه این می کشد و جنتی
 ای غلامت بطبع بی اجبار
 هر چه در زرد در جبین نگردد
 قدرت کشته در از ای قدر
 دست عدلت در از کرد دست
 گزین بس روزگار می باید
 تا کنی از تصرفات زمین
 عدل دایم بود کوان دوام
 فتنه در عهد خرم تو ز دست
 و هر دور در دست تو نگذاشت
 دست تو مستحق باب بار نیت
 ای غلامین بجله خرد و تو کل
 شبت از آب و خواب و این خواب

خوبی را تیش نماند راه
 طاعت کبر با نذر دکاه
 خواجه حشر ان بخید جابه
 و انکہ او یوسف است و کنی چاه
 خواست اشفاقا با فلک ناکاه
 سوی او آفتاب کرد نگاه
 او زدی کشید بر کلاه
 وی طعیت بطوع بی اگر اد
 هر چه بر پشت جرم خاک سیاه
 حمل شیر و حیل و دبان
 هم بیادش هم بیاد افرا
 ای ضا قهر روزگار سپاه
 دست تاثیر آسمان کوتاه
 بر دوام تو عدل است کوان
 بکنش مالی از دو کار آگاه
 بهشت اقلیم را دو حاجب خواه
 که دمانه ز شوره مهر کسب
 داغش همه پیاده تو شاه
 در نه از آدی بودی از شباه

زندانی دو آشتت خدای
 زمین خزان نمی توانم شد
 عاجزم در شنای تو عاجز
 یک دلبری کم قرینه شرک
 تا که ذکر گناه و طاعت است
 در مقامات بندگی خسته
 سوی تدبیر تو نوشته رضا
 بهمت ملک بخش ملکستان
 بکنس جاسد ان بی غنست
 ای زیزوان تا ابد ملک سلیمان باش
 ای زرشک روشن ملک سلیمان خدای
 خیر از یاد جنابت نظیر عالی داشته
 هر چه دعوی کرده از ذمت امیر المومنین
 اشتران را شوکت بر مستطاعت
 بارها از شرم رایت آسمان خورشید
 پیش چو کمان برادت گوی کردون را
 کرده موزون صل و عهد اجریش خدای
 منیمان بر بعل مسکون را بر روی تو

جادوات از شر یک و شرک کجا
 خاطر م تیره شد و ماغ تباہ
 آه اگر این چنین میانم آه
 بکنم لا اله الا الله
 سال دمه او شاد در افروا
 هر چه غر طاعت تو با کسند
 کاه لغت بر عید و خداه
 دولت دو مستحکم و شایگان
 بر نیار و ده جز بوا اسفند
 هر چه خیر نظیر از فضل زیزوان باش
 از نضیع کردن سبلی بنیان باش
 دولت از نامت دهان بگردان
 روزگار از با پخت تو بر بان باش
 آسمان را بهمت در تحت فرمان باش
 زیر سیلا سیرق در بروج طوفان باش
 بی تصرف سالها چون گوی میدان باش
 تا ز فضل کالت معیار در میزان باش
 قند را بچاه مال زمان در زبان باش

در میان دولتی یا خلق خلقی کشید
 بارها آخا و ذرات شیر مرغ را
 حادثه در زرد و رفته در طریح ریخ
 زلف و درش نرزمین برید و جلا ابل
 هم زهم لوسیع تو جاسوس سوس ظفر
 بر دم خاک از بس وصل کز خون خستند
 آن اثر با کز سناست و دارد در کجا
 سالها بر جوان زرم از نیر بان تیغ تو
 هر کجا طی کرده یک بی نفس سبک خاک
 آفتاب از سمت ز سمت چو مرغ زنده
 از کسادت روی کیست چون خود پرده
 در بنجا خون ضمانت هوای سوز
 بعد مدت ها ز خاک ز ملک است و کجا
 حسرت از من بنده در آسانی این خدمت است
 قصد آن کردم که ذوق تو زمین نامی غنست
 چون گوی بر به ذوق تو زمین ملک است
 شاد روی می صلی سرت خدای دینیم
 تا توان کنش بی با خسر و سیارگان
 بادت ز خسر دی سیاه از فوج خشم

بر کند ی کز کف فرم تو دوران باش
 در پنا و شیر شا دروان ایوان باش
 به کمالت را حریف آید ان خم
 بر دل بر کز خلافت غال حصیان باش
 مرک را در پشستر شیخ تو پنهان باش
 اقبل امام را ائمان و خیران باش
 یک نشان از بخشش موسی عمران باش
 چشم و بطر دوام دور و چرخ همان باش
 از دای رایت از با نظرف جان باش
 چهره کوس قریح بر اشک لوان باش
 دیده چون رخسار ز زخم چکان باش
 پنراج انجم استعد و باران باش
 رستخیز را صورت بر کبیر جان باش
 گوش و همش از کبیرش با یک کان باش
 عقل کشای خاطر است سبب شمعان باش
 بر غلامت از تو در هر کورت آن باش
 کز قبول حضرت اقبال حسان باش
 کای ز کیوان سپسان ز ما در مان باش
 ای بر سخن خیرت قدر کیوان باش

بر چه پنهان شفا غم تو پنهان داشته
 بر چه دشوار قدر غم تو آسان باشه
 پاس از گذر زمان دولت و جا
 چه و اندا که غم دست کاغذ نیست
 ز غمیت تو زمین عمل کرد قطره اشک
 در انتظار تو چشمم خام گشته سفید
 چه صد هزار خلقی ز بهر آنست
 ز شوق خدمت تو در دامن خود دراز
 ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یا بسند
 بزگر که او ایاری خدای داده ترا
 چه کارهای تو در ایم خدای ساز بود
 با علمت که چندین هزار نفس نفس
 با شکر او درین در راه افتاده و رست
 ز خون گشته چنانست جوی مردم هنوز
 برشته هاشم ز سر گشته بعد چندین سال
 ترا که دل تقصای خدای داد و جفا
 تویی که پشت و پناهی بکلین خلق را
 زمانه خود چو تویی را به دست بگشاید
 خلاص او سپهرت گشته پناه بزند
 بجام باز رسیدی صبر مند و گام
 چنانا لهای خرم بود و حالهای تپاه
 ز وقت تو بهر آشک کرده شکر آه
 در آن قراق نور در خواص گشته سیاه
 همه دو کوشش بد بر همه در چشم بر راه
 سخن همین دو که در احسن نامه و اشواقه
 ز هر دلی فلک بر خزار کارگاه
 ز غم و داد و در زنده زمان او در جفا
 ز غم تو بسج مجوی و ز زید بسج غم
 چو زین همه مرد چه مرد جوان چه شاه و چه
 یکی اگر چه یکی را نبوده بسج گناه
 که در گذار بمانند ما بیان ششانه
 عجب مدار که از خون بود نمایی گناه
 از آن بعین رضا میکند سوی تو نکاح
 خدای لا جبرست ای برود پشت و پناه
 زهی زمانه آن دن لا اگه االاته
 بر طریق که باشد سپهر بر پناه

ای ایانها ده بیغم در دست و طالع احد
 ز غم تلخ تو شد عیش من صحیفه پنج
 نحوه بانده از اندم که این و آن گویند
 هنوز داغ او را جیف مرد بر دست است
 مرا مقام حسرت از برای خدمت است
 چه خدمت تو که مقصودم دست خالیست

ای ایانها جهان پیش خدمت تو کرد
 کجا که ز غم رسمت در تو اول
 بود بقوت علم تو که برود ارد
 ز بهر زهر تو یک قدر آن شیخ ببول
 ز شبیه مثل عیدی از آن نیاری به
 سپهر طوش مراد ترا نند کردن
 بپوشان رای تو بود در او آفتاب فلک
 حکایت تیرت ز قدر تو اوج کعبه چرخ
 در از دست تو وجودت بنیای بسید
 اگر ز حاتم طائی شغل زنده بود
 تویی که جان بخورد او بی از حسیب
 ز حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده است
 حدیث قدرت تو بر خفا و قوت او
 ای ایانها ده بیغم در دست و طالع احد
 ز غم تلخ تو شد عیش من صحیفه پنج
 نحوه بانده از اندم که این و آن گویند
 هنوز داغ او را جیف مرد بر دست است
 مرا مقام حسرت از برای خدمت است
 چه خدمت تو که مقصودم دست خالیست
 دیا نهاد فلک پیش زلفت تو کلاه
 کجا که ز غم بگرنگت در انوار
 چنانکه قوت سما ده بر مدار گاه
 ز بهر پاس تو یک سپهان دین آگه
 بجز در آینه امثال و جز در آب شهباه
 بطبع بی اجبار و بطبع بی اگر اه
 هر کجا که بگردی راه رسم سایه چاه
 تشبیهت بخوان تو شکل خرمین ماه
 که دست از زبان بیازند گو ماه
 که نام چند بد او بی رسم بگرد گاه
 زهی چو حاتم طائی غلام تو چاه
 بر بند کانت تو سید که عید و فداه
 حدیث طایر است و جیلر و باه
 بوی تبه اسلام روی حضرت شاه
 زهی غمیت آنده ز زای شادی گاه
 که خواهد زد بدشهر خیمه در کاه
 کمان برود که او در وطنش شکر گاه
 برین حدیث که گفت خدای است کواه
 مرا یکیت شایر و بلخ درود بر اه

بهتر تا که نباشد میراسب چو رخ
 کجا چنان نبود روشن سپاده چو شاه
 بر پهل ما در شامات با هم عدوت
 بیازی فلکی از خورای با دوازه
 بسا ده خود نبود تا بشا کلاه اسبیل
 شب خود را اسبیل با دوا کلاه
 ای نسال ملک از عدل تو بزرگتر باشد
 دی های سلطنت از دست تو باشد
 در جهان خدایت کردن نشد
 در ملک است عالم زوش از سرش
 بی نیب روز مخرط لبان
 در جوار صد ر توطونی و کور شاه
 از شمال تو جهان در شمشاند المعین
 ما به کافور خشک و خنجر شاه
 از شتر اعجاز تو سیباب دریا شاه
 در عرض سبیل تو آما جبر شاه
 در صفا می خطه اسلام در دوران شاه
 از بهار عدل تو هم زبیر هم شاه
 شاه نامی در حد اسلام در ایام شاه
 درت هم نام تو از می کلک و شیخ تو
 از شب است غرق تو بی روز مخر شاه
 پای تخت تو است کام بوسیدن خود
 از زورای قلعه و خنجر بر شاه
 کرمان آفرینش در شب عدل شاه
 از فروغ ضیاع تا نید تو بر شاه
 کاه ضرب وطن در میلان زبان تو
 نام نطق از نخست است که شاه
 آسمان را بر زمین در خطه است شاه
 سرک اندیشه رفتار تو اند شاه
 دیده بر خاک جناب تو روز بار تو
 جلوه گاه از هر نفوس و مصیبت شاه
 از برای پیشه حیوان در حق تعالی
 و هم را در صحبت خرم کند شاه
 همچو انبای هنر از هر جا است سال دما
 چرخ را در بان تو چون حلقه در شاه

کسیر بود تو سلطان در عیبت و چشمه
 بهر آرزو تو در پیش تو اگر شاه
 از طران علوی و سفلی ز بدل عام تو
 بحر و کان را در قرآن کوه و در شاه
 تا داغ کاینات از خلق تو شکین شود
 غلغله تو در آزل خلق سپهر شاه
 تا می در زرم کیمی باشد از جنش نجات
 تا داغش از دل و جان پیام و ساعه شاه
 خرد و استیست بود زنی از نام تو با
 خردوان از خاک و کلاه تو انفر شاه
 ای مالک را مبارک باد شاه
 ای خدای عالم و تحت و کلاه
 شیخ خوزیرت پذیر مشا ر شیخ
 عفو جان بخت خرید اگر گناه
 روز کوشش بحر کردن کرد
 وقت بخشش چرخ دریا و استگاه
 امام احمد نام موسی حسبه که
 شاه و یوسف صدق بچی اقیاب
 خردین و ملک و دولت اگر است
 خردین و ملک و دولت را اقیاب
 ساخت عرش است خاک حضرت
 کاه و جز کبریا را نیست راه
 روز بارت خاک بوسان زود بند
 اقیاب و سایه را در بارگاه
 آسمان چشم حواش بر کند
 بر امید اگر از روی منبول
 بر آمد اندر عرصه کام هر خوف
 چرخ در کان فون و تخی پیش نیت
 این یگودت شد مسلم آن بجاه
 بر نبات دولت آمارت دلیل
 بر دوام ملک انصاف کواه
 بر در ملک که آید شکست
 بر کرد بند دشت باور در راه



صا و تان از خدمت فارغ نماند
تا که در آفتاب آسمان
آفتاب آسمان باد تاج
و آسمان آفتاب باد کام
ربی ز عدل تو خلق خدای آسوده
جهان تیغ بر آورده جل ز کین
ز شیر بر سبب قیان پاک جوان
بزار بار ز بهر طایفه خست
چو دیده خستنی بی نوال خجسته
زبان خدا بود و عطار سائیده
ز خط عدل تو حساب در ولایت
پرست فتح و ظفر بر سپهر دولت ختم
دو کشته فغانه خورشیدی بر در صفای
بنو ز طرب از دست برون دست بکش
بر در حرم کسی بر گلان بشکر تو
ز هم شیخ تو بر جفت دشمن تو کسی
اثر زده و خلافت روزن که رسید
و ختم تو زده خون چو کشت که خون
از آن زمان که ظفر بر هم تو سار زده

عقل

ضاست از نو کوی که از شراب او
ز می خنجر بجان کشت کلین شیخ
شمال تو همین تیاج خرد هست
ز دست نصرت دین در خطای نصرت
تو بیروی در زمان و زمین بمیکوبند
ای جهان را عدل تو آراسته
حلقه شیر تک زلف پر چپت
در دود هم نشاند از باران تیغ
خنده آفتاب کلین خردی
بگویم خوانان دست آن شدند
ای بقدر و راهی سپید و آفتاب
ای رایت عدلت ز بر صبح رسید
بر پایه تو پای تو بنام سپرده
با قدر تو او ج فعل از دست شاد
در نظم جهان بر چه هر قلمت کشت
اعجاز تو در شرح وزارت ز بگفت
ای مردم آبی شده بی پاس تو نوی

یگاست فلک بر کوزه افزوده
شکفته ایم و افتاده توده بر توده
که بکنانش پسندیده اند و بتوده
در از باد سخن تان که نیت بهبود
ربی ز عدل تو خلق خدای آسوده
بلغ ملک از خجرت پر آسته
رود ز ما حسن رخ آراسته
بر کعب کرد خلتانی خاسته
نام را جز نام تو ناخوانسته
کزی خواهند ادی خوانسته
باد ما دولت نامکاسته
دی چشم وزارت چو پسته ز نیده
بر دامن تو دست تعالی رسید
با کلک تو بر فلک انگشت گرفته
از روی رضا گوشش ضاعل شنیده
کز خلق ما باند کیسے ناکر دیده
درد بود بحر جهان مردم دیده

ای فانه زوش تهم از که بر حش
 ارام زمین بر در غم تو نشسته
 تخم خوض بخت تو در خار به بسته
 از خضر صب خدایا بیت گرفته
 بر خاک درت ملک تو کوئی که زار آ
 در کام جهان آب شد از نفتم خشک
 گردون گیری خوشتر پیش ما نو آمد
 آنجا که گران گشت رکاب بخت تو
 بی آب رخ طالع مر پر در تو ماه
 پستی شده در نیک و بد انبای جهانرا
 و ندان خوان کند بر شاخ که در بی
 ز نور خور ز فضل لطف تو سرشته
 در عهد نفاذ تو زیستان پلکان
 شیر فلک آن شیر مر ابر در دوران
 می نیم ازین بر تبه خورشید فلک را
 به خواه تو چون گرم بر شیم گنم خویش
 بر چرخ ممالک ز شهاب تعلمت
 جود تو به جو بست که در غیر توان کرد
 تو در زمین دولت و در باغ در آرز

انصاف تو امر در بیگانش بخیرید
 تجبیل زمان در ره غم تو دیده
 مرغ ابل خضم تو از صحنه پریده
 اطفال دران وقت که ابا مام کیده
 طفلی است در آنکوش تبیی خونیده
 بز آب حیات از سر کلکت بچکیده
 با سبلا از غم آن مال تو چیده
 از بوالهی فتنه خان با کشیده
 تا عهد تو چون ای بی آب طیده
 هر پشت که در صدر تو کبر و زغیده
 یکبار سببی ز رضای تو وزیده
 آهوی شدن کشته خلق تو چیده
 آه برده در ذوا بسبجان شیر کیده
 در مرتبه به شیر با ملت بچیده
 چون شب پرده در سایه حفظ تو خرم
 از دوک زمان بر سر در پای تیده
 بر کیک که افشاده در صد دیور سیده
 کیرم که جهان بر شود از نیک سیده
 چون سر و خوا سیده در چون بتره سیده

ایرد ز بجای چه ر حبه تو بودند
 امروز اگر نوبت ایشان تو آمد
 تا آتش در روز جانت که اینان
 خضم تو چو شب باد همه جای سید روی
 رخسار چو آبی ز رخا کرد که ممش
 بر جانش از خضر کلی تا ز مشکند
 از محاق شهاب رون شده ماه
 باز فر آتش ما خبت طی کرد
 باز برداشت دین ملک ملک
 زینت ملک پادشاه جهان
 آنکه از دامن جلالت او دست
 آنکه در طول و عرض سمیت است
 پیش باشش فضا کشا ده کرد
 عرصه پیش چو کند حسرت
 حرمی شد حمایت تو چنانک
 جز در بگاه عالی تو فلک
 جز بعین رضا نخواهد کرد
 هست بروی ما سر شرفست

سود و علی آن بیکشاد کزیده
 نکلعت عطایت نژاد در نریده
 سهم رسن سپه خور و ما کزیده
 وز حادثه چون صبح دم جا بر دیده
 دل در پیش از نایب چون ناکشیده
 وز خضر چو رخا رسن همه جا جا بر دیده

وز عری خطر بر ون شد شاه
 بستر غم خزای شادی گاه
 باز بفرود قدر سنده و گاه
 زین دین خدای عبید الله
 دست تا شیر آسمان کوتاه
 رای سلطان اشران کم راه
 پیش قدرش قدر نماند کلاه
 یک خمیران خیزد اردو کلاه
 باشد از آفتاب و سایه نیاه
 نر شست عبید و خداه
 دیده روز کار در تو کلاه
 نه سپهر و چهار طبع کو اه

ای فانه زوش تهم از که بر حش
 ارام زمین بر در غم تو نشسته
 تخم خوض بخت تو در خار به بسته
 از خضر صب خدایا بیت گرفته
 بر خاک درت ملک تو کوئی که زار آ
 در کام جهان آب شد از نفتم خشک
 گردون گیری خوشتر پیش ما نو آمد
 آنجا که گران گشت رکاب بخت تو
 بی آب رخ طالع مر پر در تو ماه
 پستی شده در نیک و بد انبای جهانرا
 و ندان خوان کند بر شاخ که در بی
 ز نور خور ز فضل لطف تو سرشته
 در عهد نفاذ تو زیستان پلکان
 شیر فلک آن شیر مر ابر در دوران
 می نیم ازین بر تبه خورشید فلک را
 به خواه تو چون گرم بر شیم گنم خویش
 بر چرخ ممالک ز شهاب تعلمت
 جود تو به جو بست که در غیر توان کرد
 تو در زمین دولت و در باغ در آرز

خشم و خشم تو آتش است و پیش
 برمانند ز شعله آتش
 کرده آرزو در آرزوست بود
 بنده زمین سقط چو آتش تیر
 عاشق شده ز دور سقط تو
 سگر گیسوی که باز روشن شد
 نشد از سقط مرتب ساقط
 تا کند اختلاف جنبش چرخ
 هر که نبود بر روزگار تمشاد
 ابرو نیش روان چو حکم رضا
 مهر و کین تو طاعت و کناه
 فتح باب گفت تو مهر کبانه
 از جهان دست جو هستن کوناه
 بر سر آتش است بکده و کاه
 شب کینگی بر آرزو در نیاید
 بتوصد روزی در حضرت شاه
 بلکه نبرد در یکے چناه
 شش برنگ روزگار تبا
 روزگار شش مباد نیکو خواهد
 بر شاخ بود و بلخ و مرد و بر آه

زهی بگر فخر از مرتابا ساس
 سپنداری که هم در عرض اول
 جهاننداری که خورشید است و یاب
 خداوندی که نهسا دند کردن
 همش بر آسمان دست او ابر
 جهان بر بچکس تا خوش است
 اگر بر زور در پاسش کرید
 بکلی رنگ و شش فارغ آید
 شکوه دولت پرورش است
 به پیش عرض شد انجم پاس
 یکی شاه بنشیند و یک کلاه
 خداوندیش را نام رخ دماس
 همش چه پشیمان مکرم نواس
 خدا در منت مالی دماس
 که امر او است کین بر آدناس
 چو رنگ روی با قوت آید

اگر خورشید رای او بچو اید
 ز آتش چاه یوسف فی اثر بود
 زهی باقی بفتوت عهد عالم
 در آبدی عالم مستورانی
 به پیش آید نفاوت را تو وقت
 یکی عالم تویی و انگت بر سپند
 جانی یک بد بگری بناسند
 الا تا بسیل از صد که نه کفار
 جهان بستان برست باد بولبل
 نصار حاجت آن بادا که کوئی
 زود شود ز روی شب یاس
 و گرنه یوسفی که روی نه چاس
 چنان که عدل باشد پادشاس
 که از کسے عزابی را بکاس
 زود یابد دوست را ناس
 به بند ملک عالم را کاس
 تو از زودان بزبان بی ناس
 در بر دعوی بستان کراس
 در رونجی را اصحاب لاس
 قدر کسبوه آن بادا که ناس

ننداری که مردم در کون زبوری
 کشوری و عالمی را هم زین کسبمان
 بجلی که دعوی خود نس را باطل کند
 با هوای تخلف او روش بر سپند ناف
 در خیال شش جبه رویان او اولون
 بنشست آن عرض کرد چه عده باقی جتی
 ساغوش بر پاده رنگین چنان یک چشم
 برتصر جامع تپی از ان غایب نیش
 آسمان بر عالمی بند زمین بر کشوری
 از زمین زهی تواند او هر دم بوی
 که میان برود و بناسند عالم ادوری
 با زمین سخن او قیمت نیاید غنبری
 که زود بر هر کرپان سر بود آذوری
 که تراستان باد که کسی فراید کشوری
 که زمین آب روشن بر زور زوری
 روزگار از عرصه او یک عرض را جوری

آنکس سیال دیدی در آب سنجید
آسمان دیگر است از وی رخت کهنه
آفتاب و ماه او پر از شاه مهر است
دوران ای حضرتی کرسی بتای سپهر
تا چه عالی حضرتی کین آفتاب خردی
آفتابی که بخواهد بر کشاید نور از
کر که اکبر اسلام کشای عالی سپهر
چون کیوان آن ستر بندوی بار یک پند
شتری اندر ادای خطب این خردوی
والی غروب ز بهر دفع و منج حادث
ز بهر اندر روزهای پیش خلوت نمانی
تیر ستونی بیوان در جوشا کردن او
انچه اندی که تا پنج صناعت شایع
آسمان قدری که صاحب فر کردون
چون لب سمانو بخندد هر ذیت صبا
جام و خنجر چون تو یک صاحبان کزین
بوستان ملک را چه از پیش خون بران
گردد پاس تو در ملک طیبیت محب
در نشانی یابی بر جاده سوی آسمان

گر ندیدی بجو از اساقیان شایع
و نذر و بر ساکنی قایم مقام اشرفی
ش سلیمان حضرتی استوار صف کبری
فاکر را حاصل نخواهد گشت ملک کبری
هر دم از بر سده قصر تو سازد و خاوری
یا دروان از نیزه زانده در شب کیمی اری
بر کی بودندی اندر توج و دیگر چاگری
پاس بان تو شامی بر وی بر نظری
سکلف خسته بودی روز و شب بر نظری
بر دوش بودی بر وی کشید خنجر
تبه بودی خویش را بر دامن بنیادگری
میریدی کاغذی با شکسته خنجر
شایع هستی را نده از نو کاغذی
ملک آب و خاک را همچون تو صاحبی
چون ستر خنجر که بر غلامت حضرتی
بزم را امثال نواری رزم را کیم کبری
تا چه چشم بخت تو سپه اورد و صبری
آسمان انگشت نهند تا ابد بر سنگری
ز بهر هر که بر نیاید نیزه با چاوری

ابوی بارید روزی پیش هستی بچرخ
ابرا که از فتح باب دست آفتاب شود
سمن و حاتم که بیددی دل و دست
در چنین دوران که تری بر کشید و بگوش
باش عالیت سده شمشاد در زنگ
و خزان رود کار نماند این جادو است
روز بهی که خورش و کر و حیثت تاید
از پس که برید برق سنان آبدار
آسمان ابرق شریان را کشاید باز
بر کان ابری بود با نده بچکان آرد
چون بجنابانی همان هر هر که بگفت
شکری را ایتم و دروغ کنی بر ساقی
از دای مرغ تو غنای یک دم در کند
عقل با برج تو طوی میدد باینک که چو
خنجر است با به سپهر است از حاکمیت
با چنین انظار کاغذ خنجر تو سپهر است
بر زبان خنجرت روزی طبیبانی بر
گفت حضرت زهر ابا زوی شید پرورد
شرد و امن بنده را در دست بن شفا

برق سنجید و سکفت انت رتیم
نظره باران کند از حشیشی بر غری
بر یکی بر بخل آن دیگر نوشی حضرتی
رغبتی ز اذن ترون شد چو کردون ابری
بپلوی در انجمنی هر که بودی بشری
کو چو زاید شهری دشمنش زاید دشمنی
تا سواد خویش را باید نیاید بر بهری
بچنان باشد که اندر پرده شب شتری
چون بشوید رود کار از که دهمی خنجر
بر سنان برقی بود بر بار کبری مصری
با یک شب خوش باد جان نیزه از هر کبری
ای بر به نام تو شاد فکرم فکرم
داکمی در بگرد و اینست بجز لاغری
شاید از ثعبان شود بی سنج سپهری
زان بهر ایما بود از هم جزه سخری
بر رضم لعین چه سخری سپهری
کاسمان چون سن نیاید بر حضرتی ابری
خنجر ابر زده القار را باید حیدری
گر تیر کشته اندر صفت کوب اوری

نار از لایه در پای حوران دوست و
استی از بسکه سر بر آستان سومی
لیکن از سر قصدین تا خص خایسته ز کجا
در کار این نوع با من بسکه وارد حده تا
هم توانستی گرم شاکر ترک نین دانی
ناسب از نوجوان را بر بهاری پدید
پدر نیت ملک با اندر کنار خرمی
ختم چون بکار بر گردان در ای صفا
آسمان ملک را و ایم تو با دی اجاب
و یک بصورت تصویر باغی و طری
که بریند ز بیستنه ز جانی که جان
نیگون بر که غیر کل سینه جرقه
چو بار تو که بر سنگ نده دریا و او
بوده شاش و شاد و شجرت تواری
برود و صنوان بهشت از پی سوندگری
لب کل کشته ز شادی وصال خندان
شکن آب ششرمای را در نفس هوا
دست فرمود و خوان نمانده طوبی کرد

فی المثل بر تخته بروی گشان آسجری
چون در کربانی جن خوش کنون بر روی
مانده ام در قور در پای قضا چون لنگری
آنچنان بر حسی نامر با فی کا ذری
تا نودی چون فش باری گنایه کتری
در کنار او ای که درون بند چون دلبری
تا نیاید که در شش امام را پند اسری
استوار کارهای ملک را چون سطر
وز سود آسمان کرده ت مجا و شری
با بهتی که بد نیات و ساء و خدای
عز کا هست تو بر مکر جهان غم زای
آسمانیت که در جوف زمین از طوبی
شاهنا تو صدف دارنده که بر زای
گشته فراموش با در صیبت ناپردای
از تو هر فصل که انداخته استان پری
دل مبل شده از هم فرافت در زای
سایه بر یک درختان فرخنده همای
رو نبار تو درین کسب کجی فرسای

سایه قصر رفیع تو ز همه و تمام
گفت با جمله زو آره بر در تو
هین که آمد بدست تو کسب میون در
لبب نخچیر کل دست با بونش بوس
مجر خنجر بر از خود قمار بست بسوز
از خون پیش چکا و کرا که مبل نیست
اصف ملک سلیمان و هم سیم بر
تا چو کل در نقته جام سستی ز گفت
قری زار پی مبل خوش نندرون
مجلس خواب دنیا است تو خفته ز
خواج کل جهان آنکه خدایش کوست
آن فلک جا ملک بر بند که بدو جو
انگه در خاصیت صفاتش اگر خواهی کند
انگه در نامیده روز بر بسند تقدیر
ای زمان چند دلت او در تصویر
عفو خنجر نبوده چون کرمست خد پیر
آشایی اگر او چون تو بود ز زانو
که چو در شبیه تو ختم تو که شاکر شود
در برابر او مبل ما را با خون زمین

بخل شب در روز انجم کتی چای
رحبا بر کند زو خود دای و درای
هر چه دانی و توانی بگفت نبای
بسر زلف صبا که در کاش بز برای
تا و ن لاله پر خنجر سارا است بی
ما خضر فاشه را که که سرودی سبرای
هین چو بد که اندر نده بر بند قبا
انچونی با شکر تبه و چون سر و پای
تا بسیار نده و بسیار ندهم بر بط دای
خیز و تقصیر کن خد زنده بر سیای
ما و دان بر مدار حار جهان باز خدای
فلکش با پی پر شکش دست کرای
سخن کا که گوید ابد اکا در با
انگه از سینه رای مالک آرای
وی جهان چند دلت دست تو کدا
خند نبیدی بود چون قلمت خلوت کسای
هستی اگر او چون تو بود نمانت ای
دست قدرت کل ما در خورشید نمانی
از دای فلکی را چه غم از ما فرسای

تا جان را نمود از حرکت سایش
 در جهان ساکن از آنده جهان می آساید
 مجلس لوتو بر شعله از هوا با هوای
 ناخیزم تو بود لولوز با با با
 بست فرمانزدان بر بر طرفان جهان
 در جهان بر چه بر او تو بود چه بر او
 ای قوت اول از الایس نقصان بری
 چون بهرت بر جهان زنده و ظرت بری
 سزاست آن که در عالمی نشسته گیرای
 پایتستان کرد تا بستم شد سروری
 سایه و خورشید تو اندر پیش تمام
 که در عالم خورشید عالم با طلی کبری
 تا تو باشی صد رسد شتر را کی رسد
 که در است از ز شود خورشید پیش شتری
 تو در آن مجمع بدان رسد سیدتی کردی
 ماه با یکی برون شد ز هر جنبه نیام کردی
 با ندیس ماند ز هر ایت که اصف بودی
 کاروانی کی رسد هر که بگره شکر کردی
 فرق پیشد خاصه از طبله کا اقبای
 آفرینش الهی تا بخش آذری کردی
 اصف را آن مگر اضبط آنچه کنی کردی بری
 آن شیدتی که روزی کلکت از روی عیبای
 آنکه بی شکین او ناید ز هر سبب انگری
 کشت نیلوز جو کلکت ز آب سر سر کنی
 کیت او پیش کلکت سرش آب بری
 آفتاب از پن آن کین هم نسبت سببیت
 بچ کلکت ز شد بر سبب نیلوزی کردی
 که نفاذ دیو بندت پس این شکند
 درج و ادوی کند در بهمازان پس بری
 ای بجای او خداوندی که انو بجای
 میوانی چون می از خورشید کنیدی
 با بیاط با رکاهت مای محبت آفتاب
 کوچ کنش زشتین از چند بر جای بری
 با در اهر دم بیاطت کوی مای هو بودی
 عرش اری ز بری بان تا بقلع ز بری

این چنین حضرت که از فرط تحیر کم شود
 سمت وزن و فایده بر تو فراس بگری
 از تصور پایه یا از قلت سر باره
 که تماشی میکند از خدمت تو انوری
 خود تو انصافش برده در بارگاه آفتاب
 همچکس تفاس اگوید چه ای بگری
 که خلاقی فرشت اندر عدد و حتی در کله
 شمر از نصیان و خود از انم از خدمت شتری
 در روزی بندگی ترتیب نظمی میکند
 تا از روزی جهان گردند کان یاد آوری
 عقل شوی سید مگرین یکجا در عیانت
 در زمان کیمت خود در رسم سخن سببری
 راستی بطولیان خط اسلام را
 با وجودت خاشعی انی بر باشد کافری
 نیست طلبش تو واجب آنکه در بر تو
 بی تقاضا خود خداوند آن غم بخوری
 اندرین نوبت خود تمهید میکردی
 مای می بین ماصلت قیامت تا در جبری
 عقل کوشای نوری انی چه فریاد کنی
 شایوی سودا پرمان ساحوی کن ساحوی
 ایک که انصاف خواهی هیچ ماجتیت
 تا طریق فرقی گیری و طر خضر سبری
 چون بختی صد دنیا صاحب عادل
 مع کل چون گفته دیگر چه سبب بری
 سایه اوبس ترا در سر که اندر زمین او
 تو بخش اشرف ان نهاد و چونیک شتری
 چاکر او پیش انا مسلم کردت
 بس خداوندی که بر او ان کنی عا کبری
 تا بود در کارگاه عالم کون و نساد
 چار ارکان را بهم که صلح و کلم علی ادوی
 بسته با در چهار ارکان چهار دو
 دو و طرت ز آنکه عالم را نور کنی دیگر
 پای کرد در علم دور در ان زیر دست
 سایه زردان مرتبی حفظ انیز بری
 ای در بارگاه تو بر صدر رسان سلب ری
 ریشین سر کوی که سمت عام علی

اشراق در پوس پای اعلای سپهر
 آسمان در طلب واسط عقد نجوم
 فلک جاده ترا خارج عالم و جاسل
 بادستان ز جهان پیش جهانی که دره
 چینی چون تو کنی یا پسر چه آبی
 صاحب رصده جهانی جهان زنده است
 ملک دارای تو چو پستان میدارد
 صبح دارای تو که بود کمان بره
 نیل خواهر چو شمشید که وقت دال
 اندران سو که کز حلا سکن رضا
 چرخ میکش که بر کیت تانی وجود
 خویش را در نظرت جلوه میداد و تما
 اشعاع تو خفا چو پستان که در کوزه
 بخلاف پرت سر چو نیا در دزد
 وحدت نوع تو بر نفس تو مقصود کشید
 بگو خواه تو شکل نشود جی از خوب
 رجواشی کالات تو آمد سپدا
 نظره در چشم خودت شکیب در بند
 نه که کب بل است که چو در هر سال

سوی درگاه تو آورده عقلیستین پی
 روی در روی تو آورده که روی شاید
 قطب تدبیر ترا حوضه تقدیر جدی
 و هم را پای بر حیرت و حکمت را پی
 باز اگر او کند این لطف چه غیر چه پی
 عقل اندک کیان زنده بود تو عالمی
 که تدبیر برون برده خرابی از می
 نیز کس چه در شمشید ز چندی خوی
 قصر میمون ترانا نفس از آن کرد پی
 عالم عاقبت از دست حلا شد پی
 بهت دست بر بر زود کفها که علی
 بهسان گفت که خود او چکنی بر ای
 در ازای نظرت زنده نشدش لاشی
 بوزادت که کند رای ترا خارج کی
 عقل صفتی که نظرت زنده بطلب ای
 بر چه اندیش تو ظاهرت شود شد از غی
 که در در اصل کشید مظر از سپدی
 ز آنکه تو در نفسش تقدیر او در می
 کفن خود ندانم از بنیان آن اعلی

نارمان ز غم بود چون کعبه شایخ
 سر او شس در چین باغ معالی مپال
 در بران دل که ز اقبال تو دور حسدا
 آخر ایقوم زاده بهرمن از بهر ندای
 سال من سنده بوجهی که بود کشف کنید
 عالم مجید که بار خدایان ملکست
 میرا بوطا لب بن نمیکه بی قیمت و
 آنکه با نقش او چو بس درق اندیشست
 آنکه پیش که او روی با شس میل
 آنکه از او کفش آب خورد گشت امید
 بر سر صبح که کند که ای قدر ترا
 مانده در سبلی جا بهت هر چو اندیش
 خاک سال کرم از او بر کف یافت مپا
 ساجده خود تو در او کف در با دوست
 چیست ملک تو کی آلت امر از کجا
 نو که در نامیر روز بر سپسته تقدیر
 اعتقادی که ظاهرت از بند او ندی
 آنکه او در همه دل عشق تو دارد و بند

تا دمان غم بود چون کعبه شایخ
 آجانبانی که او تو سبندند چونی
 داروی با بر سپسین با درویشی کی
 دست گیرید از زمین خاک چسب و پای
 بر خد او غم من آن سایه تا نمید خدای
 مجددین آن سبزه بر ملکمان از بندای
 آسمان ننگ زمین آمد و شمشید که ای
 عالم تا بخشش و فلک حاد ز رای
 نام که ز نهر و خا در که بر و کاد و پای
 و آنکه بر خاک درش رنگ بر دفر پای
 آسمان پای پرشته زمین است کرای
 کشته ز طغنه طغلت لقا که خدای
 و ای او که بر کفث از تو نکشادی و ای
 پنجه تو نور دور و کل چو شمشید اندای
 کیست نقش تو کی طوطی الهام سزای
 از کجا از آسیر رای ماکلک آرای
 وید و با شنی بهر حال در آسیر رای
 آنکه او با هر کس که تو گوید بهر مای

مرفی شد که درین شهر مقیمت است
خدمت حضرت تو یکدسته با کدیت
بعد از آن مکرر که آمد ز تفسیر از آنک
توان گفت که محتاج نباشد لیکن
طبع را کتفه بود خون بخورد لکن
بندش از بند خدا که گشاید بخشش
لیکن آنجا که گفایک زردی بدست
چکنه که خود مجلس و دیوان ترا
انوری لاف زدن فاعده بسیارند
بار نامه نگند بار خدائی که سپهر
داغ و آری بسین بر شوانی شد
خوشین و آری تو غایت خوشی نیست
سیم که ما به نداری بزنج باو میخ
چندی برگ و نوا صبر کنی شرم نه
خیز و نزدیک خداوند تو این شرم بر
کز غاصت در دراز غاصت به بود کوی
چون نغمه بود در آه نسیم بر کبر
چینی و آری در طبع در خوشش میگردد
کب پنهان که زن که زبانی در کت

بچ در بانس مزید به هیچ برای
اندازان دست خرم بر شادی ز برای
تا بناید که کسی کو پیشش آنچه که آری
با در خوش کند چو چنان ناپردای
نفس را کتفه بود جان کن در غنای
این بود پس که دلار از جو او بخشش
همه در آرزوی عشق کلا بند و سبای
شاور و آری در دنیا که تحصیل کردی
بانی طفل نه جای بین ز اثر خدای
بست از پای در کاب بر شکرش دوی
بست و آری به بان در شوانی ز برای
نوشین را تو خودانی که در سبای
نان یکدسته نداری بلکه آب سبای
ما فلان حاصل اندیشه نباشد برای
کای خداوند مر ابرک و نوانی ز برای
در ز تو زنج و توزیع تو یا پذیرد برای
بیشین فارغ و دم کشین در خدمت خدای
گل نمایی چون سسر و سخن می برای
باک پنهان که کن که ز نانی نداری

شوا که کوی بس با رحمت صمد
ناکه آفاق جهان که در آن پنهان
ای تجی سید و صمد بر آفاق مباد
ناکه خورشید تابان تو خورشید است
تا نیاید سو شب در در جهان از کت
فلک از مجلس تو پراز هوا برای
مکر ز بان تماشایان کرده بودت از برای
این با نواع بر سر حرف در ز رانگی
حکمران در شرح دین از آفت تماشایان
داشت از آفت و کوش آدم اندر بندگی
حکمت آن کرده در بحر تربیت کوهی
بود بر در کاد حکم او جهان فرمان پذیر
بر کشند در طاعت او داد و سپهر زینما
طاعت او و وصیت از بهر امن و عیانت
آن محمد بود از نسل بر اسم غیب
اگر دایش را نوانی گبستی جهان سخن
در سخا از دست او خردت بود عیانت
به است پذیری که همیشه بر در و بیخ و بر

در این سخن پاک بهر کس مالای
اقاب فلک و ابر در در ان بهای
که کز نیت رساند فلک بر زده کرای
ناکه آیام بسیار تو چو آیام بهای
رو در شب و طرب و کام و بلو می آری
عالم از ناله خشم تو پراز نایابای
کر جهان بود و محمد شرم کرد که سوری
وان با جناس شرف مشهور در پیغمبری
رای این اول و عقد از قدح بر قنوج بری
دارد دین را و دیده بر لب عالم اند چاکری
بست این کرده بر سپهر زبری اشرفی
بست در کت قدر این کبیر اشرفی
بر کشند در خدمت این در کت پیش پیغمبری
خدمت این لازم است ز بهر جا و تبری
دین محمد است از غلب بر اسم سوری
و اگر گلش را مطابقت گبسته نیلوزی
در سپهر ز وصیت رای از علم صیدری
چون بدست و طبع و قدر و رای او در کت

نوزادی او اگر محسوس بودی بجان
 عاکی الفاظ عذیب دست عقل و فکرت
 و شریک و بدر کردن کردن ملک است
 سبب گنای بدش و بسط او بعد از هم
 از راه اول و اول منسل آخر کوی است
 دزد از علم او که در کل آدم بدی
 بخشش مبتدیع طبع لطیف او کند
 دو عید است ما از روی دوستی
 بیا یون کی عید شریف سلطان
 بعد عید چون فلک باد صاف
 امیر اسبیل نخر دین بو المعاف
 بر پیش کف داد او فقر و فاقه
 ایادار است دست تو دست عالم
 کند سپنج بر اخرا هم تو مخر
 ز امر تو در پای خورشید بندی
 تا بد بران آفتاب حوادث
 ز عدلت زمین است چون آنکه کوی
 و بد عزت اندر فغان و سگ
 ز آدمی پنهان نیارستی شدن و بودی
 راوی احکام خرم است چرخ خبری
 کلک و بیستی که هم کلکی کند هم دشمنی
 چون زبان نقش بکشد با الفاظ در
 که فکرت بر سر کوی کاشش کبیری
 در میان حسنی ناخود بودی ادبی
 شاعران صبر از شاعری در ساحی

صبر و قلمهای تو نفع صورت است
 جلبت است خاستن عقل کویا
 دل ماسد از با و عکس سنانت
 چون تو حکم کردی فضا هم بنار و
 ز شریف و انعام اگر بر شیدت
 بجز نیت آن جز تو کس نیت در خوا
 چون بند دور وصف انعام و شکر
 رسد در شنای تو ترزم نیزه
 روایت در عقل جز دست تو
 در آیت مدغم دو صد کوزه احسان
 همه صد بخش فلک باد چو مان
 بقدرت مبانات اجرام گرد
 ای قسبل کوی خاک کی و آبی
 ای باشد هر چه جبهه در کیستی
 اجرام در شگ پای قدرت
 عدل تو ز روی غایت کرده
 کرده صفت اثران کردن را
 در چرخ ز نبر احتیاج است
 خورشید بی کند سطرلابی
 ک آمد از دلازم سیاهی بونی
 تین بست لاغرا و ملک ز بی
 چنانست چون طور کا و تجلی
 که گوید چنین مصلحت است بانی
 بر سلطان اعظم چه دستور اعلی
 با تمام آن جز تو کس نیت اولی
 کتم تری آغاز یا نظمی انشی
 کشد در مدح تو شرم شیری
 چو دست میس بایدم کرد آری
 در است مضر و صد کوزه صنی
 که باشد ز دور ان چرخ تینی
 بقصرت تو لای ایوان کسری
 وی مخنه بره قسبل آبی
 جز مثل که آن کی نمی یابی
 پوشیده لباسهای سیاهی
 با آتش فتنه سالها آبی
 در کاه تو آند سال محرابی
 خورشید بی کند سطرلابی

درد انقباضیت گفت و کرد تو
چون خاک بگذرم بشکب
ز سبب تو از فلک فرود ریزند
از کار عدوت چون روان کرد
از سیم مخالفت سخناناید
زند اگر دلوشان فرود آید
ای چشم نیازناز جود تو
تاریخ تفاخر است تشریف
گفتم که بشکر آن بید آیم
گفتار که آن رکابی نهم
شیخ البابی بگردم حسرت
تا هست زود در چرخ در حرکت
خشم تو دور چرخ را باد
چون دانه نارنگ بر چوبت

ایمین شده از مجال قلابی
چون باد بجا و غم بشتابی
انجمن چه بگو تو آن مضرابی
تعلیم تو آن سینه رسن تابی
نشیدستی رسیم اعرابی
این کسب زود کرد دولابی
چون چشم سواخت نجوش خوابی
هم اسلافی مرا اسم اعقابی
روح کرد جلالت تو عتایی
زود اگر خسان ز غم بر تابی
با آنکه تو از دوری این بابی
ایام ز سیر نامی بر تابی
طنین قصی طبع ممتابی
وز خصم رخس چو صورت آبی
تا زمانه کس که اکس را ز مردم شمیری
حاش صد نامه انی این سخن با سر بری
ناقلی باید تو توانی که خود سپه روی
و زلف نام عالم از روی خود کردی بگری

کار خالده بر بختگر شود هر کس نام
آدمی را چون سحوت شرط کار کثرت
آن شنیدستی که نه صد کس باید چه دور
در اندامی آن که از تو باشد بارش
تو جهان را گیتی تا جموعت کار تو
چون نداری بر کس حق حقیقت آن که
از زود واجب شد که آخر بران از آدم
آن ترا کی گشت این کلچر با جسم کن
مخود خود بسکی ضایع از آن تا دوان بخا
عقل را دور هر چه باشی شوای خویش سا
تو جز از بهر عبتی مدلی که بر هر سبت
دشمن جان من آتش چندش بر دم
من نیم در حکم خویش از کار فرمای
شود انی سبت دور از روی تو خشن ارباب
تا بهینهای بگرش نگر زود اگر نیست
کر را از شاعری حاصل من است پس
این که برسد بزمان از آن کون غواش شریک
راستی بر تو فراس آید بکار از شاعران
ز آنکه چون دیگران معوج و مجاز گشت

آن یکی جلالی کردی یکی بر زبیری
مان ز کسای خودی بر زبان بود که شاعری
تا تو نماند استرو بی آنکی نامی خودی
آن زمان خوردن بود و انی چه باشد بی
راست میدارند از غفلت تا انگشتری
هم تقاضا ریش کادی هم جاکون خوی
اینکه بخوابی از زود آنکه باین سبکبری
تا زود واجب شود چندین شکایت کتری
هم تو حاکم باش تا خود آنچه بفرشی خوی
کوهی پیدا کند بدبختی از نیک شمیری
این سیاه است که مورد نیست از شمیری
ای مسلمانان خندان از دست دشمن روی
ورند در انکار من چه کافری و شاعری
تا بایش کوه را که جوان باش و خواهی شمیری
حیف را در سید فلکت گریز از دشمنی
تو جوب تو باست و بجای آنکه دشمنی
کافری بی باختمی در سخن با شمیری
وان نه از خویش سخن با از کال تادری
پس برنج از کوهیت من دیگرم تو دیگر

ای بکائی در سخن دانی که گفت و است
چون مذاکره نسبتی با نظم تو نظم جهان
کجی اختر کجی قارون بود اگر نه کی شدی
متران پیشین شو نه از نه کی گشتی پسین
کو زبیس مرو منصور را که در بهما و سال
تا نه پنداری که باعث نخل بود او را بد
ز آنکه اشغال برانی شاعری بسیار او
مرد را حکمتی می باید که در امن بگوش
عاقلان را ضعی بشر از اهل حکمت کی شوند
یاد با شکست چه بر خورده او بودی جان من
انوری تا شاعری از بندگی این برایش
که بر هوسن ده زبان آمد چه فاموشی ریش
فاموشی را حسن ملک از آن چه طبع است
گشتی بر شک ایران ز آنکه حاصل تو نیست

بر کجا شد منظم عهدی ز به از ماعوی
در سخن خدای تعالی پیش و خدای سامی
از پی سحر کج سپیدین کم به بار شستری
شتر با هسته محمود ذکر حضرتی
شتر نشیند و گفت اینک دلیل بهتری
در کسی چون فلن بری خبری گران باشیدی
کاخنای چار پریشش باغبانی چل کری
تا شغای بوعلی پسند ز راه بگری
تا که یا بنیدینا چون سینه از جوی
که بزودی صباغ شود از جوام بوسری
که خط سیر بگذری تا زین خطا بگذری
خط ادا دی نوشتش کند نیلوفری
خوش نیاید نفس اگر هر خند و خون کری
کو باشت برین دامن نخل را زتری

ای سلیمانان فغان از دور چه خبری
کار آب نافع اند شراب سگ شست
آسمان با کشته عزم کند ایم دو کا
که بخدمت کو به عزمیت گوید ز هر خند

وز نفاق ترو نقد او که سید شتری
شان خاک ما کن اندر سگد من مهری
دخشاوی با دانی گاه اندر سگری
در کجیم کو به روز است کو به خون کری

بهرین نفوی کردی کلا آن در گذشت
رو ز کار او چون ز عظامی نیا نموری تا
په نبوشی از جنب دانی که چون آید
اوستهای فلک چندان که خدای کج نیست
کو نیاتما آسمان را رسم دوران است
که بگرداند پهلوی هشت کشور را
بند با کانه رکد کوب حوادث چندال
خیز خیزم که صاحب تمت اند چه بخ
قیه با سلام در احو امیلا نا کی گفت
آسمان که طفل بودی بخ کردی ز پیش
اشخا را غامدان مصطفی در بخ کوسن
بجد دین بوطالب انعام که کرده شد در
ان نظام دولت و دین کا نظام عمل
اگر با پسنای داد ز داد اگر حاضر شود
در پناه سده جاد رحمت پرورش
هم نبوت در نسب هم با دینهای دریب
سند قاضی القضاة شرف و غروب است
اگر پیش فلک بگوش آن دو سحر احوال
آب و آتش را اگر در مجلس حاضر کند

بگذرد و بهیله نام نبرد و در سحر بی
چون زغن تا چند سالی ماد کی سالی زری
بچنان که بار کین کردن آسید کوشی
و انعم زیرا که با من هم درین کند دری
و او اندی غنم را قطعی جلا را محوری
یکه از صورت گوید که کد امین کوشی
بخت تو هم بخبری که دست کردن بخبری
تا حسس گویند که از نیت آمد انوری
عاشق شد با الله که گوید بهی و خبری
که دادند که در سمو جیب ترا ما دری
کرده هم سلطانی اندر خدش هم بودی
عقل کل آن کرده از پرده عالم رهبری
در دل اخسان کند با صبار از بری
در چنین عالم آرایش بر بند سردی
بر خفا آسان زمان دهد کلب دری
کو سلیمان تا در آتش کند کبک شتری
اگر هست از ندهش شب بسیار از بری
صد چوین سینه چون کوه سال پیش سامی
از میان برود و در کوشش او دری

کو حیدالدین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ
در زمان او نهر شکفت اگر قیامت کرفت
خواجگت صحنی الدین غرور صد شرح
مشق مشرق امام نوبیان که ز قیامت
حکم دین بر ساعت از قوی او ذریه نبوت
اصحاب تقوی او بدینا که کز کوف
ذوالفقار نطق تاج الدین شمس بقدرت
از خوش بر روز فال شتری که در حیل
بیلستان دین کرده بعد بملکهای
توبه کردی اگر در اینستند می خلیس
من نمیدانم که آن جنس سخن را نام صیبت
ساجان لیسو او چون شراب اندر دهند
بازوی برمان ز تقریر تو ام الدین نبوت
انکه بر سر اشعاع اندر زمان او خدای
فاندی او در اقی طباق فلک هر که تمام
و از آن بنسبیا اینک چنین سپند که
دشنامی او اگر ما فرم شوم سعد در دا
لا شامی رسد آنجا که خوش گوشتند
با چنین بچکان که از قدرشان بکنند

مطلقا هیچ آن عیادت نصحتنا ثیری
کوهرست آری نبر او پادشاه کوهری
انکه بود دیور با سایه او یا دوری
عوش زید خورش کوناش کردی غیری
دیدم زب کبی چون کلک او از لاغری
انکاب اندر حجاب رشده از بجاوری
آن معنی تو امان از دلفت را میدری
کیست آن کوفیت فال شتر بر استری
ضیغ را چون کل طبیعت گشت بر این روی
بم سر از غامی و هم زهره از خنیاگری
ز نبوت تورا که گفتش ز ساحوی
بوشش کوید گوش این ساغوی کسایتی
انکه از غنطیم کردی بر نیش چاکری
از دور قهای خیرش کیورن که تگری
کرتبیر او کردی علم دین را دوری
علم و تقوی بی نهایت بس تو اضع بری
تا کجا باشد توان دانست مد شاعر
کاروانی کی رسد هر که بگره شگری
فارغ آید صحن عظم از به از پوری

بجو که مرغ را بهیمات یارب زینهار
بانه از برین توان سبب سبهار رضا
خاتم حجت در انکست سلیمان سخن
بازده ان آخو کلام من ز منجول حود
عیش من زین اشراقی گرفتند بجز
مرد و چون تمسلی شده از حد کار آخرت
چون سوز او اضع فرما بر کبر و پیشگان
آن بنگویم که در علی زبان ما در دام
که بجا طر کبذ را ایندستم اندر عمر خویش
جاودان نپوارم از ذائق که بر آری او
آن تو انانی ده انانی که در اطوار خیب
انکه تا بر صبا می سنسند او را اندر است
انکه خار از ده ناندان تحربش بر
تا زلف سایه شب خاک را ازین خداد
باز شد چون حدتش کیوی شب ایشا کرد
ز تم سنش را زینلو فرج کردون خود
انکه اندر کار کار که کنان ابداع او
درد و کجا همیشه روی ازرق پوش را
انکه خوشترین بامی و بر قرق مر و بس

خود توان گفتن که ز نجاست ز جهری
جنس این بر سیرتی با نوع این بد که بری
اشرا کردن بر دور کبر و از دیو پوری
فرق کن نقش آگهی از نقش آذری
هر یک از بچکان چون جان شیرین نبوی
به مرزاجان راتی افتد در مجالس نبوی
کاه او در غم من باشد از کون غوی
آن بچکان نزد من بامی بود از کافوی
با تم چونانکه که از تممت بر سف بری
است در بازار دین طرف جان را پزیری
دام بر بنجسته نماند از نیک شتری
کلفشان اشرا ن که بنسب نیلو ذی
شکلگی و ادست بر اطراف کبیر که تری
رو در بر کوشش شوق نهاد زلف نبوی
در خم ابروی کردی دید های عبیدی
اشاب و ماه کرد این آتشی آن مجری
بی اساس مایه از انای حصری
خوشترین یکی نمود بهترین شکلی گری
پرین را چرستی داد و کلر منفسدی

انگه گرا آبی اور انکج بودی در عدد
انگه بر لوج زبانه خط اول نام است
انگه از ملکش خوانی دیده ماسی شس
انگه کدشش اودنیم ایشیا طین افکنی
انگه در اسمای گری از نقاب برک چند
انگه در اشای زبوزی کمال را شش
انگه از تجویف نالی ساتی حسان
انگه چون بر آن شش بر فرازی که عقل
انگه ترک یک ادب برین پیکاه خورش
انگه آدم را اخصی آدم زبا انگند بود
انگه قوم نوح را از تند باد لاند
انگه چون خلوت ساری خلقش خالی کند
انگه شستی جاودان با از صفائی کم کند
انگه نیل مادری بر چهره بر کم کشید
انگه از نهری که بودی مصطفی را کشف
انگه از ایمانی یک شش دو کیسوند کرد
انگه چون بر دعوتش بر بان قاطع خواند
انگه که بر اسب گرت جاودان جوان کنی
انگه هم در عقل موی است هم در شمع کز

غیبی جزر اسم را بنسب کسک و گری
این میگوید که آن از دوان شکر
گوشوی بر بام این عصف برین پناوری
دانگه لطفش داد آتش را سمنه بر دوری
کار او باشد نهادن کار کا ششتری
نوش را پیشش دود از او صحبت صباری
جام مصری چند بر استکا و عسکری
کفت می را که شمشاد بدست شکر
دعوت کرد امیس را بر استان مدبری
کر نه هم تم حبت باه او ش دودی دوری
در دودوم کرد از زمین آسب ششتری
شمار ریگانی کند آنجا ز افکر شکر
یک شبان از ملک ادبی است شکر
خط ادبی انگه باطل شد حال شتری
مهر که دست از بنش در شش بر شتری
از دوانیک سینه بر عصف جوج خنبری
بر زبان سوسمار آورد و حجت گسری
از خنشین استان خورش بر کند ری
خونده شش کر بنوم و تصد که کند ری خوری

اندرین سو کند کر تاویل کردم کا خرم
خود بیایا کج نشینم است کویم در سخن
چون مرا بیخ هم در اصطلاح ابل بیخ
بر سرگی چنان فارغ باشد کس چوسن
دی ز خاک غاوران چون زده چهل آمد
با عین سنها آنچنان باز اید از خاطر
اینهمه بگذار آخر عالم در نفس خویش
پس هر کونی چو کردم خط را کرد شش
تا تو خدمت جوی باشی در کین کا حد
بیج عاقل این کسند جزا که کیسوا کلند
دشمنان را پاره دادن نزد من دانی کست
ستقیم احوال توانا خضم هر کردان شود
این دو قاتلین چنان از دم که از پشتمی
از عتاب و پشتمش که گوید بر بود
چند ریگی که خنولم تا ز شافی سر زند
رو که از باج بیتان چنسه هر که کی شد
یک حکایت ششوی هم از زبان شهر خویش
دی کسی در نفس من کفت این غیب شست
او عین سنده چنان باشد چو از تب استرا

کا فزی باشد که بر چون کسی این سخن
تا درق چون در استیسمان زین کجیا بر
وق مصری چادری کردی و رود خنتری
حبه املی که باشد فرخش بی افتری
کشته مرد از اندر چون خراب دوری
ای عجب از آتشکی اید از ششتری
کا دی را عقل است از مکنات اکبری
کرد و اید و پیرون خیمه سستکبری
غصه صد ساله را بار می صعبه آوری
اصل نیکو عفتادی هم نیکو محضری
صح کردن شش بری با فلک بر بری
بسکه بر کاری کند او چون نو کردی ستری
نکته بگردان این دوان بر پوز سس نختری
کر چه در دریا تواند که خسر با کاردی
بر کجا چند اری می سکین که بخی میری
فاصه در سدی که نایبش کند اسکندری
تا درین اندیشه باری داد باطل میری
بیخ کفت این هم کلان دست چند از شکر
اسمان بر ساختی کوید چسبان دگری

خاک پای اهل علم که مقام و شهرشان
جدا آید اینج این نشان که فرمان و بلیغ
است بر افران خویشیم هم سری هم
رایت طغرست کنی بود و رای ناصری

ای فلک قدری که مقصود نبی آدم تویی
آتشش خاتمی آمد در انکشت نصا
ما تم بنجر اگر قتل ملک شه تازه کرد
ملک شترتی که ترا شد ملک سرب هم توست
بر که دارد از تو در او هم در هم خرومی
سور و مار و مرغ و ماهی جلا در سحر تواند
یوسف موسی و عیسی قبی لیک از تو که
علا شکر گری و حل بی نیست نبی
پا و شاه نسل آدم تا جهان باشد تو گشت
فانیست ز زایت و از پر چیت صبح و بحر

ای ز شیخ تو در سر از اوزازی
رو نگاری بحبس و عقد نبرد
بجز کوزی چو در سطح رانی
بهر تیغ ملک بستانی
بیا مات استکان بصد
ملک ترکی و ملت تازی
بچینین روز کارا که تازی
کان فسانی چو با کرم تازی
بهر تاز با نذر در با تازی
کرد با کوس تو هم آوازی

شیخ را با سپید مهر و زوم
روز بهجا که در کعبان کردند

تیغ سپیدی زرد و مر و از تیغ
زلف پرچم نماید اندر چشم

باشد از روی نسبت و صولت
سوی دشمن چو حمل آغازی

تیغ تو تیغ حمید رخ بی
چون کشت او تو در هوای نبرد

نوک پکانت در فلک و در
مرک در خون کشته غوط خورد

نوک از عد کوس در بر سنمان
در چپان نوشی ز حرص سخا

ورز تو جان رخشه خواهد باز
ملک میکرد با طغی بر کوز

کاخچین جنم در کین و تو با
روشن کار من که خواهد کرد

طغر او آرد او دو کشت ای ملک
انگه در ظل در پیش عریست
انگه بر طرف رتد عدلش
انگه در مصر جامع ملکش

بود و در سوکب تو دسازنی
زیر دران سبازان تازی

بر و یازان ز روی انبازی
شکل جوار نامی ابرازنی

کوس او طبل حمید رازی
کردش این شیخ پر و اوزنی

حکم آینه در ابطنا زنی
کرد دران که در فرد و تازی

دردل دیو از بکد اوزنی
حصنم را در نوال بنوازی

بهر سنیر بادی اند اوزنی
فشنه را در سکوت سخا زنی

فارغ از سر سوی همی تازی
کرد تو روزی من نبرد اوزنی

چو ضد در بیت این و مجتازی
تا بنمت همی سر افرازی

شیر و کان سته بجز آوازی
قرص خورشید که در خبازی

سایه ایزد آفتاب ملوک
 شاه سنج که کار خنجر اوست
 آنکس چون آتش سناش را
 شمع بیسی که باز با زانو
 ای زمان تویی تاج خنجر
 ای خنجر کشت مجاهدگان
 تا خوان و بسار تو بگرود
 باغ ملک تو امبا حشمتان
 ای ملک تو اخص عالم سرکونی
 همو کب یاه تو فلک سپه تازی
 غافا نسکه انم که نرا در حجاب
 تو سایه ز انی و حکم تو کس را
 صدی جهانی که چو در جبال جوارش
 بزرگت باره عدل تو نیند
 بزرگت و انصاف تو بخوابن
 بستند و گمان تو را که ملک
 چه خواهد تو خود را بزرگی چو تو در
 در نسبت زمان تو نیند خنجر

آن ظفر سپه خنجر و غازی
 خنجر سوزی و عاقبت سازی
 باد حمله و بدسر انرازی
 چون سمن در همیکند بازی
 لیک راد او در بسن سازی
 کرد و با آفتاب انبازی
 آن ز صرانی این ز باری
 تا در و چون نبار بگریزی
 از ملک تو ملک سلیمان سرکونی
 با حجت عدل تو ستم سپه کونی
 حرفی نیند هیچ زبانی ز کلونی
 از سایه و خورشید نه زکی در بونی
 از حال بجالی شده از حرفی بگری
 هر کس که اشارت کند از بونی
 هر صاد و در او که در پند بگری
 او می ز ملک بهر کشته جونی
 لیکن شکست ای که چاری و کونی
 چون چار عیال آمد و طاعتی

بادست تو که ابر بنار و کم او دیگر
 کتم که جهان جلوه کو نیست بصورت
 برای تو که راه نباشد غم او خور
 سقای سرکوی اهل خصم تو را دید
 از تهنه که کس می پندش امروز
 نصرت لب چشمه شمشیر تو بکشت
 انجهم تر اعا و چون سایه طام
 حال بد بخواد تو مانند پاره است
 تا هست فلک بافت ز می در دشتی
 در ملک تو اورا در با نمانا همی بینا
 ای عاقل سپنج بنام تو مبابی
 ای چهره ملک از قلم کار با سیت
 تا جاده عریض تو بود عارض این ملک
 سمودی و در او دن طالع سعادت
 که عرصه شطرنج محرض تو در آمد
 که نام چنینیست مثلا در قلم آوی
 و محرض جهان دور با شد که زانو
 ای تو که از ملک جهان نیند بونی
 نام تو بین و صف سعیدی و سیاهی
 لعلی که چو با قوت نرسد ز تبابی
 کردون بر کوش عرصه و سیاه پایی
 چون طالع مسود تونی آمو نابی
 وانی که سپاه و کلند و عوی شای
 ای لوح و قلم هر دو نام تو مبابی
 با خود خود کس آمد و با جوشن پایی
 با صبح قدر خود ستر ز روی کلای

جانی که تو باشی که کند یاد چنونی
 گفتند صدی است حال از بگری
 کان نیر درین کو کبید و در تک و پونی
 فریاد بر آور و کس سنی و سبونی
 اندر خم چو کان مراد تو چو کونی
 ان کرده ز خون حاصل سر که جونی
 آن رنگ نیاید به از ان هیچ رگونی
 سونی نیر و در ز تو شیش ز تونی
 تا هست لب پستن زشتی و کونی
 ای ملک تو اخص عالم سرکونی

با کلاک تو خوشی فلک را سخنی رشت
 کلاک تو صیب آمد و خطی و ساری
 جا و تو که در دایره دور و کج
 ایمن شده از طغی استیب ساری
 آن کار با نیست که خامیت پیش
 بر صیخ و چه سبزه را صورت کجای
 یک خوم تو از خنده تا بد و نیست
 نماید کند برده کند خاصه آبی
 هر یک تما که برون شد در آرز
 ره سوی تو از جگند مقصد رهی
 قدر تو با ندازه پستی من نیست
 خود دیدن ایشیا که تو ایشیا کای
 این دایم که صورت جسمش میزدی
 کرد و شش قبای کند و مهر کجای
 ای پشت جهانی قوی از وقت نیست
 یارب که جهان را چه تو بی پشت پستی
 من بنده درین خدمت میمون که خوش
 خضری ای من کسب کند که میسای
 دارم همه انواع بزرگی و فراغت
 خود میدیدم این شوهران سوکوی
 آن هست زانعام که در حق نیست
 بر ساعت و هر لحظه مالی و چه جای
 با کار من آن که در قبول تو کزین پیش
 با چشم پر پر بنی یوسف جای
 در تربیت ما و در کسب دشمن
 کوفی اثر طاعت و یاد ایش کنای
 در تربیت و خامستان با در دست
 کز سعد بنوری و از نخس کجای
 در خدمت تو تبر ز نواب طارم
 در مجلس توبه بره ز اصحاب کجای
 تا کار جهان جلا جهان نیست که خیزند
 کارست بجهان در دهان با در کوی
 خرد را او شس میگردد که ای کبر و انانی
 بخت بخت شیری بخت پدید پستی
 چه کونی در وجود آن کسبت که شایکی
 کز با بروی خویش خاک پای او شانی

کسی کاخ جهان بی هیچ استکمال از غیری
 جهانی کامل آمد خود به استعلا پستی
 زمین در احتمال با علم او جهان عاجز
 که صد منزل بزمیت کرد از انوی توانی
 زمان در امثال امر و نهی او جهان ال
 که مکن نیست در تمییل او کج حکمای
 در آمد شد بجهن دامن بخت فرشته
 غبار خستی بذرش باز کرد و پستی
 نظام عالم از آمد عدل تو بدیدند
 و کز غوطه او هستی چهارمیع برائی
 چنان عالی نهاد آمد ز نصیب پایداری
 که کرد نیست پروان از نهم کردن شانی
 ز حسن یوسف بر ایش بصر صیخ چهارم
 دل بر شید با یک غافان در در نجای
 بجد بخت آرد در زمانا با کردار
 کند از روز بر کس تو ای با ز فروری
 که از خوش شاد بندی کشیدی چه شام
 نکردی روزگار اندر حریفش غزوانی
 و کز برهان شش محبت ساری کفندی
 زمانه دست بودی بر زمین جایی جایی
 حرم خوش بر اینی آن خامیت دارد
 که از روی تعجب کج کس ز چالانی
 بخاک پای او نمی روی کردن کردی
 که از ننگ تصرف کردن کردن برانی
 بر او با آب کشت ز کز خیل کب او شو
 اگر خواهی که چون شش نرنگه آسمانی
 بهار و ولت او آن بجای مقدر دارد
 که کرد و خوف را آرز کرد ایم برانی
 بدست آرد خیرت ز از خوش خود در ش
 اگر یک خطه در خلوت ساری مگر شش آبی
 بر چندنی نظر کنس کبوی بی نعت بوسن
 اگر طبعش با نوره و صبارا عالم آرائی
 ناز و محبت طعم ریشیا نوری تلخه
 ز بس که طبعش تفکر میکند شبها
 زلیخ اوست تا چون میکند کانی در دانی
 اگر ز فضل طبعش بر او چاشنی داری
 شدت اندر عروق بود و ما بر سوئی
 صبا در شش میان کی زدی بر کج پستی

چو زینان کنگار باغ بر کوهر کند شایه
لفش از خوی غلبت روان صاحبان
عصا بر ساقی با دست او کویس کفتم
ولیکن در کرم واجب بود در پیش چوین
چو این او صاف نیکو چه کردم با خود کنم
فرزدان بر کشت آنجی بر کفا که با من هم
عجبر آنکه میدانی رسیدنی که میدانم
کرم باور میداری نیام چون که نیام
انا ناکاه در کاهش بود کای در پیشش
از آن کاهش نصیب شومش جان کاهش
بر کاهری کرده آورده خورش کوشش زبیدی

چو کوسن محض آزادی چون کلیدین ضایه
روستش در طی میان رسوم عام طای
که در بخشش زدی عطلی دارم ز دنیا
چو کان در پیش کشت ز تو چو ابرو چغنی
برین دعوی که بر نبرد و نیستی بر خانی
بگره تاب چنانی کل خورشید اندانی
بسم هر ساقی کوی نشانی باز بنیانی
غزیر الدین طغرائی غزیر الدین طغرائی
ز راع روز و شب عوار در رانج طای
وزان خورشید او را تا قیامت تب غزرائی
ترا این کار بزیاید تو با این کار بر نانی

که جهانیت در جهان فدای
بر خند اند این بهایون عیای
چرخ و خورشید را بقدره برای
سخن کاه طبع کاه و ربای
سایه بر کاه خویش فرهای
غزم اور از ناز دست کرای
نزد حشمت دل زمین در وای

کوشش غم بخش و عذر پذیر
در هوای اصابت و ایش
در کین سیاست و کنیش
و عذر را بر کف پیش کفش
موج را بر کفش پیش و لش
ذین او غار است غیب کاه
ای بر اطراف دهر نرسد مانده
روز غم تو آسمان قدرت
با کف حرص را فرود مشه
همه عالم خیال جو دو تانده
باس تو آشوبت عاثره کوز
هری چون در سلهای تو نیست
نیز تبدیل روز شب بنور
وی بر حبت شود بفرود ابا ز
عقبت نیست ز آنکه هست عقیق
کر خیالت نیامدی در خواب
ای صمیم گفت بحسب نگو
نموت آلوده پیش نیست جهان
ز آنکه با لوده سر کو نیست

فکش فتنه بنده قلد کوشای
اقاب سپهر ذره نمای
بش اشقام پیل ربای
وقت این لاف نیست بزره ملای
روز این عرصه نیست ذرات نمای
لکک او نا طقیست وحی سرای
ای بر آبسای عصر بار فدای
بکل قهر تو آفتاب اندای
هر زمانه بکنج و بیکر پای
وای اگر جوید تو بنودی وای
امن تو صیقل نیست ز وای
ایمنی را درین سپنج سرای
که تو کوی زمانه را که بجای
که اشارت کنی که با نسیس آی
از نظیر تو چسب ز نادره زای
کس ندیدیت در جهان همسای
وی صبر درت و حسیل سسای
داسن بختت بر و مالای
اتما نش کن و فرود بالای

دست فرموده بود تو شد که
 ای ثنائی تو اثر گستر
 که حدودت بی است عاجز نیست
 چون بود دولت تو روز افزون
 آب چاه نور روشن است از سر
 که چه در شتر تند مشت لیم
 چه بزرگی بود در آن که نیند
 ببلان نیز در سماع و سرود
 چه در آن رانده اند آتش
 در سپه کاروان جاده شما
 این یکی که نفسیر کرد نغز
 چه شد اکنون که در لغتهاشان
 بشب در در شان شمار گرفت
 این یکی شتر زده است حیره و سکر
 تا زگر دیش جهان نیا سایه
 مجلس شمرت بهو با هو
 طبل بر خواند تو بزرگ کلیم
 هست فرمانت بر زمانه روان

ای ربه در شان سبت شای
 هم فتح ترا در عدد آشنه و فی
 دائق شده در فتح نخستینت
 باس تو که اندیشه کند در کان
 که دون ز پی کب شرف کرده
 در نسبت شبر علم جیشت
 عدل تو جهان را بسکون آرد
 از دور تو دست فلک جا بر
 در خرم رود راست روی مری
 فادر نبود فکر در سینه
 با خارج خلف نبود شخص
 انوار پر است از شکر شکرت
 محبت بر شکرت در حق امکن
 ای روز براه اندیش تو کرده
 من بنده که در یک نغمه داوی
 این حال که در بلخ کنون دارم
 زین پیش اکرم دهم کمان بر دی
 از خبر همچون زبا مور شش
 تا در کشف خط تو چون بوسن

آری ز قدرش نه ز چشمی دری
 یوسف ز میان دگر ان چای
 تا کار کس آن نیت که او خواهد
 کارت همان باد که آن خواهی
 عمر تو ملک تو را فراز آیش
 تا عدل خزان دستم گاهی
 مر حبا و حساب و درای درای
 اثر خیر ایزدین حسد ای
 ای ز نام رضا کرده بدست
 وی محیط فلک سپرده سپای
 نه بر از خدمت تو آلت جاو
 زب از بهت تو گنت جای
 از نینبست ستاره بی آرام
 و ز کابوت سپهر ناپردای
 ای بر افلاک دست کرده بقدر
 وی ز جو ز شید کوی رده برای
 بر سر کوی بوده که کسی
 بیجو و اندر آمدت سسرای
 کای فلک با تو بپست ره بگذارد
 وی جهان با تو خورشید بنای
 بگرم بر زمین خود بجزرام
 بقدم در نهان من بنزای
 منزل اندر خور ز ذل تو نیست
 چه شود ساقی بغضل سپای
 تو همسای بی تو بر کفند
 بر تو خشک سایه خزه های
 ای که بسته بخت اثر رسد
 اثر من تویی که یکبشای
 کردی ار بسته سرای مرا
 بچین سال در سهی آردای
 چون رسم رختی بی آرام
 چون رسمی رختی بی آرام
 تا بود آسمان زمانه نورد
 تا بود اثر ان فلک سپای
 با اثر تو باز زمانه تسرین
 با دندرتو با فلک ستای

ز بی ز روی بزرگی خلاصه دینی
 طوقه در تور بان آسمان دوی
 با تمام تو دایم عمارت عالم
 ز اشکات تو خارج عداوتی
 تویی که منی کلک تو در شریعت ملک
 با موهنی امور جهان در بدعتی
 تویی که منی رای تو بپوسیلت می
 ز کرم و سرد نهان رضا کند انهی
 سپهر کشت بجا و از زمانه افزونی
 بصد بر از زبان هم زمانه کشتی
 چو کان خرقین بود که پرش نفس آید
 شناسد اگر تا مال کند درین معنی
 که ام کو هر دو کان زمین خرقین ترک بود
 که محمد سواد کان علی سیحی
 بر خاک در تو آشنائی
 خوشتر ز هزار پادشائی
 دیده رخ را ز بر سپند
 بر عارض تو ز و شنائی
 مهر تو دسینه چو سن کس
 طلا و سس در برای روستائی
 از کنگه طلوع لب تو
 سیخ شدت پارسائی
 در خدمت شش دست ما را
 دل عاریسته و جان بیائی
 جانی که ز لب حیات بختی
 عیس بود از دور که انی
 بردی ز برای و آدمی پوش
 بگرد بگوئی تا که انی
 در خانه صبر فرقت تو
 انگلند و جز آه سپهر انی
 در دعوی حسن خود سخن کوی
 تا همسر در بر ان کوانی
 از کوی چو آفتاب از کوه
 در خدمت تاج دین برائی

صور نگر شهر بار غزت
 آن جان خود که در حسره در
 در نسبت او شرف توان دید
 بز چرخ نموده بهشت چنبر
 ای دیده ناظر نبوت
 چون روی غلف بخواند عقل
 خود عقل ترا کمال هرگز
 مرغ دل جبر سبیل گیرد
 اولاد بزرگ بر تفضیر
 کبر تو کم است و کبر با پیش
 از روز که عسر در غم مرگ
 نیلو ذریغ چشمه را
 از نسبت فعل مایه گیرد
 از ساغ خوف خسته جنگ
 جانهای بسیار از زنها
 ای خاطر من ز غیبت تو
 دل در غم خدمت تو یکدم
 تا آمده مرگ جان نکلین
 زلف را مرا کوی رود

در غیبت تو خورشید ارا
 آخر بطریق لطف نبولیس
 در خدمت دیگران چه کوشی
 در حبتن کرده کرد عالم
 در شکر علای دولت و دین
 در حضرت ماکر و بی پشت
 تا فایده ثبات یابند
 حکم تو گستره باد صحبت
 آن به که بدین طرف نیائی
 یک بار که خیر چند پائی
 چون سبده خاندان مائی
 که ننده چو سنگ سیائی
 پوسته چرا شکر نخائی
 در روی بچرو بی سیائی
 اشکال زینبی و سائی
 از علت چونی و حسدائی
 ای ترا کشته خورشید و پر
 زانکه در نسبت ملک تو که آتی با
 توئی آن سایه بزدان که شب تو کرد
 نامشخ تو سیاره با قاق بود
 شرد او قاعده ملک جهان میگلی
 که بدین سده ناموس زده و شکنی
 تو که صد سده سکندر کنی زگر دپاه
 ای موزی نظرای ترا شمس قدر
 رای اعلای ترا کشف شود مال تیغ
 در روز آیش من طایفه بظنفتند
 بود خوانان تو غری به عانی بخری

نویسمانی و ایشان همه بجز این
 ظاهر و باطن ایشان همه پای سنت
 و علم اید دست تو داری دانی
 بدلی صحبت تو نیست کران
 گویم این نیست بدین دشواری
 نه گرم بوسه ای جان نمی
 کلام از غوغای گری بخوانی
 که چه در پای تو شکم چه شود
 با فلک یار شود در بدین
 که چه از صد بری فاش کنم
 تا ترا از سر من باز کند
 آنکه از زاری کند خورشیدی
 آنکه لطفش مدد آبادی
 آنکه در جبین سیاست دارد
 بنده نعمت او هر آنست
 ابر بای کرش از آری
 صورت مجلس او فردوسی
 همه از خانه بدون و همه از دانه بوی
 چه شود که رسم پای مخی در کندی
 جان بر بنیر نمی توانی
 چه حدیث است بجان ارزانی
 این چه تا که آن بستانی
 کوفی آن نیست بدین آسانی
 که گرم جان بری هم جانی
 کلام از طیره که سر برانی
 که سری در خنجم جنبانی
 ای بهر سبکوی ارزانی
 قصه در دزد پد رمانی
 محمد دین بود احسن عمرانی
 و آنکه از قدر کنند کیوانی
 آنکه همش سبب ویرانی
 منتهمه در جوهر دستم زندانی
 بسته طاعت او هر جانی
 موهبای سخوش طوفانی
 سیرت حاجب او در صنوفانی

زنی وضع بود در بانس
 ای سسر نامی تو از بدنی
 تویی آنکس که اگر منع کنی
 تویی آنکس که اگر قصد کنی
 نه در سبب عصا کوس خوری
 بهر کوی کالت زسد
 اول فکرتی و آخر محصل
 هر کجا نام و قار تو بر بند
 هر کجا شرح صفای تو بند
 در شکار از بی سائل تازی
 آفتابی که رسد شفقت
 بایر از جود تو در و نظیرت
 سینه از فلک تو در و در غفلت
 اشامت نه بیادش جز آفت
 نه که آرزو ده یک کوهی
 چینی از دور تکمین و جلال
 برتر از زلفک در رفعت
 و امن امن تو در در پنهان
 عزم شکنین تو در و کرامت
 کزنی رسم کند در ربانی
 وی اثر نامی تو نوش درانی
 با دور از حرکت جنبانی
 خاک بر تارک سپنج افشانی
 نه با شکل قدر در ربانی
 پای اندیشه رسد کردانی
 آتی از هر چه توان کشت آتی
 کوه بر خاک نهد پشانی
 آب آبی شود از حسیه آبی
 در نماز ایت احسان خوانی
 بخوابی و با بادانی
 نامی و معدنی و حسیه آبی
 قوت ناطق انسانانی
 همه کس داد تو هم دانی
 نه که آلوده یک اسانی
 که چه در دایره دورانی
 که چه در حسیه چادر کانی
 صد هزاران صفت شیطانی
 باره محکم نام جمانی

عرض پاک تو جهان ثالث
 ای نمودار حیات باستی
 بنده روزی دو که از خدمت تو
 بردانی بخت داریت
 حکمها بود که مانع بودند
 که بین مدینه اری معذور
 تا که نفس فلک نگارود
 همه عز از اثر دولت بجا
 مدت عز تو چون مدت دور
 سپهر آن از نده و نفسانی

 هشیار سکنه رثانی
 مجد دین خواجده جهان که شربت
 کار دولت چنان با نکت نیست
 پنج برکت چنان بکند که یه
 آنکه فیض ترحم عاشق
 تو بهار نظام عالم را
 گشت زاریت سایه دشمن را
 آنکه زندان پارس او دارد
 رسم او کرده روی باطن حق

 غم غم تو صفای ثانی
 روی باز از حسان فانی
 مانند محسوم ز چپا مانی
 کان زلفت ز آنست زانی
 بیشتر طالع می و یزدانی
 در کی دانه و آن نادانی
 روز روشن چشم طلا مانی
 با وجود روز شب توریانی
 سپهر آن از نده و نفسانی

نام بس روزگار خواهی دید
 کند آسمان به شوری
 نامهای نفاذ حکمش را
 عشق بجز بخت حادثه خوار
 در چنان کف عجب مدار که خوب
 به کاشش ز حرص مرکب بود
 مرکب جانش بسیم بجز خود
 کند مست طالع قدرش
 ای جهان از عمارت تو چنانک
 عدل تو را می سلیمان
 بارگاه تو که در درگاه
 تو در آن منصبی که گزینای
 تو در آن ای که گزینش
 نایب و مجبای هر کوکب
 چون بجنبه ز کوه سهند
 معنی لاجرم ز قربت شد
 که در ارکان ملک با شد اند
 این زانت با تو که می هست
 ای چهل سال کجمان کرده

 فخر در عهد و حسابانی
 آنکه عرضش کند با سانی
 حکم نقد بر کرده عزیزی
 خالصه کارهای دیوانی
 از خصمانی رسد بشیانی
 چون طفیلی ز حرص بهمانی
 از به از غایت کران جانی
 جود از حدی پیشیانی
 خجسته میاید غیبت ویرانی
 باه تو عاصی سلما نی
 پرده و بخت که در صفوانی
 روز بگذر شسته باز کردهانی
 کار بودنی کبر یا رانی
 بر سپهری بری آیشانی
 سنده کلکها بجنبانی
 در ایم الله بر غرق مسانی
 عزت تو بهای سلطانی
 اصف و کورت سلیمانی
 معظنی بجنبه و تو حسانی

و آنک من بنده خواهم که گشتم
 اندرین عقد که بر سر کانی
 بست که چند جنت دور بر یک
 رزگی شاعرانه پنهانی
 از تو و ز پادشاه و ز شریف
 عسل در هم کشیده پشانی
 کفت شریف پادشاه آنکه
 تو بوضعش رسمی و بتوانی
 مان و مان تا ترا عبادی و ا
 در نهر اسب و نادرانی
 در نیت صدها صحت دهند
 کردی اورا درین صفت ثانی
 این بی گوی کی در صفت ثانی
 عاظم در صفت حیرانی
 ای ز لطف خدا ایگان و خدای
 بچسبیدن صده لطیفه ارزانی
 وی درین نیت بجای شمار
 از تو این جان که تو بر آسانی
 بنده از جان شماری آورست
 هر که بر و دل یک روحانی
 او چو از جان تراشت گوید
 جان منانی بودش خوانی
 تا که درین برید دور بود
 روی رخ اهل بارزانی
 دور عز تو باد و چندان باد
 کز اهل داد و محبتستانی
 بلکه از بی نمانستی چه خواهد
 که کجند دور و دور خدانی

با شوال جهان روزی خواهد بیانی
 چرخ بنهاد بر سر عادت با فرمائی
 در زمان و سپیدار که اگر در سپا
 برنج روز در اند شب ظلمانی
 باز در سر که چون صبح شتابان بود
 دل شب سپوچ روز شود توانی
 دو جهان گیر و کوشور و در عظیم ستان
 ز یک ملک صعد ملک جهان از زانی

خند و دست دین بر همه فریدانی
 نام ملت و ملک نهد نو شر دانی
 دای آن بر اقی عدل کند خوشی
 قدر این بر فلک ملک کند کیوانی
 عدلشان کوفی خاصیت جود کرد
 چون نشا نیشان کعبه کیمی بانی
 اگر در سایه ایشان تواند که زند
 هیچ شیطان هم نبرد از شیطان
 باستان پس زمین است و در آن
 شته و جوار کس هم بر سر بود زندانی
 کز زمین راهم در سایه انصاف کشید
 چند جا وید برود طبع از ویرانی
 در جهان را که ابروی کین نیاید
 بگر ز در جهان صورت آبادانی
 در چشم گرمی جانب با ناکم کند
 هیچ بر درن شده از ورطه هر کردانی
 در زلفش روزی تیره شلا یا کسند
 بر دو بر خاک نهند از دور طریشانی
 کشت نخشودن ایشان سبب آسانی
 کشت نخشودن ایشان سبب آسانی
 بزمان ایشان چه بهشت است که بر درگاه
 مرجا گوین اقبال کند رضوانی
 رزم ایشان چه میریت که از صفه او
 استخوانان شمشیر کند نیرانی
 بر کجا ز از زند ابر کافران پهنی
 سوها حوسته از خون عدو طوفانی
 اما بر ابریت کافران که چو باران
 آسمان هر سر نوشید کند بارانی
 تینشان که بفضیافت چو غیل نیست
 دام دور و چکند روز و غامغانی
 رستان که در پنهان کلمه نیست
 چون کند ریح در و چو صفا شعبانی
 شکل تویع مبارکشان تقدیر بود
 کفت بر نار ما چون کند خونوانی
 ملکشان را در از جبری و طغی که
 زمان امیری بر سینه ندید سلطان
 ملک بزاد انبساطی و به آخرت
 اندرین ملک بدین منظمی تا دانی

فلک سلطان مذبحش فلک همزه
 مع ایشان زبهر چرخ نیار گزین
 کعبه در انشی نظمی که در ایشان کوفی
 لیک با اینهمه ای در بر روح سخت
 مصطفی سیرتی برود بر آن آوردت
 تا که بر جا رسوی عالم کونست و نسا
 عدل ایشان سبب عاقبت عالم با
 کار کیتی هرگز با نبری ایشان باد

زنی از کلفت مذبح هم دولت کل پداری
 مجر دولت و دنیا و اندر دیده دولت
 جهان مهر و کینت و بهر سازفت و کینت
 باسانی نکلندی سایه شمت بان پای
 بز کیمات راز و ذی تصور که فصل کل
 اگر بر کوهی سایه اش بر سپس تو
 اگر داند که شرف قبول خدمت یار
 توان صدری که عالم را کمال آمد و جود
 در او صاف تو غا غرگشته ای که کلبا
 زلف آن کرده با جان نکلیم که در شبا

دانه

ز شریف زیارت تبتی دایه کار کون
 مرا اندازد تمیید صدر آن کجا باشد
 بر اطفاف تو ارجی بود ز کس بود او
 نزولت ز من بود ای هست زنی بنا
 همین یکم که جا دیدان مد باد از تو
 سعادت اری اندر جمله اویان
 الا ناک را از کوه پرشش در کران سنگی
 روانی باه فرمان ترا چون کب کیتی
 بمان چندا که کیتی غم و حمد تو گذارد
 سخا است مضطرب از کیتی ز از طربنگی

ای بر سر کتاب ترا نصب شای
 جا و تو و اطلاق فلک بوسف ز دنیا
 تا خورده میر قلمت و بهن تو موش
 نفس تو نفس است در آن تر با کونست
 زلف و خطا شکس تو یک حلقه ندارد
 با جذب نوک قلم کا در باست
 چون را بست سلطان نیمه تو بجنبید
 خصم را بکمال تو شمشیر کند به

چو اقبال تو در عالم سبک نیم ریخاری
 ولیکن چون کیم لکی می چشم بر بوزاری
 که رخت کبریا بر کبر چو بنین کلبه اری
 نزول مصطفی نزدیک بود ای نصاری
 که بر کس شپانی خیز دست از کلوکاری
 یکی را دی و کپر استی پس حکم ازاری
 الا تا با دور از غصه شراید بسکاری
 که چون نقش بر زر بودن از کیتی نزاراری
 که تا دوران کیتی خوش کلام خوش کباری
 موافق سرخ روی از رفتی ز از کوناری

منشی فلک داد بدین قول کو ای
 دانت تو و تجویف جهان بر سن مای
 نادیده نظام سخت ننگ تبای
 بل سخت ابست ایاست کماهی
 بی را ایجا خاصه ز اسرار کئی
 پذیرفته بیولای سخن صورت کلبای
 تقدیر بر اند باثر بر چو سپاهی
 خضرای دمن راز رسد مهر کلبای

سلاطین شد از غار خفته تو که گشتی نیست	بر چرخ سر اسپه گریه مخطی و سبای
خوش بهش که بسیار بر او اندید بند	یاد آرزو سیاره و از بونف پای
کفتی که مرا رفته چه در جبین مگر	کم کرد مرسته صحت ز تنبای
بودند بر من بر اصحاب بنا صعب	از جنس شما تا که ز اصحاب طای
اگر تو دانی که ز یافت بودی	از پرسش این دوست زبانی در بنی
بماند که بیان خدمت بیرون تو دایم	وز لطف تو دایم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز وجود عدم من چه شاید	گر باشم دور ز تو ز قرائی و ز کای
ای رای تو از روز که از غیرت است	بر روز بنجامه بر روز کای
من چون رسم اندر شب حرمان تو بودم	تا حد سپیدی بود ای تو ای سبای
تا از ستم انصاف پناست چنان با	حال تو که در بحر غمبیری ز پناهی
لایق کمال تو همین دیده تا مشر	کای بر سر کتاب تر نصب شای

مت اقصیاید

ای خصم تو پست و قدر والا
 ای که در بختت همایونت
 ای پارکش او بند اسال
 هم دست تو دستگاه روزی
 ای تو که کسوت کواکب
 آئی که که آستان کند دست
 ملک چو نبات کشید دست
 بکشاید روز اشاعت
 من بنی بنی بیاونی که رفتت
 گفتند که تو خیزند اری
 ای دزه باغ رفت خورشید
 میگرد تو چون نبات و ایشان
 اینک درم نشسته حیران
 بر خوانم را علون اگر نیت
 ای فلک پیش طلعت نیکت
 منج باب کف بیار آرد
 ستمه قبول نطق کند

مگر تا علقه اقبال نام کنج نسیبانی
 سنی که از وجه مناجاتی می گوید
 کیار ب سنائی سنائی ده چو کسوت
 و لیکن از طریق آرزو چو کسوت
 بود جان پدر تن او کشید و در کوه
 بستند و با بر که از باغی می یاب
 بی از جا برد و دیگر دستت است

ز غلبه عیسیل مبارک قدم شدم
 دل را چو از غفونت اخلاط آرد
 کفایت بن ز فضل آمال محلی است
 چنگ بود سو که تب لرزه نیاز
 ایدل ب چون سهل تنو نیای صبر
 مقصود ازین میا ز اگر خفته است
 حال مزاج خویش بجمع کما جرا
 محمود دید و سرعت منضم بران کوا
 سوره المزاج خصم اثر کرده در قوا
 نامنضم غذای امل بر سر غذا
 وقت اگر بتوقیه کوشی ز اسلا
 اول قدم ز اکل فضول است احتما

توبان صدق آن ذکر شب
 برسد روز بسچ من صدر را
 بکم از شکر تی بود ما زار
 رای عالی و جان محب در را
 درد پای من آن محمل دارد
 که تو در دسری دبی خود را
 می زبانی که روزگار چکر
 بفک بر کشید دونی را
 بر سر آدمی سلسله کرد
 این چنین غر غراخ کونی را
 چون بنبار آتین غرا شاخ دولت باشد
 شکر آن نعمت بر لب کرده آلا الهی
 که کاش در خردی من دو کوه بود
 مثل این حال نیا بگردان و کلان
 اینچنان محمود برت قهر مسود طالع
 نام برت داد از آن نام طالع و این
 ای صدمی که از روی زور که
 فلک را نیت با قدر تو والا
 خجل از قدر و رایت چرخ و این
 عین از دست و طبت ابر و دریا
 کله با نیت بنساده کیوان
 که در خدمت بر بسته جو را
 ثریا با علو همت تو
 بر نسبت چون نوی پیش ثریا
 بر دست جرات ابر سفل
 بر ای صوابت عقل شیدا
 کف پرست قیمت کار و نیا
 درت بسواره ناه ای جای آلا
 بفضل این قطره جوان تا که کرد
 نمان سنده بر روی تو پیدا
 با قبال تو درم عشرتی خوش
 مرغیانی جو نخت مسبل برنا

زین که مجلسان نخاری
 بنایر و زهی شیرین و ز پنا
 نشسته ز اقصای طالع سد
 بملوت باری چون سد و اسما
 ز نقش دست من چون روز و اسن
 ز وصلش روز من چون روی عذرا
 موافق بسچ با دنیا بشیرین
 مساعده همچو با یوسف ز نجسا
 بران دل کرده خوش که چهل و پن
 دل من خوش بود ابر و روز و روزا
 چو پیش نیم ستم و ارا نیت
 علاج درد آن نیستی که صبا
 چه صفا است کار روز او که دست
 درین کیامت از سودای خرا
 با نام تو مسیبا بد که یا بد
 نظام مجلس تو مجلس ما
 که عقل باشد ز دست شهوت
 چو از ز دست کنده بیج زن را
 خیال زن خوشین باشد انگس
 که زمان بر زن کنده خوشین را
 و لیکن کمی را که زن نوی باشد
 کجا در کند ابر و کوشش این سخن را
 هر کسی بد کند در حق خلق
 همچو می خوشین سپند خرا
 اینچنین منسره و ابر و دربی
 لیس لانا نانا اما ماسی
 چون کس که رحمت آورد
 کون غایب در بدیم از سودا
 غایب جو تو چشام
 که کفانی را بگر عطا

ای صدر ریایی بولایت دست زده
 زردی پشمار با فوس میرد
 ناید کران دلیر کرده اسچو
 طولی ای نگه ز انصاف تو هر نیم شبی
 ای شبان در آنگه تو ای سایه او
 کر که او در رفته همگی بیزیر
 تن درین خنده و زانگی در رفته
 بر بادوغ خدایند خورده و پر برگ
 دین دور زده توف که بود خورده
 چرا قبول کنم از کس آنگه ما قبتش
 مرا خدای تعالی را سیمای فراز
 چو میدد همه چیزی بقدر حاجت من
 ز بهر خط حیات آنچه بایم ز کفشت
 هزار سال اگر این عمر من بوشل
 دو منف است در کان شوک از تو
 ای صدای نظر مهربی که کا دستخا
 توانی از بچگانی بی زشتی آب

بپوش دست نخی تو از خجالت تو هم
 رسکن بر آید در نشسته محمودیم
 بزود فلک ماه بر کشید هر دو
 امید ما پس از این دو بچو دست گشت
 صاف شورت ما بشکند زانرا که
 کچو در دور تو ای در یاد کان و سنجکا
 اندرین دوران که انصاف تو ای میر
 سایه نکلن بر حدیث انطالی کو خواد
 در خم دور فلک تا عدل باشد گوشت
 کان و در بانی تست در جین دل پر سطر آ
 میر حیدر ایا که خنجر و جود
 دوست افوری که نکشاید
 ریش با زود زنده که از سستی
 جلی چند بوده اند حریف
 بر از آرزوی کیر بز رکش
 من و تالی دوتی در کرباسن
 همچین باشد از کنده جودت
 بجای نظر و باران غرق چکد ز سیمای
 بیاد داده و کوشین هر سرست و غر آ
 ز چهره طرب و لهور بر کشته نقاب
 ز ساز صحبت ما بچ جو کباب در آید
 نوشکی بتفضل غار ما شراب
 حقی که کان ثمان بود و خولان
 شناسد ز دشمن و دشمنان
 کین ز اول ما و سب ز در کار لب
 عاقبت را کی تواند دید قارست
 زانکه کان پرتو خوب است از سیمای
 از کف تو چو از شراب طرب
 جز با دست زده کستداری لب
 با ریشناخت روز از ریش
 انچه شلیقه بار و سب
 دست کس زان کس غیب
 مانده دین کیر جو ز کان بچ
 مد و خادمت مبار خنب

روزی که جهان بجه درویش دیدی
 اکنون بر شیب مست غلام تا که براید
 امروز جهان را چو بان شکر گفتم
 امروز باین زشت بود که گمش عیب
 من و نکار من امروز هر دو رنگه ایم
 بزرگ بار خدا کنی و بفرستی
 دستار خوان بود زود که بر آید
 لیکن عجیب ز جو ابراز آن آید تمی
 گفته بودی که گاه و چو بیسم
 بر ستوران و اقربا با علم
 دوش خرابی دیدم که کونکند بی خبری
 خوشترین را دیدم بر تیغ کوی گشتی
 تا که ما آن چشم بوی کردون شادوی می
 صورتی روحانی از بالای سیر میزد
 بادل خود گفتم آبا کیست این شخص
 در روز تو آدم سحرش و بر هم دستها

از خصل ز نور بود و خسته عیب
 شمع که بهر فغان چراغی دید از خیب
 امروز باین زشت بود که گمش عیب
 من از جو است عشق دوی ز غارت
 در اثر آب غناب و در اثر شیب
 در وی نهند ده کده که در تن عیب
 کور بکده وی خشک نهد بیست کز عیب
 چون ندادی از آن شدم در آ
 گاه کتاب با دو جک شکا
 خواب فی بی عالی کان که مجامع است
 سنگ آن میل دنیا تر شود و ذکا شست
 خبری گشتی که تر گیش ز زر و کوه است
 گشتی او اقامت در پیش من است
 با تفری در کوشش عالم کف کان شست
 رستی با بدین روزم آن تصور در است

چون بر آمد یکرمان سبب شد آمد زین
 بعد تو حید خدا کنی کف کا صا جبران
 بار و کیک کف کای صا جبران و کیک
 باز آنها کرد کای صا جبران زلفی با
 که کند زنده کرده از تو اضع بر زنا
 حق تعالی با کند هر کز این جهان کرد
 لشکرت را آیت نصر من الله است
 صیبت تو همشاد کسوز انوی عالم کرد
 پنج جور در آس تو چون پنج بر جان آمد
 هر که اندر نعت کفران کند خوش بریز
 بر شیر شیر تو خرق غیر از عیش
 دین هم از غناب بخت خراب است
 بر من تو ختم شد سبب سیری و خردی
 چون سخن اینجا رسید حق با در دل گشت
 ز یو این خطیر بر بار اینکه ای صا جبران
 کف بر سلطان این سحر که از روی آست
 شاه پیشای با و نه که خط زوان آمد
 تا که امید جان بر سیر ده کنت اصل
 با دست نه خردی پیش خیزان در آن

بر جهان کشتی که از نقش شمار کوهر است
 شکر کن کا ز هر حال خدایت باور است
 زانکه کف کف چو جان خلق جهان او خرد است
 آتورا کو نند کاین در ملک چون سبب است
 با تو این کوید که جاست را کند چاکرا است
 خرد او تو دیکری کار تو خود بیسم و کرا است
 رایت را از لولک و از لایک شکر است
 تو بد آن شکر که عالم هست باور است
 شایخ دین بعد از تو چون شایخ اموی است
 زانکه شوی داده ام کونیز درین کاوا است
 حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
 خرد و ارادی تو خورشید است و دین ملک و ارا است
 این سخن نزد یک هر که عقل دارد باور است
 کین که ما من پادشاه عادل اموی است
 بر کوی بند که او شایسته این ز کوه است
 عقد ایضا جبران چون سلطان سحر است
 بر سر تو سایه چهرت و نور افسر است
 زانکه نه طلوی پیش و چار ز علی کوه است
 تا بود آسمان شکر که کف شتر است

خردا گوهرشای ترا
 دی چو خورشید در حجاب غروب
 شوی از گفتن باز بیکلکم
 گوی از عقل داشت سخن دماغ
 عقل اتی از آن شریف ترست
 نظم اندر حجاب شرم مماند
 سیر تم بر پدید خار نهاد
 عذرسته کیر و چغنیبری
 خود تو انصاف من بر چه چو منی
 من کیم تا از چنانکه تویی
 چو پدید شت تو انم گفت
 چار شهر است خراسان از ابر چار نظر
 که چه محمود و خورشید بر دم دارد
 پنج را حیب اگر چند باد باش کند
 مصر جامع را چاره نبود از بند و نیک
 مرد شهریت بر تیب و همه خرد او
 جده اشهر تا بود که بر پشت زمین
 ابا خردی که پی جا به خویش
 جز با لعل عسل شوان عشت
 روی از شرم رای تو نه عشت
 رای عالی در آستان آفت
 جان بجا رو ب بیت تو برشت
 که شود با دماغ خستمان حبشت
 خرم اندر غلاب خرم بخت
 تا به مرغ بر بند بشکفت
 اشکار است این سخن نینفت
 چون تویی را شانه گفت
 بر چه پدید شت تو انم گفت
 که بپوشان با عفت که صد در نیت
 بنجانست که استن دیو در نیت
 بر سر خردی نیت که صد بجز نیت
 سعد ز زده که مهرب و بند نیت
 جید و نزلش نساوی و بری هم نیت
 که بهشتت همانست در خرد نیت
 فلک را بجا بهت نیاز آیدست

ازین یک غلام تو نیست جهان
 که دانند که بی صبر کونا عسر
 نمونی که اندر حبسای خان
 بگشسته نوعم رسان بین که غم
 ترا سهل باشد بر اتمغ
 بده دانکه کارم درین کو چگاه
 از آن پس که اسپیم در تو شکست
 از خواص سخای مجد الدین
 آنکه کردون در شطام امور
 آنکه تا بنده بخرد و جوشش
 آنکه با اشمال انصافش
 سال و ماه از تو از کرکشش
 سوزی بین که غور اشکالش
 کوسیا لا اله الا الله
 اندرین روز تا مگر کرکشش
 که به اری خبری سے دانی
 غایت مهر خواج بردادون
 طلبم چون نکرد آن تجبیل
 که با خسته چشم بر آیدست
 بر دم چه ریخ در آیدست
 زمانکی ترا این چو آیدست
 چه طوفان بگردم فرا آیدست
 ز پای تو در سنگ باز آیدست
 که گویم که ترکست از آیدست
 بزنی و یک خسیس باز آیدست
 که همه دین و دانش و آیدست
 تا که شاکر آیدست آیدست
 در جهان سرود کوسن آیدست
 ایمنی را آیدست بر با آیدست
 کان و دریا از و بفریا آیدست
 ز بیای تو قسم افتادست
 با خواص چهره ز آیدست
 حاجتم را از بان می آیدست
 که ز نجات چه کاد کبش آیدست
 مهر ز از پی تو نسا آیدست
 که در حسناق آدمی ز آیدست

رغبت بهتش که رتبت او
 خواجه را که کان غازن است
 کبیت آن کش عطار و فلکی
 و دوش وقت سحر بر منسنه
 نایوشان ز نخت و طالع من
 آفرین باد بر چسب سطله
 این مجلس خواجه جهانست
 با نثار شوک و نیاست
 او پیش فلکیت که ز بنده ی
 صحن حرمی که در عیش
 در حافظه از حسیال شش
 راز دل ز هر سه عطاره
 نقش صبه پس از دهفته
 خورشید روحی از نیدی
 تا قبه آسمان کردان
 این قبه نشانه جهان باد
 خرم ز نشستن و زیری
 از دورای خواب و آبا دست
 سطله کاغذ از زرد است
 که بد جهان آسان شاد است
 که مر از آنچه گفت ام با است
 بقاصدای آن دستا دست
 کاغذ شش نبرد او با دوست
 به شکل ثبت جاودان است
 معیار عیار آسمانست
 از سایه آفتاب مانست
 بگفته هزار بوستانست
 در زخمه مطربش نهانست
 هیچ مدتشید خوانست
 در ساغر ما قیاسش آنت
 برده گره زمین روانست
 چون آنکه نشانه جهانست
 که مرتبه پادشاهانست

الکرا

آنکه بر سلطان کردون نور زینست
 آسمان همت خداوندی که چون کمان
 آنکه تا او در نری آفرینش است
 بجز در بوی شباز زدی پیش را در دست
 از محتاجان چون گلکش در بر آمد حش
 وی به کفتم که از ایوان رای صفت
 آسمان گفتا چه سیکونی که گوید در جهان
 پادشاه آل حسین مجیدین بود جانست
 آتش بر طول و غیر غیر آفرینش غایتست
 نیک عیشی از سرای آفرینش غایتست
 بر در باران نوزدی کشش را آناه
 از کونی دیو و کلک و شهاب است
 آفتاب و ماه را هر روز نوری است
 بر تو نور نبوت را که رای قناتست
 صاحبان محسبای دشمن تو
 گفتندم در دره چارچنگ و آن
 عذر میکرد و در جهان کهن
 رنگ او در زمانه در گرفت
 روزگار دشمن کلی شکفت و در
 آسمان در تنشش چو بید
 همچو ریوج پروریده شدت
 ای سحر سپهر دین کجانی
 بازم ز زمانه کم که گریختی
 این عادت قفت مبالات
 کا نارسا عادت نهان است
 دین هم ز کیهادت زمان است
 آیین که ام در دستا ناست

زینگونه بضاعت هر دو
 مارا با ری غنم تو هر شب
 زانروی که روزی از وقت
 سالیست که دیدی بر آبم
 رخساره کار کنم از اشک
 روزم سبب از آنکه چشمم
 خود صحت اندک بگذار
 که چه زده سپهر پرست
 بزخیم و بنگرم که عاشق
 از دست هر روز سقط من
 سستی دارد که که بگویم
 آتش که در عالم از جوارش
 و اجرام نخوس را بیکبار
 در عکس شفق بود ای کاشی
 کفتم که چو شب کران کابیت
 هسان تو آدم و یالیت
 تا از در محبت که کاشش
 سر در کردم اشارت گفت
 من نیز بکلمه آنکه حکمت
 در عمل کدام کاروانست
 همچو این نوز استخوانست
 با سال تمام توانست
 بر طرف در بچه پهبانست
 در چو تو را بکشتانست
 از آتش سینه پر وفانست
 که در خوب نانو انست
 آخر نیز بخت ما جوانست
 در جبین کمر از چه سانست
 پای تو اگر چه در میانست
 کوفتی بحقیقت آنکشانست
 کفشی که دو محنت شبانست
 در طالع مافیت قرانست
 یک سو که لعد سنانست
 نه پری سبک فغانست
 یا لیتم از آن دو بهمانست
 از خاک بشت جادوانست
 در صد نشین که بایست نهست
 بر جان در روان من روانست

الفقه چو جای خود بدیدم
 با خود گفتیم که انوری نی
 لیکن بجنود او که حدش
 دانی که نفسداری بدین حد
 در جلای خود و حجب شدیم نیک
 اندازد رسم دانی من
 بر پای نشستم آخر الامر
 بی کورگنان حرف جو بیان
 کفتم که چو شب سبکتر که شد
 چون تو به کار دست بردی
 بر گوشه طارست که سمش
 بر خاک درت نثار کردم
 یعنی که کرم ز روی نیکین
 در کاره سپهر صورتت را
 چو آبروی بنفرا دیدم ز مرغ و غزل
 بیاد بود که مگر بیت سال برداوم
 خان طبع ازین کس بشید چه آشت
 و در عطا نهدندم بر آدم از پس مرغ
 که منطقه نیک بر کرانت
 بر حسب که خانه فلانست
 حاضر شدن همه جوانست
 ز حد تو تمام قلت بانست
 خود بوجب فحلم عیانست
 و اند هر کس که رسم دانست
 چنانکه کمان بکشانست
 ز آنگونه که اسپهکنانست
 اکنون که ساغر کرانست
 بر جسم و این سخن نشانست
 سیار حمیا را آسانست
 شخصه که زو نثار جانست
 بر سدره خفته کمانست
 تا شرم بر آستانست
 چو آتش نکت سبی بکام روح
 مرادای ندادست زندگانی نوح
 اگر کشا ده نرسیم در قبول فتوح
 بکیز خود ما را از کس نین مدوح

از چو به نظر آید
 از این کس که آید
 از این کس که آید
 از این کس که آید

مع کفستیم نامزائی را / ز دنیا به پدید بسج شمع
 تیر در ریش این چسبن باوج / گیر در کون این چسبن مروج
 خدا یکا نازد یک شد که صبح ظفر / ز ظنل کو بر تهرت شود سیاه و سفید
 تویی که بعد سلیمان و نوح داود خدی / ترا ملک سلیمان و نوح نوبه
 تویی که سایه عدالت چنان بیضا شد / که زنده کردن آن شکست بر دور شد
 بروین ترا سجده فاتر تیدر / و بسیار ترا بوسه خام شهید
 شود چو غنچه گل پاک ترک و شمن تو / که شبنام تو بر سر زنده خرمید
 نسیب زرم تو بگفت چو شمن بزم / شکوه زرم تو بگفت بر بطن اسید
 جان خدای که در کار کار کفست که / روح سیاه را ز نور آفتاب سفید
 که در مفارقت با کلاه چون فلکت / بر از سایه بجز رشید غریب اسید
 ای زمان منسج زندگانی تو / زنده کانیست جاودا اسنے با
 وی جهان شادان بصیبت تو / همه عمرت بشادمانه اسنے با
 او و نهی تو بر زمین و زمان / چون صفای ای آسمانه اسنے با
 پرورد و بام حضرت عالیت / که بشتیش بنای آسمانه اسنے با
 روز و شب پیشه شاد و قدر / پرده داری و سپاس اسنے با
 با فلک هر کس دوست را / هم رکابی بوسه غلخانه اسنے با
 خضر اسکندی برانش و داد / شربت آب زندگانه اسنے با

تو آنا و نا تو اسنے را / با نراج تو نا تو اسنے با
 آبیایان بشد زمانه پر / بخت و جاد تو جو اسنے با
 است فرات بر زمانه روان / در امیش انجمن روانه اسنے با
 ملک و اقبال و دولت و شرف / ایجتانی و ایجتانه اسنے با
 نابخش رای سایه بزوان / منت آفتاب باطل کرد
 آنچه با من ز لطف کرد امروز / در بهار آفتاب باطل کرد
 که شش پای و گشت و مرا / منت استبوس حاصل کرد
 خدمت خاک در کفش هم عمر / جایی من بنوع در همه دل کرد
 انور بر احمد ایجان جهان / پیش خود خواند دست داد و نشان
 باوه فرمود و شعر خواست آرد / و نذران سحر کرد و درفشان
 چون بسته بر پشت بارو کرد / کس بر نشاند و پیش نقش خواند
 همه بگذر این ریس که ملک / نام او بر زبان اعلی راند
 بشهر آمد اخبار شیخ سلمان داد / نشاط با ده کن بخیر و خراسان شاد
 تویی که بر همه بخواهی خدایت آن همه / جهان و بسیل که در همه خوانی آن همه
 تویی که شیخ تو چون سیل خون بر آید / گشتند انجم و ارکان زنده در طمان
 چون عدل تو از شیر و شیرین است / کوزن و آبر و سپه و بیابان داد

دخت قصه گمان گشت و مرغ نوزد زان
 چو بر درده فحمت با باغ و سبستان با
 ز شکر بر دخت دست دریا
 ز فتح باب گفتت بر میان را
 جهان ز خصم تو مخدول زنده اروس
 مگر زان در محنت برای خدایان زان
 چنانکه نصرت دین یکی ز ایت در ای
 بهر چه روی نبی ناصر تو یزدان با

دخت دولت شاهیم بر فلک دارد
 بی سربز فلک یازد چون اندر ملک دارد
 طرز آزی و خواهی نباشد شاخ و پی
 که آب از چشم شیر تر قاصد ملک دارد
 سپه داری که در قهر با نیشان شیطانی
 پیش از نظر منی و از نصرت بگردد
 مخالف کی تواند دید غیر خردین بر کر
 چو اندر دیده از چکان او در خیم ملک دارد
 خیال تیغ فتح آنکه او دشمن گدازد
 مگر این دست بر داک و آن طبع نیک دارد
 ز بجزشش کان بر زمان خرد کرد آورد
 مگر کان هر چه دارد با کف و شکر کرد آورد
 بقا با او دشمن اندر خود دولت با ملک میر
 که اندر خدمت خرد و هر پیش از فلک دارد

امیر الجبال آنکه از جامه وجودش
 ز کردون بر آید نه در یاستیرد
 چو دست که بار او نیست کردون
 بسپرو زین او که هر چه سپرد
 بنگ خلاقش زرد سپسکل را
 که در حال همش اصل بر غیرد
 فلک ساغوماه نو پیش دارد
 که از جام همت چو افی بریزد
 که کوید که از کوه در یاختیرد
 که از صبح در بای دستش کم آید

خداوند اتو میدانی که بسند
 نیارد هیچ زفت تا تواند
 ولیکن چون بجزی حاجت آید
 ز کسبسته رجعی دیگر نداند
 نیاید همش از نفس جنت
 که از کس جز شانه چری ستاند
 نه آن دامن کشیدت از گنبر
 که کردون کردنت بر شاند
 کم از پیسته بود با نده و نماند
 که کرد او ز بر اخلاک خواند
 بجد الله با قبال حسد او ند
 که بخشش هر چه می باید چنانند
 خدایک چون تو کردی خرمش
 قدر کار با چوین نماند
 اگر چه را تب سمود بنده
 اجل مستعد هر مرد رساند
 توانی که خب و جور کردون
 یک صولت دلش را او را ند
 میان در نعمت و شادی میر
 که آن نعمت باین نعمت نماند

ای خداوندی که پیش لطف خاکبای تو
 آب حیوان از وجود خویش جاری کند
 پای نابت را اگر بقدر آیام نکند
 شنه تو اند که در تلاش استمکاری کند
 روی بر خاکی که از نوزد کالی کبک
 تا ابد بر کوثر دوزم کلداری کند
 سوزده خاص ترا دستار کردم از شتر
 سوزده خاص ترا ز سپد که دستاری کند
 نام سبون تو تا بر سان او بنوشته اند
 ساق خوش اندر شک انده دست نهیاری کند
 سوزده کان از افسری پشت در پیش گیم
 عاشق سینه هرگز این سبکاری کند
 آسمان ز بهر تیغ خرد و سبک کارکان
 روز باشد تا بی از من خود اری کند
 هر که این کبابی سوزدهش از خفا نوست
 بر همه عالم زرد می و حبتاری کند

شاد و دولت یار بادی تا بسی آساید
 در غافلش نیاتی چه بسیار کند
 صاحب دین و ملک پست و سواد
 که خندان کار این دآن دارند
 ز آنکه این دو دو بیت اند که خلق
 از خدای وحسد ایجان دارند
 ملک دین ز زمان زمان تو با
 کلاب در رونق دین زمان دارند
 نوی گیس که ذکر است تست
 تا که کوبند کان زبان دارند
 ماسی در پناه نمت تو
 شکر شکر ورد بان دارند
 استی در دغای خدمت تو
 که عهد بر میان دارند
 دامن غصه است جا در ترا
 این که این چار قهرمان دارند
 گوشه طاریت قدر ترا
 این که این هفت پیمان دارند
 دوستان از تو آتر که مت
 خانه چون راه کنگشان دارند
 دشمنان از تو آکم سخطت
 شده در منته استخوان دارند
 ضبط عالم تیغ و کلک کنند
 که اثر نای سپکران دارند
 کلک فرز آنخان کار کار
 تیغ کردن کاروان دارند
 زمین کرده انکه اهل انما مند
 همه از لغت تو جان دارند
 زان کرده انکه اهل خطا خند
 همه از دست تو جان دارند
 جو میکش با کرم روزی
 که کانی که آن مکان دارند
 که جفا از روی بشرط کنند
 چه کوتر که بر چه سان دارند
 کرم از سوی تو اشارت کرد
 که بجان جهان چنان دارند

کین پرورد از بجز و کان کف تست
 که بد خویش جاودان دارند
 طاعت آموزان و جان در دست
 کش همه سر بر آسمان دارند
 همه در مهر خازنت با دانا
 هیچ اضافت بجز و کان دارند
 همه با داغ طاعت با دارند
 هر که نسبت باش و جان دارند
 پای بر خاک هر زمین که نبی
 فتنی تا بر آسمان دارند
 توان گری می که انکسای خاطر تو
 نیاز تا با بد در نسیم دما ز اشده
 خرد نمرای تو تا منعی بدست آرد
 هزار سال در آید در از اشده
 به دست پست هیچ تو در گرم چینی
 چنان شد که به سلاح آن نیاز اشده
 عجب مدار که اندر شیب عالم کون
 کوی شیب شد کار که در از اشده
 زحمتی معج تو باشد که از در چشمت
 لطیفه ملایم بخت باز اشده
 که چه شب سخط من هر که دید
 باره از روز قیامت ششرد
 ماقبت عاقبت آموز را
 کنج بزرگت پس از رنج خورد
 من چونم دست بخش آسمان
 کی برم از که بخش او دستبرد
 شمش طبعی سرد روز کار
 شمش آنگه تو آند استرد
 پی نبری خاصه دین واقعه
 تا شوی بر سر پی بسج کرد
 واقعه از سر بشنو تا بجای
 پای برین راز چه باید فشرده
 سوی فلک بشدم ایچ ز آنک
 تا بستم سبب صاف دورد

نتر لقم گشت شوی سبکری
 خاک چو از غم من آگاه شد
 علم مرا بر دل او دل سوخت
 از فلکم باز خان باز یافت
 آنچه آذندی که از روی تفاخر بنده او
 آفتاب رای و ابر دست کوه بر آتو
 لغو رسا جابه و از خاک چشم بست
 بنده را شاگرد و خوار نیست سلطان
 معده دارد که سیری را در آن است
 از تیرب و تیرنگان زنت بر شکلی گشتند
 یکدم از عالی شو و غلغش که بر سرش آید و ما
 بر شمره کونی می ملوای صابونی خور
 حاش الله که بماند بکده و سر دیگر بود
 که تیرب معده او بر شیبی تابان
 محنت سوید و گیند او که از غم گیند
 صاحبان بارب خیر است خیر یاد آخرین
 یا غلامی چند از بخت بست بر کار
 یا یکس این کاغذ را روی است گاه

تا کلیت آید از آن بهشت بر
 روح برود از غم بجرم برود
 را در کوه جندی و یاری سپرد
 بار و کر با کره خاک برود
 فعل است اشران در گوش کرده گشتند
 آرزو از بی نیازی جاودان قرار گشتند
 که بر بار چون عقیق از غاصت گلگون گشتند
 کاغذ آن سبک بود که در زور گشتند
 در علاج جوع کالی کوه اگر سحر گشتند
 که شیبای صحت صورت ساعش بر چوین گشتند
 راست چون دیوی بود که کش آگره گشتند
 که غیر زمان او خورجسته از صابون گشتند
 آه او لاک این شتی ساکن چوین گشتند
 اهل شهر در دستار بران می فرو گشتند
 طبع نوزد نم می زانده نامزدان گشتند
 کاغذ بر کوسم به نیرات که با کون گشتند
 تا شین چون آوند و نفع این ملعون گشتند
 پادشاهان از بی یک سلسله صند گشتند

یا بگور آن پیش که عالم بر آرد و قحط گل
 یا بفر ما اهل دیوان را که نام بنده
 ای سخر خوار از خرمی دار اقرار
 آن مکان که تو فلک قدر زین طبع گشتند
 گفت از دی آذادی زودی کن
 و آن که طبعی طبع ما را شاد کرد و آن گاه
 پای شو از غم دست برده بر آسمان
 با و شهرت را که در آن بست از پادشاه
 کترین بندگان از بندگان خاص گشتند
 ای ملک پادشاه شده با ت قدم بود
 در دست ملوک جهان درین وقت
 و خد زمین مملکت از موضع منت
 نقال با یکجا ترا کرد و دست گاه
 در استخوان هر که ز مهر تو نترست
 پس دیگر چو جان بدر آید رشت گشتند
 از آبهای دشمن تو آنک شربت
 بر باد عارضه که بهر منت گذر کند

تا بسیله از غم و دعالش هر دو گشتند
 ز آنچه مجری هست او که گزافه گشتند
 و ایم از اقبال چون دار اقرار آید
 در نهاد خود فلک قدر در زمین آید
 جاودان بمانت ز بند ما دست آید
 گاه و بگاه است دل صافی طبع شاد آید
 آسمان را کترین شاگرد و پادشاه آید
 بر سر از شور طبیعت خاک و در کعبه آید
 آنچه از مذیت عام از بندگانش آید
 برابر و نمی تو که شش اثبات آید
 واجب تر از ادای صیام و طوط آید
 مردم کیا بهر سستی گامی نبات آید
 بر جای بیخ و نعل لال و نبات آید
 از پایمال خاک دریم در زلف آید
 آب از رود ز نایره عادت آید
 رنسا به چو پیش از چون خزان آید
 با نارسها و نسیم نبات آید

ششخ چونه او از آن بود که از او هیچ نشناختند
 گوهرش از میان آتش گدازد پاک چون باد بر کسار آید
 که صبا بی عقیده تش بود در حشر آن موسم بهار آید
 از سرم دست بردار اگر مانی پای در سنگ روزگار آید
 آبی از روی کار اگر بریم آتش دهان که از چنار آید
 دین حق را بچی نعمت حق که چون هیچ حق گذار آید
 خود که ختم جیاسته کردم عفو این روزگار بجا آید
 رایگی بازده که تا حسابم بر عفو ت بزینسار آید
 باد یارت فلک بمن و بهیر تا مین را با بار آید
 گرسنه ده غصه الدین را عرضی داشت رنج روزی چند
 آن مدان از بسنا بر سخن و رنجای سپهر به چونه
 دولتی داشت بس بنایت تیز چون عشاقا در و چو بسنج بند
 بحث پدا مهر باش گفت که بود در کمال بسیم گزاند
 دفع چشم به جانی را بسچین نرم نرم و خندانند
 داشت از روی صلیت و در دل دور اکشا و با دژند
 در تو گفت رتی نمی آرا من باشم بران سخن خورشند
 کاوی زاده که بی گنفت کی گفت راست جا خنند
 پس چه کفارت این چه کفر بود با چه پیوده باشد و ترند

و آنکه مصوم بود دست گناه پای او را سب و در در بند
 بصیحت را بجا عالم عصمت و هم هم در نیاورد بکند
 لفظ کفارت ای سلیم قلب بپذیر از من سلمان بند
 بیج مصوم را چون پسندی عصمت صرف را مکن پسند
 ای ز آبا و اعمات وجود چون تر بر کز زاده یک فرزند
 بخدائی که نیت مانند شش که چه مستقیم ازین سو کند
 که از اصناف روزگار امروز همه خربت است جز مانند
 و آن که در عرصه کاد کون و فنا بیخ زانیت هیچ خوشاوند
 نظم برین مذاکاری را تا بشکل نبات نپرا کند
 باری از طوبی تو طوبی لک سالما رفت و بر کلی نشکند
 روزگارت حبس کز آن اهدا خصم کو روز شب بگریزند
 که کشاید زمانه در بند و دل بگرد خدای هیچ بند
 پایت اندر رکاب پایدست در نیقی ازین سباده سمند
 تو که در حفظ از وی چسکنی عزو تو نوز اهل حسبه و خند
 حرف و صوت از رضا بگرداند حسبه از نده و در حیا پانند
 از که کرد آتش حوادث دور در سرای سپنج دود پسند
 تا که بر نطق و بهر در با نیت رخ بهرام و اسب مارانند
 با در سر دین خود عثرت را از سپاده دوام خیزین بند
 شخص و دینت و دینت ایزد بی نیاز از طلب دودانشند

عدد سالهای مدت تو
همسچو تا اینچ پانصد و سی و دو

ای بچو و بقدر برز فلک
کر سجدت فلک بر دوشاید

دست جودت جهان بی بخت
بای قدرت فلک کسی سایه

فلک پشت پای ازان بود
عادت پشت دست ازان غایب

اثرش از پی سود شرف
بفلک بر همه نیا سایه

همت ارشد ملوک و ستمو
بجهان دست می نیالاید

شیر و چرخ نیم ترا آرد
مثل تو در هر هم ترا زاید

برگر او در اول از هوای تو راز
بادش چون راز کبکشاید

برگر برتن از قبول تو عوز
المش چون شفا نیکزاید

دشمنت دشمن خود دست جهان
که برود ذات او بختشاید

خبر کین او چه پس ای
خود ز بانفش برش بر پراید

ای نیاز از می سخای توست
با تو ام کی کبکس نیا زاید

شری دادیم که شکر بر آن
غم بجا هر طرب پیسنه اید

از لطافت چنانکه خبر عرض
جوهرش سوی سفل مکر اید

مطل او بر زمین ز پسند کس
ز آنکه خود از هوا پیسنه اید

بانفش چون عود بید چکفت
گفت چون تو ترا که بستاند

چون بگلگت که گفتم کویم
کس بجل آفتاب بند اید

چون بگرمت نظر کنم کویم
کس بجز ما حساب سپاید

تا در آن شرب این بود شربت
که ز دل زنگ ریخ بر زاید

با در دست تو می که برنگ
رنگ رحمت را لاله بر باید

صرف و پالوده چنانکه لطف
ز آبکینه چو ضو بیالاید

رای و فرمانت بر زمانه دهن
تا خود رای بد نفسر ماید

چاره عسر تو نفر سوده
تا مصفا آسمان نفر سایه

سخن آرای مدحت تو خود
تا سخن را خود بسیار اید

ای بجان تو ما جان ما فوم
روح ما روح را کس پاید

جام از بهر می بسی بایست
جسم از بهر جان می پاید

ایچو آندی که از در بای دست
از نفس را چون با جا و دانی کند

که سوم تو تو بجز کس و کان
در این عبادت عیب و دهان کند

و نسیم لطف تو بر آتش دوزخ
شعله نفس آب و جلوه چون کند

مدل تو میزان خرد که در بار
رشت و خویسم زهم جلد و نمر زدن کند

دان که تشریف خداوند جهان
کز زریکی نفع آسمای کونا کند

پاسانش ز ابراهیم نسبت
کسوت خود سپیدی که نغمه کردون کند

از نشاط آن که تشریف خداوند
در زمان در اعدا کلی ز سر پروان کند

کز این بودی رو او بودی
انگه روز عالمی ذکرش می چون کند

از دل و خویش در معر که گفتم
با یکجا که بره را کسوت کجا از خون کند

شاد بادی تا جان ممدال کیر
بچشم خدمت کند از جان می کاکر کند

باری از راه نویشتن بر خیز
چونکه کاهت چمته از رسد
نفس با بند از زو بر پای
دیو در عخل نی نیاز رسد
مهر و فتنه است ماه سپهر
که بشا کرد حمته با زرسد
ستعدان بکام خویش بند
کار با چون بکار ساز رسد
عمر با کر ز نفس نه کن
تا از چند قسم آرز رسد
هر که از در نا کر بر گرفت
کی غنیمت حوزون مجاز رسد
یکفذه اشو که مایه چندان نیست
که سمه چنرا فرار رسد

جناهی کسب کردون با بر رسد
کران فرار از اندر غنیمت پاریان
خود چو موی در طشت تیرت نکند
مهران را اند پر طشت و غان زمان
در اقباب هواش چنان بهشت
که کوه را مثل استکانه مایه زمان
که ام غنم نسی کنون رسد بلخ
چو در سواد و باض زمانه دایه زمان
طبع بر ز سرانی که نظم غنیمت دور
بهم سرایه توان داد و هم سرایه زمان
جهان وظایف روزی و پیش از آن
مجاهران فلک را کر که مایه زمان

بر که بو زین کمال نهند روی
شیره نقصان بپسج روی نوزد
ز لرز حوص اگر زخم برود کوه
کرد قضاعت بر استانش نوزد
غزل ابل زمانه کب کند زانک
صعبت ابل زمانه بپسج نوزد

ای ز تو بهناده کلاه سمنه
نام تو اوراق سعادت نوشت
از خلفا و اناست دوم چون برش
جز تو که در صفت غرض جهان
باوصیای گرت چون بخت
قدر فلک با تو چه کسخت است
رو که درین عهد ز می تلخ تر
در شکم فلک کسی نیست که
بار کاب تو زمین کی کشد
ای که ز تو آرزو شد پایال
من که ره از حادثه کم کرده ام
عزم بر آنست که عهدی رود
خزق بر پوشم بهین قافیت

هر که نیاید کلیمش از دو برود
جاده تو الواح نجاست سترد
نام مبارک بدت را سپرد
عارضه نفسد بر جهانی شمرد
اشش از نبی آدم برود
ز دلفشتم تو آنست برود
صاف نوی باقی خم جمله درود
بخت زمین چون تو بود با سپرد
گلک و عماری ز محالیت خورد
وی که ز تو حوص برود دستبرد
با سر پی مشیوم کنون چو کرد
پای بران عهد بخو اجم فتورد
قافیت اول یعنی که برود

رو ز دار ایگان ز دست مده
دست ازین روزنای کوتاه است
ز آنچه زو چاره نیست اورا باش
سایه بر خجبه جهان بسکن

غیت ایگان اگر بار رسد
که بران دولت دراز رسد
بهرت که چه ز کما ز رسد
تات بر اقباب ما رسد

بجذائی که از شب سیره
 بقلم بر بساط آینه خام
 که غمت انوری بر آتش دل
 اب حیرت ز دید می بارد

بجذائی که وصف چو نیش
 کاف کن در شتیب چو کشت
 شخت امر و نهی تکلیفش
 روح را آفتب معده سست
 که اگر سنده انوری هرگز
 بحسلاف رضای تو دم زد

مغنی شرح کرم عاقله ملت جود
 فتوی بنده چو از روی کرم بر خواند
 خواب بنده خود را ز بختگین کمال
 مدتی بنده نیابد اثری ز ان انعام
 چون خبر یافت هم از خواب بر بگفت
 خواب که گوید که خلافت بر او بطلب
 چون در کرد ز پر سره که فلان خواب گجا
 مردکی پسند ازین سپیده که ما کراک
 کوبش خواب داشت کون در دست

بند چون از پس آن رفقه بخوابد
 در آنجا که عوض خواب از آن شاید
 عوض آن اگر از خواب بخوابد شاید
 که عوالت بند بر دوس از آن تپاید

اینجا زندی که بود گاه بجاست بنده
 بنده را آخر الزمان و چند کس دیگر خواهد
 که بر دست این سخن معلوم کر تا آن بر آید
 تا که آور دست و کی ماری بر آن در آید

او صد الدین که در سوال جواب
 بیزرکی جواب این شوی
 آنکه دانند که حال عالم چیست
 هم به اینجا نماند از هر سبب

اشعار جهان حمید الدین
 دان که از هیچ روی توان گفت
 مانند یک حسنه اگر خود کند
 ز آنکه بر بی نیاز و اجب نیست
 لم در اعمال او نیاید از ان
 غنی مطلق از غرض دور است
 هیچ تدبیر نیست حسنه تسلیم

در جهان ابرو مان آنی که چون آید گدازد
کاستینما در غم او ز کند از آب گرم
انقد و غری که یا بد مردم آرد
فی الشئ که بگذرد بود امن او باد مرد

جو در کمر جهان جهان کمرش
وز بزرگی نفس عاقله راست
در طبعی و کوششنا خدایم
مانند یک پنجه و این که او چو نکند
نه بهر سینه به که بعضی پوست
در تو بر اتفاق و بحث نمی
عقل آقا ز کار که کف کند
و آنکه قسی بخوبی تن بر بست
و آنکه دست از پر او چون کشید
خواهد دانی که پست حاصل کما
تغیر که بهی نباید زینت
که بهی بوی عدل نتوان برد
میشناسم که فاعلیت نه خورد
که ره جو را بر این سپرد
تخت و دیگران چرا نشود
نه همه صاف به که بعضی در
چون گلای بیایدت ز دور برد
ز دین ما چرا کم است از کرد
خویشتن را اثر یک ملک شود
وقت تسلیم هم قدم نشود
تا نباید عساکر بر پرورد
تغیر که بهی نباید مرد

هوش بد بر بد بر فلک کشد
قره فلکستان و نیز دوروی
آفتابی که کوشش است و بد
شیخ آن دیگران همه ندیم
چون اصل جمله فاطمان آید
که زنده بر سید زخمت سفید
تغیر سپردن بر در نیاید
که زودند و کبر او خورشید

بزرگان

بزرگیوان بسبب بر جیس
کیر بهرام دور کس نماید

کی بود کین سپهر عاقله زای
تا چه بر و بر زینت او که مدام
در جهان بوی عاقبت کند نشد
بر نخیزد که بدست ستم
ی نیادم که بحث در زمین
به بیوسی چو که به حسد کنم
بانه از بس که این لیم ظفر
آن چنان شد که بر فلک بسبب
زانکه باشد که بر نزع فلک
هر کجا در دل زمین روشی است

ای شاره ز نقد ما که باشد
در کینه عمر انوری نیست
و آن نیز بر بند و مهر او نی
کیرم که یکی دو زبان بدزد
فی دست نصر فتنش بر بند
انکه چه زنده چو دست نبود

در کینه صبح و شام موجود
آآ نفعی در چهار سدد
تا خرج کند چون نقد سهود
تا رای فلک شود بشود
دین عاقبتی بود ز محمود
در دامن جستجوی سهود

شب خوش بادیش کن بجلی
 کس تا با چه شب تمیزت
 ای اگر لقب هوش آفتاب تو
 یمن بزبان بر پس ادا آید
 خورشید جهان بر هر طغیبت
 بر چه کسبے اگر بخوای
 کتی لب خشک چو ادا
 و ز سر که از چسب با
 شمشیر ملک با فنون آشا
 در قدر تو اندر حروف بیجم
 برسد تو کاسمان بر خبت
 چون سایه نشاندت انوری را
 گرفت اجارت باد حلو با
 ایچند و ندی که در سراج قدر و نشت
 ناکهای تست کس کیمیا دانند
 ذک کلک تست آن کس جبری دانند
 بر بوی دولت رخ عطانی کی گشتند
 نیش خود شربت منقود
 اکستن روزهای مسود
 بر شب ز ملک ابر من راند
 نام سپرد کینت تو خوانند
 از دای تو نوزی و در کستاند
 عالی زیسای شب ماند
 بدست تو آبی غیر ساند
 بچو و تو کس را غیر ماند
 پیش قلت بر ز بر نداند
 کلک تو نند را که او تواند
 آن خوابه کاخچ برود نشاند
 عشق تو در زین کوزه او نشاند
 تا آیت الراملون بخواند
 تا بجای همت برشد کز کثرت برشد
 برسی هر که نغشش آسمان کان برشد
 نظره بر کزبان همت کان کو برشد
 کز سوّم شغامت عاقبت پی برشد

در بنارند ست شایخ و فانی کی شکفت
 با جرای خورد و در اندر میان خوابم
 دستم در کاغذم ز نو کوزه این دور با
 خواستم تا قطره بر دانه ام و در اندان
 زاکه چون اندیشه کردم از پانصد خانه
 لاغری از بخت ما نماند کفایت
 کز صبا بی مضاعف جفت بار و بر شد
 با درم کن که کس را از من آن آید شد
 و ز تقاضا نوک کلکم که بر زبان بر شد
 زمین مطول تر و لیکن زمین مطول تر شد
 حال از بی کاغذی و نظم پیش بر شد
 کزد و ام آرزو بملوی او لاغری شد
 احکام دین چو با شرف دین شرف شد
 آن کالیت او که فغانه نشان چیل
 از دای او دست با شمشیر غار
 بر دم ز غایت و شش کاتب پیش
 نکلش اگر بقوت فتوحش میدارین
 نان ما بنبشش کنی نغبت که دین
 آنرا عتاب از بی تقویت کند
 کز علم را بکلک و نظر تربیت کند
 مردان طبع پیش از دعایت کند
 همسایه را ببول می نغزیت کند
 با که کیش کشته بجای دیت کند
 خود را همین منصب آینه ت کند
 آسمان آن بخیل بد غلیت
 نان و آبش محو که هر که خورد
 خاک از دوبر که کس میسبش
 چون کریان از د قبول کند
 پس هر دانه صفت باز در

بچند روز گاه از راه کرمست
 بر باد روی رنفت کیمی کشاد بود
 چون خیز اندکی هم میسازد بازید
 کفخی که نزد ما با مانت نماند بود
 و امر دوزخ که گوید آن نیم ثروتی
 گزارد در زمانه بستد ریج زاده بود
 چون با نوبت کوشش از ناگه
 کوهی دهنده از سر جو بی ملامت بود
 کردون چو رسک بفضله خود با گشت کرد
 چاره او که کارش با این شده بود
 مردم آشتی دوزخ چسبند
 خود سعادت پراطم دارد
 کان یکی ز اهد ضرده دلست
 که همه کارها شکم خارد
 دین در قبه السیت رانید
 که همه شب حسد ای از آرد
 این دو صد نه دوران دوشس برک
 که بر آن هر که کوشش بکار د
 پسندند در زمانه آن زایشان
 که با ایشان زمانه بگذارد
 نسبت در جمله آسان شافی
 که بجز سر و خشتند بار آرد
 کیر خود کس زن آنس
 که در و هیچ خیر نپندارد
 سن و این نفس که با فخر خنای جهان
 چون خان عشق بازده بسود بید
 قدرت دادن اگر فیه با ابلیس
 هست مستند بهت و فدا کند
 بجلا همه بزرگ کرد مرا
 آنکه کیمی به پیش چشمش خورد
 آنکه آب کلا داری چسبند
 آب دستار خود بکیش بر د

بر که پیشش قبای خدمت بست
 بر کلا کوشه زمانه سپرد
 کبر در زهره سپهر نمود
 تا کلابه بخورد و لب بسترد
 پس چو از قف با لاشش
 کس از آن پس مرا یکس نشرد
 دست از فحشتم چنان بکشید
 پای بر فرقم چستان بفرود
 که نه محرم شدم بشادی و غم
 نه حریف آدم بصافی و درد
 کفتم آنرا کله چکونه نغم
 که کلابی نیاید پیش زود بود
 خیر سپرد که راه ما غلطت
 بس در راه باز کرد چو کرد
 آن جو آنجنت را به من دیکو
 که سفینه به کلابه برود
 ای را بر سئل آدم را فدای از دلطف
 تا نهاد دستش از زونک و کرم د
 هر کسی را کنیت و نام و لقب و زوراد
 پس در اوردهستان اند جهان بخراب نمود
 عاصد بود و شاه ناصر الدین العقب
 که بود پیش تو زینتی چرا باشی برد
 و آنکه اورده رفت دیگر نیاید آسما
 تا آنکه از زود ولادت خود نمود بود
 پیش این خبر در کما داشتند در نام
 آن بر سبک نوامی اندر جلا آفاق فرد
 چون بر رود و دوشش کرد تا بید خدا
 این سهیم حرف و چهارم حرف آن که
 با دوشش جهان آبی دوشش بچونام
 فلک کیمی دستگاه و خطه زدن با برد
 آنی که گفت ضامن از آفاق آمد
 دانی که درت قبل آفاق آمد
 معصوم جهان نبودی از نبود
 اول حسن علی استی آمد

عدل تو چو سایه بر مالک پوشد / کان ماند و بس که از کف بجوشد
 چون می نوشی که نوشش آید کوی / خورشید مباد شتری می نوشد
 مرا نوری آن چو دریا تو امکر / ای از سخن زاده کان خوشند
 بنان نار سیده مرا تره پس او / غریزی را نیز همان خوشند
 چو بی برکی در آشد سوز / ز خنده بر بنم می خوان خوشند
 و لیکن چو او بر سر کعب باشد / چنین کشته ناره و آسان خوشند
 چو کعب را جای دیرانی آمد / ای کعب خود سوی دیران خوشند
 بدانت کوی که من بسته طبعم / از آنهم سحر را در میان خوشند
 بماند آن دست کوه دستار / غذای من در است جان خوشند
 ز پست الشراب پناه گرمیان / مرا چسب آب جوان خوشند
 و لم را از آن حضرت از بهر سبب / ای دور دی دور و فرمان خوشند
 اجل مجددین آنکه در نظم عالم / ای لای افلاک زنده بان خوشند
 مرا اودد الدین در ابا همین / ای تخته عهد میان خوشند
 نیم آنکه راضی شوم از زمانه / گرم کعب و تخت سلیمان خوشند
 ابوی ز باغ رضا تره طبعم / به از میوه های که رضوان خوشند
 زنی دانشی باشد آن که کز آن / چنین سگها سوی عثمان خوشند
 بنده و خود بر کسی کوز غفلت / به طبل چنین لمن و دستان خوشند

ایشاه جهان تیر منده و ق خیزیت / از هر چه ز خاص تو شود پاک برارد
 و اینجا که قد مال تو در سحر نیست / و نیک زنده و حق طمها بگذارد
 یکماه و در کز نهی سوزن عیش / حسرت اگر آن خیر را بجز بگذارد
 با فلک دی نیاز مندی گفت / چون منت کر نیاز مندی کشند
 زان جفا که کردش تو کند / تو چکوئی که با تو چند کشند
 آخر این استر آن بمعیت / چند بخت را از آن کشند
 نو خیز هر زمان چو پای تو پیش / پایه طاقم بلند کشند
 برستان که آتش بیام / بحث حضورم بر دست کشند
 حلقه جیب کند در حلقم / هر زمان حلقه کند کشند
 عالمی ناپسند احوالند / حسب احوالی ناپسند کشند
 در احسان چو از یکشایند / چاره کار مستند کشند
 فلکش کف بر روت مخند / که جهانیت ز شند کشند
 در احسان بگو که یکشاید / بود احسن را چو شکر بکشند
 کی برفی فلک بسا و نرد / که برفی از و کز نه کشند
 دست عالم با تو هر سده بی هیچ / طالع عالم نمی کنی که چون بخوشند
 اعتبار و زنی غلی آسان آغاز کرد / او بر او از بقا کیمیا کی با پرسند

خلق را پویا روزی عرشا بودنی
بجهان را بود بیا و از طریق است
و هر روزی از کجا چون بسجده پیش
چون تو حاصل شدی یکا یکی که در پیش

در رشب مؤید الدین
گفتم که تمشیه کنم نیز
لیکن پس از آن جهان معنی
با اینده شرح حال شرطت
در جوف سپهر تکدل بود
یکت با است با وضیعت
یزدان که که گشای فضلش
باشند با سماع لایت
طغش بر مالت ابل کشت
بر شاخ حراج مبل جانست
کز خضرست عالم کون
بخرام که سکند و کرمست
هر کس اثری سے فایده
باشد که تمشیه فراید
خود طبع سے سخن سراید
شرعی که طبع هر رزه لاید
عصفا تقیص درون نیاید
کم زمین سر خاک در ریاید
بند قدر و هفتکاشاید
چونان که بخرانچختن نشاید
کان زبده صنیعی چه بیاید
تا چند نوای غم سراید
رای توبه و سنی که ریاید
تا آن در کت سبکوز آید

سود سعادت جهان بود نمائند
کو حواء جهان کنون خوانند
فردست سود بهمان بود نمائند
چون آنچه روز خلاصه آن بود نمائند

توان گری کا خراطه هفتکاش
چنان کشید دم سرد از نوال تو بار
بیاد بزم تو هر ماه آسمان دور شب
پس از طریق تمشیه چه شکل خوان توید
چو روی باس تو بر ما ذره ترش کرد
بزرگوار آسینکو بود که با جو توئی
جغای کسبه نیلوفری ز شعله دل
فریضه دان که در اختر کی حواله کنی
که فضل کرم تو از این شکر فرت
بقیات باو که تا در کنار خود ترش

پس دور فلک که خستند بگذرند
کو حیدر باشی و کو عالم ط
نامرودشی چه بود حسن باز آردند
تا نام مردی و مردی دارند

ای گری که از نوال گفت
روزی خست چون مقدار شد
میش خوش بر دم حرام شد دست
ز زانیم ده از بی کای میشش
شاد روزی تا که در ایجان فلک

بدان کشید که کان همچو چرخا کند
که اشک حشرش اندر کنارش کند
ز آفتاب شراب و ز بر پا کند
ز عکس آفتاب مناب خوان ز مال کند
بخاصیت همه ذره اش چون غبار کند
بر دور چو غمی و همای مال کند
زبان ز نفس چون زبان لا کند
برون از آنکه شمام بی حواله کند
که احببس چنین فضل و فضل کند
سپهر سال نوردت هزارا کند

کان دور یا همیشه نا کند
بگف دست تو حواله کنند
با منش تا ز می حلال کنند
ز آنکه از شیشه دریا کنند
در کنارت هزار سال کنند

ای جستانی پر از مکارم تو انوری در جهان ترا دورد
 چون قوی دل بود بر همت تو بر زمان رحمت همه آورد
 چه کند که بر همت بر تو غریز خویشین غاری ز سپند آورد
 پس که گوشه که با تو دم زند گوست خاشش ز یکبارد
 بری شرط شاعریست و لیک بنده را زان شمار نشمارد
 اینک این کجاست حکیمت که با عفاف حکم بگذارد
 اینک او پشت دست میناید همه را پشت پای مینماید
 چکنم صفت چون در از کنم میش تخم همه بیار زارد
 آب چون آتشم زنت که باد بر رسم خاک غم همی بارود
 آب انکور بود که همه کند تا غم خوره در نیشبارد
 درسته اگر بر دوزخیم شایه می دیده بر بند و درید دل کجایه
 پیدار چه تو ز مادران کم زاید بخت تو نیم که هیچ خوابیم ناید
 شایه دارم همی بزرگ چنانکه چاکش آفتاب می یاید
 تا دم تل سیم او سپند یکمان ز ز نایب سیباید
 نشود است تا بود همیشه کند هسته خراب می یاید
 ما ستم نم رسد بجهیه او رستند می طاب می یاید

نقل

نقل و اسباب لوط حاصل شد بکت صراحتی شهاب می یاید
 نوبه و آثار اثواب بود کرد لست را اثواب می یاید
 ایضا و ندی که از ایام اگر خوابی پانی خیز نظیر خویش دیگر هر چه است از خاطر رایه
 باد اگر خاک هم هست به زرع برفتا تا باد از آتش او خصل آب کوثر آید
 کترین بندگانت انوری در بر پیست چون حواش پیکار کرد با جوق اقبال اندر آید
 طبع مناب را در عاقبت است که بر بند و بد ان و کجایه
 چکی جان جو جو بر آید شد بد کردل چه محصل بزود آید
 ما تا بهت آن علی مناب که احض الخواص همه زاید
 سیب عفاف از بند در یک نصب همه را بندر ساید
 منو از آدکی که زده نشنودن در ز کام و فاعلینتر آید
 در دریای کرمت بخت تا بجوی شتابرون ناید
 باز در غور سکینه تاثیر تا چو آب گلش پالاید
 همچنسن ما بهتاب دانی به کا ز حادثات را شایه
 تا کرش در حساب کون و فنا کرشش و هفت جام در بایه
 بذراع عجب است صفتا تا کمان بر فاشش پماید
 چنگل شیش کوی در هر می نیدستی ز بهج روی سیبای که نوبتی بند

کهن نخبه زون دانه پر اگندی
 دران دو لطف سخن چار دسته پانچ
 کهن عبود و لطف دل برادر باب
 که چوب خمیر دران نیز شک نشیند
 کامل الصحر نیک به ان
 حاجت من روی اگر چه رود
 مرغی و ار که چاقه نیست
 ز باج کهنه انوزی معاذ الله
 ز انیز ترکی قوزانکه از مساب تو
 صنی محمد تاریخی اچ حساب نفاق
 هنوز از تب کیش نام نماند کیت
 بود خضر ز حضان تو تخت کسی
 چون حضورت نام شمره قطع کند
 چنان که از زن و فرزند بگوئی گنجی
 دشمن دودست نیست گیر مرا
 سردشمن به ان سستیره برود
 که مرغ و کز تو تا ما و دان از ان چینه
 چنان نشیند کان شبیره عقل کزیند
 که چوب خمیر دران نیز شک نشیند
 با من این خواب نیک می بخشند
 مستوانه و لیک می بخشند
 خود سلام علیک می بخشند
 نه او که از شهر اچکس بجایند
 چه جای جو که اندیشه هم که انکند
 جهان ز غاده تاریخ کور سیر کیراد
 ز عادات زمانه تب و کر کیراد
 که در امن تو کیردن و سپر کیراد
 پر حضورت کون دریده و کیراد
 خدای درد جهان از تو ستر بر کیراد
 زانکه او بر دور ایکی شمره
 که چو شبیره کون دوست درد

شمس بی نور خواب بی اصل
 از سر جوی غشوه آب بر بند
 تا مراد در میان تابستان
 مرزا پوستین نباید کرد
 چند ازین دفع کرم و دوده مرز
 پیش ازین کرد پای جوی کرد
 اتران زن برود ارشد
 که اگر در سراسی او پیش
 که مر اقامت قلمتسان گوید
 تره کارند قلمتسان روید
 روزی پسری با پدر خویش شکست
 گفتا چه شخص کنی احوال کردی
 غافل بچیان طایفه دون کیراد
 امید کن رستی از پشت بنفشه
 بازار ایکی مرز غمخ فساد است
 زان قوم دران خاک چو کونی که چوید
 قلمتسانی هم بخوابم بزین
 چند کونی خواب من با دوست
 پار سار و خانه تو مانست
 زانکه نامت از زن چند نبرد
 چو ز خوان پاید خود لاف زده خوابی
 پاید خوان کس ز شمس که هر دوغ زند

کس از گوشه رت کند جز غمگین
یک شب باز در آن گشت ز اوج نوب
ز آن سلا هم نیاید به در که نطق
گر کسی نان جز در دیر پیش آید

مخکی گشت بر او در بلخ
که بر حلق اندران بندند
که بر پستان خزان خوابد و لیک
کس مذمت و جلوه نرسند
من بدیدم و لیک پاریجا
می بسزدند تا بر جوهند

قاصداستان خوزه تو
دور در زدیگ و خاص عالم شنید
یاد بادت سوب عارض
که تو صد هزار غصه کشید
زان عجزه فقیه کی حبس
که فعال تو زهر نایب چشید
وان ظریف زان شمس الدین
قول تو کس روش چون بزم
لاجرم آن کی بچوبت زد
وان در کون تو بسج در
وان بیم سبقت چو کف بترد
ریشش بر کند در دهانت بر
تا تو زن روسی ز کبر بزرگ
پس ازین در جهان چه خواهی دید

بر بلای که آسمان آید
که هر بر دیگری فضا باشد
بزمین نار سید و بیکوید
خانه انوری کجا باشد

قاصی ازین نصیحی بشنو
نه مطول به از طولید در

بار ما گفتت خوار کند دور
خوبقانی کمن بگرد چشمه
بند اوار دانت کوفت
ای بیخفت تا قیامت خور

لیک در پاچین افندی
دینک تنک در قناد بر
هین که شاخ بجا بار آید
پیش این پنج نام و ننگ مهر
شکرش گری گری نهند
ثان و مان چار دست و پانچ
این زمان پیش ازین بیکویم
اینا اشخ با سلا نه مر
پس ازین خون تو بگردن تو
که جان آریم که گویم پر

خداوند اتوانی کا زینش
جهان را پهلوان چون تو بنیاد
ندارد چشمه عالم چو نوشیر
ترا بد ما در کیست چو تو هر

یکتی فتنه کن بنشسته از پای
اگر ز تیغ تو کفتیش اثر
فلک با آسمان کفا که گشت
که هست از شکرش چنگ ظفر پر

اکاب تو بوسیدند بگفتند
انغ جاندار یک اینا بنج ستر

هر که تواند که فرشته شود
خیر چه را باشد و بود ستور
تا کنی ای پسر نام خلف
ملک پدر در سر شیرین و شور
چست جهان قهر تو را اثر
خود چه تفرج بود اندر ستور
جان که دلش سرگردان
میخ و تخم نیست که در دست و کور

خشم چو دندان زنده سپهر
 طره توان کرد فلک را بقدر
 چشم خورشید شود از اقبال
 خاک بشوید سپهر چون سپهر
 بر که کربانت بگیرد حسد
 لیک که گیسو بر شکست انامی
 طبع تر از آن هر که کوشیت کرد
 ای رای تو آفتاب و ای ملک تیر
 دانی بر علمها که غیب حسدای
 اندرین دور سپکران که هست
 نغمی کان بشکر از دست
 بودم بکدی ترم و حاجت
 گشای بکدی خشک من که هست
 ای نیر از پیش طبع تو بود با همچو خود
 کار من با چو بشکر آمدت اندر ز خاک

عود بشکر و درین غم من آن میکند
 کباب و آتش میکند پوسته با عود و شکر
 رای تو که آفتاب نصفت و سپهر
 کربا و کرم نیشب از نسیل و زهر
 ناکرده و تمام رای تو گذر
 آداب بجا صیت با فراز و سر
 ای بارزک زمانه که در سخن و هنر
 ترا نظیر اندام بجز سینا و پیر
 چه هست هست جوینم در یکی خانه
 شایسته بجهان در بعضی شت پیر
 و پر و شاخه و درزی طیب و خوشمند
 ادیب و ستوی و توان کار و شکر
 سجا رکنه شاد دور او قفا و سهند
 ز بادامی که ان گشته جانای که
 شربان ز سید است و ما زانیه
 کز خدایم گمراشته ما بندان در
 بکده و دور و در کربان سجا کار کا و بونه
 بیچ شش من می هست شت بندگی
 مرا کوئی برستم ز ز شود خاک
 چنان چون در صدف بان شود در
 را بار می این بنو و شش و بندیش
 که بر باد نمی ای خوا بر سر
 که صد کرده پشتش تی ز آب
 زمانت هر که گوی یک شکم پر
 کوئی که سبک و در پای شتر
 تا من چو خان می هم با شتر
 که ز ذمت صلاح تو اید پر
 من بر کس این سخن زدم کبری پر

نقل عالم وضع کبر و شریف
 همه در چنگ نختند ز بون
 تیز در ریش بر که خورای باش
 کبر در کون بر که خواست کبر
 آنکس که جگر خورده بودی بر آنکس
 بنام زمان می برد پای ز پویش
 ای جبار آنحضرت تو نیاز
 در کت قبله که بر که در
 که ابروی سیاست تو
 نظر رحمت و عنایت تو
 در زوایای سایه عدلت
 که جهان را بود ز عزم کوشد
 در فلک را بود ز ای تو مهر
 آن حقیقت کمال منت کزینت
 و آن سعادت وجودت کزینت
 ای ز جابت شبیم در سنگ
 ای بر اعدا اولیا سپرد
 در کافانین و آن شب در روز

و با

بر یکی جو فنا بصفت غالب
 بذل نزدیک همت تو چو دام
 داده بی میل و کرده بی کیسند
 قالب دوستانه را دل شیر
 ای تجی هر دو در تصرف تو
 ز آنکه اقبال تویش را دیدم
 کفتمش بان چگونه دار می حال
 کشت و یک جنبه زاری تو
 عدنان کرده رای پای افزار
 شب محنت با تو آرد شد
 روزم از روز بهتر است اکنون
 با عمرش چو جاده روز افزون
 عاصد اشش همسر کردان
 دشت بر آبریز سبلستان
 جادوان از فلک خطایش این
 ای تو دین عزیز و نیا خار
 دی زده همت برای قدر ترا
 جز نظیرت بدست آورده
 خار شد برکت و نخواست عزیز
 آسمان آستانه و بلین
 دستکاری اختران همه جز

و با

چش طبعیت حدیث دریا است
 از موالید ملکات وجود
 زانکه گشت از تو والد احوار
 اما نشش عظیم و اما خیر
 تا میان برزیت و حضرت
 از تف تیغ نسته بادتی
 زیر سنک اجل شکسته چو کوز
 طبع غم با سر شک سیاه پیش
 انوری این همه کلفت جیت

ای خدایت غریز کرده ز خلق
 که چه دارم اسم از نگار تو
 لیکن آن خون دختر انکور
 اگر از در در آیدم اشب
 خال را شطکیش کرده بر بک
 زده بر چهره خالها ز حباب
 دختر طفل را شاید نخواست
 بخوابد بر پیش دان چو توئی

دل می خرم است و جان بخرد
 کس همچنان بیای و پیش بریز

انوری نام عجمی سبب
 که خزانام میسر و آنا
 سدید بهتی ای کیر مان صریح کنم
 مکن بیای شتر در در میفکن درو
 هنوز کا و بجا در میان نذار دچکا
 چو شانه نشد مکن در زبانی و دو درک
 ز خوشتر آنکه تو آن پیش بر سبب

خواهی که بهین دو جهان کار تو باش
 یا فایده دوز آنچه تو دانی و کیرا

بودن اندر فدا بچون هر جیس
 بهتر است از سوال کردن و طمع

ای با قلم کسب بر بای تو دور
 چند کوی چه حوزده بو شاق
 چه خرم چون بر پنج شش روزان
 نبرد و مطحیم خرد که بوس

کز تو اس چشم بر عطار است سوز
 می نکوید که در کجا است سوز
 که کبر چه دازان خند و در کجای کس
 خند برده ندانم کجای زنت جوس
 اگر نه مغز نوت داده اند اینت سب
 که بچو آید روی سید که کم میس
 که انوری چو توئی را بجا کند زین سب

زین بر روی کار کن از هر چه کنی پس
 یا فایده کیر آنچه ندانی ز در کس

یا شدن در حجم چون ایس
 و ایستادن بر پیش بر خیس

همان شخه آفتاب عیس
 تو بدانی اگر ندانم کس
 نبرد و مطحیم خرد که بوس

بجدهانی که مجمل روزی
که زمین و هوای خانه من
بین که اسباب زندگیم بود

نودر خواب کی ای شوخ کافر
اگر حوا آدم زنده کردند
بگردانی دل حوا از آدم

چند پرسی ز نام و ننگ کسان
خوابت پارساست کوی زن

ای فلک با کمال تو ناقص
دولت را زوال بچکانه
در بزرگی ز روی نسبت و قدر
علم تو زود عفو و در عقاب
دشمن پیش خدمت تو که باد
آن بجای از کرده ام که توان
بچ و دانی که روی عدلی است

بم خانی

ببرخیز که بار کیمین است
ببر فک سپهر اندوس
اشرفی نیت صاحبان بوست
عیش نیت و بس که بکده کار
داسته ز درین سفر باری
خود گرفتیم که بار کیمین است
خواجگی زن که خواجگ گفت
شرطی کرده در حسه شو
گیر بایاش در کس زن او

دیو اول شود ز رفتارش
در مقام بر پویه مقدرش
رایض طبع کرده رجوارش
همت بکار این و آن کارش
من کران قلمت بسان هم بارش
ملک خوابه است تبرک دارش
کریکی در طوبیله بکده ارش
تا بر بکار کیمین غارش
که بر بعد ازین به بکارش

داری ز جهان زیادت ز صیرت
تا کی زنی شکم بدر باکر دی

عادت طرح شمر آوردند
نام حکمت بس نمده آنگاه
کرک خواد این سپمانند
انوری فی تو نیست یا دور
پیش چون حموی رسیده از

قومی از عوص و بکل کند پیش
بر خرافات و ژانده و خورش
همه دوزنده و دوزنده خویش
طیر کیمیا در هر حسه خویش
سیرک سپس و زنگنه خویش

شکر کن کین زاناش می مچی
خواجه دیگران د بند و خوش

اگر بچ نداده اهل نجیب الدین
بانگی سبی بر سرم سپاس نهند
بوقت خواندن این قطعه و اتم نمی
دل من از سبی و اوان بوسیر آمد
که بچ رنج مبادوش ز عالم کیش
بشرط آنکه در دهر نیارم پیش
بگوشه دل و بگذرد که ای درویش
دل تو بیکشت از سفید کاری خوش

آن خواجه که استین در خشت
برداشت ز خاک عالمی را
نشست نظیر او و لیکن
صد گونه چون چشم حسان
دست کرم بزرگوارش
در خاک نهاد روزگارش
بناشد عزای پایدارش
بر خاک درینغ یادگارش

ای فلک پیش قدر تو ناقص
کم کند راه مصلحت تقدیر
بچو منی که در پان باشد
جمع صفه بن کرده چون ز نور
دوش دور از تو ای مد عقل
چشت از کون کون پی سفته
کرده ام آنکه یاد آن امروز
دین جهان پیش دست تو در پیش
کر نه تپس تو بود در پیش
در جهانی و از جهانی پیش
لطف از نوش و استقام از پیش
ز فرمان عقل دور اندیش
که کون با هوش کار کیش
سکنه جانم از خجالت پیش

بچ دانی چگونه خواهم خواست
عذرمی خورد کی دست خوش

ای بطالع چون نام خود بود
آسمان آن مطاع عالم کون
تیر و ماه اسید را داد
دو طلا برست غم و حزم ترا
دی همت چو پای خوش ربيع
ارو دنی ترا بطواع مطیع
صفت او فاضل ربيع
بیر شان مباد و ان طبعی و سیرع

عاطفتی خاص تو دوست
برخی نونمه درین مدت
بمخانی که فرود تو کند
که ترویج این خلم هرگز
بودم هم تو خشم و هم تو شین
صد هم بی نیازی از تو بیع
که بود از حساب تو بدیع
هست ترک خنی و شمش شین
این توقع بود از آن توقع

صاحب این سوختی بسع
ز دین طلاق آن سیخو نام
کاچمان طلاق بی نظیر توی
کشت خوش خوش بنایکی بنوا
تا نه بس روزگار اگر بزید
بر شبی نمی از قمارش کوشش
بس نباید که بر زبر بودم
بست از جمله خوسان طلاق
که گذارد نظیر در آفاق
او چگونه است همچو طاق واق
موی بر سکنه ز ساعد و ساق
از بسا کند و علی الاطلاق
گیر یا قوت را که شده خاق
با همه غم بنایتی بیفاق

اعرش بعد از انتظار و راز
دیگر بگرمانکش با قوت
گفت آخر کجا شدی گفت
گفت آوره کنون باری
گفت این بی ادب غلام چه است
بیکصد صد هسز ارباب ادبی
بجای با سس کند چو خزان
ادب الکنده مان بغیر براق

بر که مخلوق را کند خدمت
عز باید که بگذراند خویش
بس پس این دوستی نباید نیز
چون خدمت کف نیاید این
چون بود مردی منسل در رزق
سپس مخلوق بای و مستحق
از زرد جا بر کینه و سسندوق
گیر خرد کس زن مخلوق

مار نون کجای چون بزوت
انسان تا ز کس طلب کنی
ای تجوی در او مردی طلاق
بسج ز بایق به ز طای طلاق

صاحب از نیکخواه و بدسگال
سپس در پیش چون بر دیشی در آید
فصد اول نیکخواه و بدسگال
دیدم در چرخ دو لایه در آید
یک طرف سوی زمین دیگر طرف غلک
در ترقی زنی درج و اندر تراج زنی در ک

این کنار انکام دل بر شود سوی کجا
وان دماغ از شوخالی شود سوی کجا

ای نمودار از قنصاع فلک
اوج سقف تو را ز دور سماک
در تیز نسبان جنت و تو
پنج صحن تو بنشین سماک
رای رضوان در او شاه و جنگ
رستسته محلاوت تو ننگ
فلک کو کب خیز الدین
ان ز کوب در ای او ز فلک

ان در ابداع و امتحان علوم
انگه در حفظ خدمت میوش
انگه در تحسین پایه مدتش
کرده تاریخ اسم او منوخ
ان در ابداع و امتحان علوم
انگه در حفظ خدمت میوش
انگه در تحسین پایه مدتش
کرده تاریخ اسم او منوخ
مدد سالهای عمرش باد

منشی بر پرده تانی گذشت اندر دنی
کفتش ای بیگین با چنان روزی پیش
مان چو بخورد و پیش بار بر نوی و دو
پر دهقان کشتن اندر آنا این الملوک

نیکب از بی آن شد فلک بر کورا
دیگر در خاک فدا است کنون هم زمان
فلک از دور برید پیش وکی دانستی
تجبی بود که آن می شد و این ز غم آن
که کز افسیت ز کرده و بدی از اهل آن
که ز با صورت خوبت ز با یرت کجا

بر کشیدش ز جهان تا بقای که از او
چون پیش که گیتی ز کارکشید

گویند که در کس که شدت کرامت
بگذشت به کان کی بر حصیری
تا چون در آن قطع فرم خورشید
نشست و یکی کاغذ که چکر برون کرد
گشاده و ده که حصیر بر در چسبند
مشاک و حصیری چو ادای بخشید
نه بر نقد کن بندگرتو از برای
حال من و آن و عدد قطع تو بهین است
آن بر طبق عرض منم حاصل این ذکر

ای سندی تو قاعدت دولت کل
بهدر چه سبزه باد که عمر جو کل

دل از کار این جهان بگرفت
بگرد کون ز بهر سه و درین
شکر نشسته کند فلک پذیر
تا توئی خلک در هر جوت و جل

واسطه عقد بین که آورد دست
نیکاران کارگاه وجود

فضلت شرح آدم و حوا
هر یکی روی در شیش آورد
آدم آدم سس زند و یکی
کارشان سال و مدتی و توفی
بی طهارت جو سجد کردند
و حیثان در رسد که حاصل شد
سبقت کند در ابطراق
همه در ایش سوی چشم خزال
روی اگر زمین نهند ز کبر
در سلامت کنند بر دوزخ

کر نباشند این جهان چه زبان
چند ازین خاشه سرای وجود
ای درینا که طیف آدم
شاد از آنم اگر چه خسته

زین یکی راهی سباید بود
ای ترا آفتاب حاجب با

از بوی عدم بخاک ابل
خازنان خزانهای جیل
شو معلول علت اول
رشت و ناخوش ز کارگاه اول
نه بعلم آدمی و نه بعلم
پشه شان روز و شب بدل جیل
در میان دو خط سار و نعل
شرف صد سپهر مرسل
استوار اده چون خط جیل
همه در اکوش سوی قول نزل
پر کنند آسمان ز کند نعل
گینه بر خدای خود جیل
در نماز این سکان چو نعل
چند ازین ذره هوای ابل
سبب باغ و بهیمه گشت بدل
ز و ایشان درین زمانه محل
در قیامت ز اکثر ذرات
حشمت رستارگان در نعل

چرخ جاده ترا مسالی برج
 بود در وقت نظرت عالم
 ترا شله سیاست تست
 سه ساعت تو بیع امن
 خرم جو تو نه میساید
 بنده کستانخی بجا ابد کرد
 بسج وانی که یاد هست امروز
 ابر جاده ترا سکارم سیل
 کوه برت را و جو و جلا سیل
 از سهای سپهر تا بسیل
 خانه دشمن تو آمدن و دیل
 که رضا از سپهر سازد کیل
 که ترا سوی غفو با سده سیل
 رای عالیت را کلام لیل

ای کوه تو خلاصه عالم گل
 چون آب کوه خواه ترا حکم روان
 باد از تو دو قوم را و دینی محال
 چون لاله بر آتش ترا سرخ زلال

شراب سے کالی آن سخن
 که چه نزدیک دیگران نظم آ
 سخنی حسنه میز است مرا
 گویم آن در خرمینای ازل
 همه بچون ازل تسدیم نهاد
 مایه شان داده از مزاج دست
 همه را دیده چشم صرف خرد
 از نقاب عدم چرخ بنمود
 پای طبعش سپرده فرو مال
 مجمل از مفردات و هم خرمال
 در سخنیاش بت لایق مال
 بود روزی از طویلهای لال
 همه بچون فلک غر خرمال
 صدف جو در ایزد مستمال
 همه را گفته دست سحر حلال
 آن بلند خسته مبارک خال

بمنا فی فزوده قسدر و بها
 آن جو اهر چنانکه رسم بود
 رنجت بر آسمان خاطر ادا
 چون چنان شد که در سخن جنت
 دست طبعش برشته شب و روز
 دوست که خاطر جو آتش تیز
 خاطر من که کوی بر باید
 چون بید آن سخن شیمان گشت
 ای مسلم بنکته در آشار
 طبع پاکت جو بر سوال جواب
 تا زنده آفتاب سپهر
 آفتاب شمسار و شعر ترا
 جو اهر بگرهش احوال
 ز رخشان بر مرا قد اطفال
 روز مولا و دس آستین جلال
 حلقه زلف را از نقطه خال
 بت بر کوشش و گردن بر سوال
 شعور از غمسم جو آب زلال
 بکفایت زجا دومی محال
 از همه گفتنهما صواب و مجال
 وی مقدم بیدار در آشار
 و هم خیرت جو بر جواب سوال
 آب عرض جنوب و عرض شمال
 بر سپهر بقا مبارک سوال

سپهر چه که آتش خورده از کوره تو
 آن بخیلیت که در کون ز نشر آسم
 دوست تر دار و کز کوزه خود آرزو مال
 نوزاد و بر که بود در دشمنان صلال

ای بزرگی که در طبعندی قدر
 هرگز اندر نفسا و امر ترا
 شادبت که نفسکی نمکند
 آسمان را نه آشتی از نرم
 از رضا و قدر سبیا بد شرم
 سایه و آفتاب بر پیش و گرم

فی شراب از تو شرم میدارد
خودند اند که تو نداری شرم
بتو چون درخش چون آفتاب
که بمریش بر بند زری چرم
چه کنی با ده سخت کن حمدان
تا شود بسچو غایب حالی نرم
دختر آن که ام را کادون
زشت باشد بمون دختر کرم

کیتی بر سنان کشا دیم
پس از سر تا زبانه دادیم
ملک همه خردوان گرفتیم
سده همه دشمنان کشا دیم
بسبب جهان اگر کهن بود
از عدل جهان نونما دیم
قایم بوجود ماست کیت
ماش و آب و خاک و بادیم
شادند بعد ما جهانی
مالا جرم از زمانه ما دیم
تاغن سبزی که ما شای
امروز است زکی ما دیم
کز ما در خویش روز اول
شایسته تخت و تاج زادیم
بجز که جهان سرا سر او دشت
از ماست و ما از آن ترا دیم
مسار ملک بر کشیدیم
انجا که دو دم با بستادیم
که عادل در او بود سبج
شکرست که ما دیم درادیم

خضم تو قاعد ملک او
آن شده از بد و جهان ستیم
چون دونا بود بر او بسته
زان دو کی محدث و دیگر قدیم
زلزله در نشان بست کرد
ز زلزله آساده شنی عظیم

شاما بیده که دلم رهندای دا
در دیده تو سستی نیکو دیده دام
چون کردگار ذات شرفیت یافید
گفت ای کسی که بر دو جانت کردیم
راضی نیستم به آنکه بغسیری که کنی
زیرا که از برای خودت پروریدیم
چشم جهان بان ز پی دیدن جهان
وان تو بهر دیدن خویش آیدیم
تخلیل از بچکس اند جهان ملان
کان کل غیرت که من در کشیدیم

اندیشه اشقام چون بزم کنیم
قدیر دشمنان یک غم کنیم
با هیچ چو با آتش اگر زرم کنیم
کردون بسبب چو خواریم کنیم

ای همه سرت ترسنگ و ثبات
چکنم بی ثبات و بی استنکم
که خطای بر هفت بر قلم
است از آن شرم چون قلم زکم
تا کنونی که شو نیرنگ است
حاش نه چه مرد غیر نکم
از جهانی برت خرم و بس
که چه هست از همه جهان نکم
اتحی اتحی به آنچه کردستم
در خور هر عتاب و هر جنکم
چه شود از من آن که ان شمر
هم تو دانی که چون بکس شکم
به کن با من و کن دل تنگ
که زب که در نیک دل تنکم

که چه در بستم در بجم و غزل بجا کردی
طن مبر که نظم الفاظ و معانی قاصم

بلکه در بر نوع کز اقران من و اندکی
منطق و کویستی و بیات به نام کنگ
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل یث
و طبیعی در خیزد چند بی سوز نیست
نیز تم بسکانه از اعمال و احکام نجوم
در ریاضی شکل کلی چندم بخوارتصل شده
بازرگانه سفیدم با جزو و پستان نیند
خصمان دارم نقصان زنده و بی لیک
اینهمه بگذار باشوی محسب آدم
هر کی حسد از نشان بی کفافی نیستند
خود بر در عهد ما محبت کز این سخن
فاطمه دستر دیوان و حران اراد چو جو
کز یک غافل بی بار و زردی قبول
و چنین قطره موت با چنین ناز و کمان
اینکه سیکوم شکار تفت شرح است
در غرض از آیتش غایتیم بس اولم
تصدیق صاحب توام الدین سنی انداز

خواه جزوی گیر از خواه کانی قادرم
رستے با یکدیگم با طبیعی و انوم
کز تصدیقش کنی بر شرح و بطش ابرم
گش و انم کرد اگر حاسد نباشد فرم
ورجی با و زنده ای رنج تو من حاضرم
و نذران جزو لب توفیق کنش به برم
عالم تحصیل را هم دارم هم صادرم
زین کی آنج که نزدیک تو روی شایع
چون سنائی شتم آخرت چون صابرم
این هم کز مصلی چون روز و شش طلایم
سیکند بران کس شایع هم بل ساعدم
زهره شان پرورد در استخوان بلایم
بر آریست کابین یا خشم کافرم
و ای من گریان خوردندی خزان غلامم
شکر زان را که اندر بر تیر شاکرم
که در و رسلک وجود از روی صورت گشتم
صدرا و ایا و کار ناصر الدین طایم

دی مرا عاشقی گشت غزل سیکونی

کشم از معوج و بجا دستم و آستانم هم

غزل و معوج و بجا از بی آن میکشیم
این کی شب همه شب در غم و اندیشه
و آن در که ز همه روز در آن صحت بود
و آن سردی که چون خسته نعلیش بر آن
چون ندای این رسد که زنده ام کاشم
غزل و معوج و بجا گویم بار ب زنده
گفت چون گفتش آنکالت کز اینجاست
انوری لاف زدن میرسد و آن بزد
کوشش کبر و سر را در بجای طلب

رو کار داشته زندی و بجا از خوشی
شود اودم خواجه اعلی جوانی با کوشش
نقد ما کی گویم از بر خرابی کوشش
فاخر از اندیشه فارغ گشت و نقد کیش

عقل سد مسلط طبعم پیش و او
چون بر استم کفی اسما او

کافرم که خطره زین بس بس ریم
در دمانش جز با آرام و بشرم

که را شصت و هجرت و غرض و غرضی بودیم
که کند و صغیر چون کز لاف کیم
کز کجا و ز که چون کس کند بیخ و دم
کز بونی کجف آرد که ز آرد کم
باز کرد از سر این بسند ما خبر کیم
بسکه با نفس غلط کردم و غرض غم
حالت رفته و کز بار نیاید ز عدم
چون زوی باری مرد و اندیشه شادم
که نه بس ویر سلسله توبه این و دندم

تا کی از قومی که هم ایشان هم تا شرایم
لفظ و سستی همچنان یعنی که ما هم شرایم
راست چون شیران شب نقش ده و شرایم
دو شد معذور سید از اندرین اند شرایم

تا چنین در نظرم و شمش کردم
مجلس سردان نخواهد گشت کرم

چون من برده سخن من سر از آیم
 ایزد و اندک جان سکین را
 صد بار بعبده در شوم تا من
 از عهد و یک سخن برودن آیم

ایا بنالم عهد تو نوبهار و وفا
 بخانه چون تو شناسی که رنگه بوی خرا
 بعد ز بابت جو سوس کعبه بودم
 که اندکی عوی شترن بدست آری

زبان تو لاله کرده ایم بر آوردی
 خردت روی تو شام جو پستان خورده
 برود شدی و خرد بر دسر جو نیلوفر
 دور و ز رفت که چون شنبلیله ز روزه

زلف جو ظاهر تعلق ز رو گشت نم
 جو کوشش اینت چو گل کوشش بود
 نه بو فات جو ایام یا سیمین خوردم
 تو آن پر بنی این چن که با زلفت تو

چو دهنمای چنار است هر دو دو ستم
 اگر نه پر بن از جو تو جو گل بدرم

خودین یک انما سلس است ز تو ام
 روز باشد تا کسی نهان کنم

خوزه اکنون در میان تو ایتم نه
 کبشک داری اگر بخشی بین
 شکر نای آن کنم و انگاه چه
 در بغر مای که دندان بر ششم

بر میانم که عهد بود حسد لال
 لیک ازین پس در میان دوستانت
 خیز مای که کویت حقا که رسک
 مان نبودید نیند اگر در زمان کنم

سوی رو باه جو خستم در شوم
 سوی داده نشد به باری

غم سگتف بسوی من میار
 من خود اگر مادونم از دماست

پرسی و کوی که زمین بد کوی
 چون تو بنیم تا که بهر حسد ده

خدا ایجان بزکان و پادشاه و صده
 یکی را آتش جو رسپهر بازم خور

عجب مدار که امروز مراد است
 در آن لبا چه که شرفی اورد است

بر تو در خویشتن آسان کنم
 خویشتن در پیش تو زبان کنم
 تا یکی تا کا نشانم کان کنم
 سهل باشد بر کتم فرمان کنم
 چو یکی بایم که در دندان کنم
 بس مادی که برای آن کنم
 مان نبودید نیند اگر در زمان کنم

نارستان بخود خراز کنم
 سیم چند اگر سوی باز کنم

ز آنکو بسی تو تن آسان شوم
 تا که بزیاید سیر آن شوم
 روزی که با تو در کسان شوم
 که بصلان کاه به بهان شوم

که با نفاذ تو هست از رضا خرا شوم
 که از تجا و ز او سچو دیگر شوم
 در آن لبا چه که شرفی اورد است

و کز خجسته بند با قبای کلی خوش
 ستارگان از صدف درین تیغ آورد
 جان به باز کرد استیش برود
 ز پاهای موسی آن که به سجده باقی
 مرا زبون تواند که کت رود
 بگرد کار که انصاف من از ویست
 نه آنکه بر من در آمانت زمانست
 مرا بدخ پنجه ختم انصاف تو بس
 خلی کشید نام از خلا درین درق
 بنیست که در قماشش لایحه گویم
 یقین شناس که نیز از چنین سخن گوید
 بدو بگویند هم کسوتی که از شرفش
 ز پرده دور تو تشریف باشد آنچه
 و کز بر بند جانم چو آفتاب و شمس
 من بنده که کمر رسک گویت باشم
 اقبال نم که سال او شب و روز
 ای کمال جبهان یا در بین
 که ز غنچه سبکو نه میوزم

با بهار زخت تو زنده گفت
 در فراق رخ چو خورشیدت
 کینه دارم درین شبها
 روزگار رفت و من سبیدم
 یارب انکار روی بود با آن
 سر چه سر و ز دستا طغیر از من
 و کز این کار سیت چه بود
 سایه بر کار این سخن معشوق
 بجد و تا چون کنم زای نغمه
 و لیکن با می جناب حمید
 تفضل و بهر صفت کان نیست در او
 ای شرم دارم که پای مرغ را
 ای ترسم از زنجیر ریاحین
 من و نظره چند نور سباعت
 من و ذره چند خاک که ز غنیم
 چه فرمائی از صدمت سنگ و آهن
 بابان که از کلفت سوه یا دی
 همه روضه حسن شیش است کیمیر
 نه دشوار گویم زستان فرستم
 اگر وحی باشد هر اسان فرستم
 بگو نام او که بود آن فرستم
 سوی بارگاه سلیمان فرستم
 که خار میخلان بیستان فرستم
 چه کوئی که بر آب سیوان فرستم
 چه کوئی که بر سپهر کیوان فرستم
 در خشی بجز شید خشان فرستم
 نسیم بدم بهر میان فرستم
 نوم دستم بندم بهر میان فرستم

به لقمه نیت بر خوان معتمد
 سخن هست خردمند جانم و لیکن
 که را کرده امن نزد کوی کردون
 کسی را که نو باورده و می دارد
 ز شو است سحر است از آن می نیارم
 که تو یک بر هیچ حسرتان فرستم
 بنام است این خند پست از عاقلان
 که من ز تو بهر کز کبریا فرستم
 غرض دین سخن چه و تا چند گویم
 فلان را رسد سوی جهان فرستم
 بسبب و طبلان و مدح و حسان
 اگر از اهل طبلان بختان فرستم
 ولم دعوی عشق او کرد که گیشب
 از انشب در انم که بر مان فرستم
 و دستاورد شد که پست کو باشد
 که زنگار آهین سوی کان فرستم
 ز کم دانتی کا و کردون چون
 بر شیره کرده ان کردان فرستم
 و گزید با چو برستم سواری
 چنین فرسواری بسیدان فرستم

هیچ دانی ارشد الدین که کشف طبع بود
 من چه شربت های آب زندگانی خوردم
 آن ندانم تا تو چون بروردن آن قطره
 این همی دانم که من زان قطره جانم
 که چه ایمانم بدان خاطر قوی بر پست
 راستی بر دوش ایمانی در آوردم
 تا تو نعتین کرده یعنی که شرفست
 باره بر لقمه خویش اشفا دی کردم
 نام من کس در شد یکبارگی از نظم تو
 ای بر تو آورده بر نامی که من کس ندانم

بنظم مرثیه در که چون ز مذهب آن
 قیام و در غم کس کم بر آشوبم
 امیر عادل در یکد و پست نقدی کرد
 بر نورش از نه انصاف جای میروم
 و زمان نشاط که آن نظم از آن تنوع شد
 چه سرد نور صبا پای حال میگویم
 زهی نیکو که تنبیه کردی ز جرم
 زهی اویب که تعلیم کردی بی جرم

از شرق دست کو بر آل نظام
 در ماه تمام در اطلوع است مدام
 اینک بنگر که آن خداوند کرام
 معبکند مرثیه ز هر ماه تمام

من بد عهد را چه میگویم
 هر چه کوفی سرای آن هستم
 حاکم در جرم من بود مردم
 و او در لطف تو بود بستم
 لطف ایزد بریده با و ازین
 تا بخدمت چو از تو بستم
 من ندانم ز پای سر زین غم
 تا بر نشان سعادت از دستم
 چو هشتم تا بیایم و گویم
 که حرفیان و کوشش چون بستم
 میر تو که ذات همیشه است
 که هنوز این زمان چنان بستم
 کشتن و نیتو ام چشم
 وین خوانی بجلیه بر بستم

خواجه بر من اگر سلام کند
 چون قیاسش کنم تمام کنم
 او ز زونی بر بنیر بر خیسرد
 بعد از آن چون بر سلام کنم
 او چه صدان خود دستم کند
 من چه صدان خود دستم کنم

سعد دین احمد آن بجان نه در / ز دو دامن باد جو خستیم سزین
 تا بنوشیم با چار حریست / پنج کان پنج کان می روشن
 شش نیلان شراب داد کرد / هوش اندام را نهند و سخن
 مجلس ما که بدست بهشت / زو چنه چرخ گشت مسلخون
 کیرده شش با داند کون / ریش او خود کون بازده تن
 از تبارش تیره و او زده مرد / وز تراوش لبه بند و تن
 تیر بر ریش او چهارده ده / سوی از سبقتش بازده کن
 عمر او خود بشازده مرصاد / نو بارش از ده چو داری سخن
 بود ده بجه هزار لغت باد / بر سر و ریش آن سک خزون
 داده در کودکی نوزده سال / بست کس در اجماع خون روشن
 روزی از بهر تاشا سوی بهشت / چند زن پروان شدند از مکران
 چون بصره را حاجی ماندند در / حسنه خردیدند در مکران
 ز غری بر مادمه غر غر غر / بر مال ماسخان بر د لبران
 با عودی یک کز نیم ابروس / کاوی نیکو بر رسم خزان
 زمان میان بکن جو از او زده / بر کشید ای و کشف انجوا بران
 کرجان اینست کین هر یکینه / بر کس مای ریند این شوهران
 که کسی کس میکند باری چنین / در کسی کس میدهد باری چنان

رو بهی میدوید از غشم جان / رو بهی دیگرش بر بی چنان
 کفت خیر است باز کوی خبر / کفت خیر که میکند سلطان
 کفت تو خزان چه خبر سے / کفت آری و لیک او میان
 می نماند و فرق می نکشند / حوز رو با ایشان بود کیان
 زمان می رسم ای بر او رن / که چو خبر بهنشدان پلان
 خور زو باه باز نشناسند / اینست کون خزان خجبران
 ای خردمند اگر گوش سوی من داری / قطره بر تو بخوانم که عجب مانی از آن
 در جهان داری و فرمانی خلق خدا / بر سر او آری سلطان تا میر بران
 سیصد و نوزده پیغمبر رسال بودند / که دستا دهر وقت یکی را زردان
 نام سلطان بعد چون عدد اینست / پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان
 فراد بر که بر سپند و به انصاف که او / پاوشا هست یکی بر بهر سمور جهان
 که از شبت و لکیت درین انی چه / شبت و لک تر اهل کند خرد آن
 شود اولاد هر بخوان پس مده و اینست / بحساب صل و صلح آن نیک بران
 تا بود راست سایش چو حساب خج / چو که وادی که تو هست کنی نقصان
 که کسی گوید ما صد بهر سخن ایم / کوشش فی لی شکم زاد اولاد هر بخوان
 که کسی گوید که ز شما باشد از روی / باز از روی حساب از تو به انی سلطان
 پس تعیین شد که پس از باری پیغمبر حق / رسد بر هر کس آن خرد در فرمان

ای سزای از عدل تو دست بود
 ای تکیه بر یک نفس که ترا حافظ است
 احمد بر سل ز خاک که چون حرکت کند
 با وجودین باز آید از اقبال چون کس
 بیخ را پرورش شاه احمد چنان حرکت کند
 از چون در غلغالی پیش آمد پیش
 شکر زردان را که شد آباد و مردم
 شاه پیش از خرد عاقل و در حق
 ای ملک شاه مستظم ای خداوند جهان
 خرد است ز فرمان پهلوانان ز یکدم
 روز بخشش آفتابی جام زمین دریا
 ای ترانامه مورد مای مهر سبب بر زبان
 ای نظام کوشش به در انصاف تو
 شاه از فراز تور جهان در زمین
 کوز که چین بر سر کعبه و جهان

بوده سگان زمین بجز از دور زبان
 تا بود سایه و خورشید در آن خط بان
 مدتی آن خط بود چشت زمبیدی کردن
 تازه شد چون در هر گامان گل از باد و باد
 تا خود بارید از هم بسجور که اندر آن
 زنده شد باره که چون از صبا نایح در آن
 قبه سلامت ازین در قبله اسلام در آن

دیرزی ای ناصر جاده امیر است
 ای تو دارای زمان در هم تو دارای زمین
 آفتاب زیر سایه سگان ز یکدم
 وقت کوشش آسانی شیخ بندی
 دی ترانامه آب پیش از غلغالی
 بر زمان از آن کوشش بر باد آورده

دارند نماند خرافت در زمین
 کوسر که همان از در توحید در زمین

سکشم و غر شہوت که زبون کبری
 نفس من که ملک ملک شخص من است
 ترک و تا یک شما حمله فرمائید و کجا
 تو بگوئی که کند نفس ملک است من
 من از تا سر این که زنده کردون
 مرا کوی جهان نیست و نشس بش
 جام دولت و دین ای خداوند آید
 نهاد آدم و نسط تو چون از اولفظ
 غایت ازلی صورت تو چون بکجا
 بیخ تو آب حیات و شسته تر هر روز
 سعادت نکل طبیعت تو چون برشت
 چو زک جاده تو که زنده آسمان من بود
 ز حسب حال دین قطره زکی بشنو
 مرا که طوطی نظم در این حسن علی
 اگر چه بطور جهانم کند که است تو
 شوم چو بیات بگد دی مگر سرش
 کنم چو فاشه در کردن از لباس تو

تیز دندان تو ازین برود درین گلگون
 بر دور اسخره خود که دیو تا درین سخن
 که بجز کردن و خوردن نشناسند زین
 که تو کوشش با چند تا بیلا بید کن
 برین ساکن نیم یک خط ساکن
 بی کوشش که خوشباشم و لیکن

جمال احمد وجود علی و نام حسین
 سواد عالم دین تو چون سواد زمین
 نوشت نثر روشن ز حال کوفین
 بدین تو خداوند صد چو در آفرین
 نمود از اول دوست تو جمع العزین
 چو عرض قدر تو دادند اشرفین
 چنانکه جنگ رحمت دی بر زمین
 چو جو زده پای بکل در بنامه انورین

بجز بر روی سخی و زینت زمین
 شوم چو بکمال کس ز سر اسرین
 از آنکه هست درین کردن زمین تو دین

برایت همه جای شکر بسط و
بقات باد بخوبی و فرخی چندان
سود جاده ترا آن الم که در پیشتر
دگر نه نایب گشایدم از خواب بین
که ایچکیش نهند بار بر منزل غین
حنین او کند کم علا جهای حنین

ای بزرگی که از شمال قدر
نور ای نوافق الا سبلان
دوزی خلق تا بوم الدین
ز اسمان تا پای شرف
سقط تو سواد سکون را
بن آن کربت و بلا آورد
نبردشین اگر بود عاجز
فکره از تکل کشته

ای سلامت بصحت عظام
زار زوی ملاحت زو افلاک
کشم بودم بخدمت برسم
ز زسیر خست از آن خوشتر

ای بزرگی که از شمال قدر
نور ای نوافق الا سبلان
دوزی خلق تا بوم الدین
ز اسمان تا پای شرف
سقط تو سواد سکون را
بن آن کربت و بلا آورد
نبردشین اگر بود عاجز
فکره از تکل کشته

چون باب حیات زو لقرین
در زمین آمده عظام حنین
خدمت گفت اتنا من این
کش عیادت کند خواب بین
تقلید کیان و قیاسات کوفیان
اورا چون خوریم چو جمال صوفیان

ای سپهر تا بفلک سخن سخاوت نبری
اقتابش که در زمین رایت برشت
از بجلی بود آنکه کسی داده خویش
پاره ابر سیر را نهد بهر دوز

من تو ام که گویم بر کس در بر
که جهان بطلبد کشف من بر خیزد
در بد و نیک جهان آن توان بست
جز گوئی نگویم با همه تا دست رسد

نفس من بر آواز است که جرج شود
کار و دگر من من بست مرا می شاید

ای پاید و نهش از دولت عالی
آمال نسیم بوی خلق تو
پراهن مدت تو دور آن را
بچون زده و جب قدر و رایت

ایام که ز پای سسر کردان
و ایچ فن نوزان ترا دیدن

کا نچه بد بسیارت بر باد به بین
اگر انصاف دی است بجای سستین
بر کند اسر آن تا نکند در بر این
تا با نده آن باز نخواهد در زمین

توانم که گویند مرا بد و کران
من و این کج و بیهوش چمان در کران
گذرانت بد و نیک چمان گذران
که بر آگشت ز چند جان پخبران

خاصه از کب زون سپده بی نهران
ریش کاوی بود بستی از کون نهران

وی دید بختش از کف روشن
یعقوب دینم بوی پراهن
تا خضر فردگرمش پراهن
دست مدو آفتاب در کردن

بر پای تو بر نماوه چون دلین
ای در همه فن چو مردم کین

از چپ کمان سبلی تو سر بر زده فلک بانی یعنی من
 چهار چرخ از ارکان بارگاه تو باد مخالف تو که هست پیش تو شیرین
 دو نیمه تن پوستون و دیده دل جویش چون کوه سر چون قطب را نشین
 ای ملک قدری که در گشت خرد است از شرف مهر فلک ز سپهر آفرین
 هست سیر خاوان از خاتم نو باریا هست زمین پاکران از غار تو درین
 مادحت را تا بدان رخ بر خورده چو شمع آن ز بهر گامی جدا چون که گویم آفرین
 آن نمی باید که مردم را برون کرد از آن بی باید که با قارون خورند زین
 او صد الدین انوری می من بر طبع تو دی برای عشق و مهر تو مرا و طبع من
 بزم بهر دولت صفت تو اندر بر طبع خویش که عقل دولت و جمال کرده درین من
 ای جهانت بهر دل جو بیان آسمان هم درین بوس جو بیان
 سوز کن گشته زهره طلب بر جهان و جنب اینان جو بیان
 غر خوش خوی رخ تو رخ کرده سپهر بزندگان جوید جو بیان
 کرده احرام مانت بر روی چرخ را بان شتری رویان
 من نریغ زیارتت عاجبند و آنکه این کعبه را بجان جو بیان
 روزم از دود آتش تقدیر تیره چون طریقه سید جو بیان

خوانم از نعمت تو بود و نناد در کمی روی و دوارش رویان
 ز آنکه پوسته مردم چشم است روی از غمت چون ثوبان
 ای که هست در عدت گفتت مظهر در ابر سپهری ثوبان
 نوز و ظلمت ز نو به قدمت خاک کوبیت چه عاشقان بویان
 نفس تو تا زبان و در منزل تازه کلمه ای ارجی رویان
 تو در سگان سده در نسبت همه هم شهر بیان و رسم کویان
 عرش رخ در جنابت آورده مدتس الله روحه کویان
 بگر اندر علف سر ای سپهر خلقی از آرزو رسید دام جهان
 پای آن بسته دست سیر نجوم دل این برده ننگ و نام جهان
 تیر در شیش سده و سخن فلک کبر در کون خاص و عام جهان
 دخران و بهرانی که فلک آرد از نسل تو تا خضر بودن
 تا بجا آمد رادار یکس تا با آدم همه را کبر کوبون
 ای خدا و من جمال الدین ای پناه تو عباد و سکن من
 چیزی که بخش بر او شمس کرد بای بود بگردن من
 چند کوی که من تو ام تو نمی
 بود ای کبر در کس زن من

کتاب

خواه اسفند یار میدانے کہ برنج ز خسیخ روین تن
 من ز سهراب و ولی با من راسته میکند بهین
 خرد زال را بر سپیدم عالم را بر حلیت و چه فن
 کفت او سیاب وقت تری که بدست آوری اذان دوسری
 باد و چون دم سیادشان سرخ فی سیر چون چه پرن
 کز گزسته تویی فرید و نم در نه روزی لغو با ستم
 بچو سخاک ناکسان بچم مارهای حجاب در کردن

ندار مجلس با سینه نوری اگر چه فیت مجلس در خور تو
 بزمانی که کوی مصلحت صحبت تو آئی ز ما با ما بر تو

ای رخ و قرین نماید چرخ را در عقل جز کس اطلاع فیت بر سر او
 چون رخ طلوع پیش خدمت آمد از کوی میدیش خندا که چون زین شود در شمار او

شجاعی خط و سحر تو دام و در عقل بر از رخ چون سپید دام و در تو
 زین زین صدا و ندانم بوس و کوی که ای زمانه نفس و نیز زمانه تو
 زاده مادر کیست بعد نیز تر آن ز چون تو یا چه بگر که شمشیر کجا تو
 چو کوی که رساند زین بلین او چو موی که کستانه پادشاه تو
 اگر ز روی ضرورت کار کردم در پیش ز خدمت تو بدون آدم ز خانه تو

باز

تو بزمانه آن کپشاده سهرقی که خواجگاد مکن شاید استیانه تو
 ز جادوست بی کاخران کنا گنبد بر حسن زموارات استاز تو
 مرا خدمت تو جادوست تابع و بس که حالتی مرا جادو بگراند تو
 و کز نزد کس چشم من چه خواهد آن که معکف بنشیند بر استاز تو

دست تو که بود در سجود آید از تو سرای تربیت وجود آید از تو
 دستار که یکدک مش خدمت کرد نایت گشت بوی جود آید از تو

ای مقصد کشور چهارم در نیک و بد استاز تو
 وی رفت آسان مضم باطل شده در زمانه تو
 پشایخ وجود بند و رعیت منوب باشیانه تو
 در دام حریف تو فدا دست امید همه به اند تو
 خطی بو کیل لگو بنویس بیسته بره ایجان از تو

چون کس بر سپید سفید روی بر کجا خیزی و نشینے تو
 کس اندر موز و وی میرد همچنان میری از پیشینے تو
 ناموزت مصداق است نکند تا دی غزل را بیستے تو

ای ناموری که در همه عالم کس حیت چو تو کریم و آزاد

اقبال بروی تو نظر کرده
 ثیرین پیری بدستم افتادست
 و انکار مع الفواضی کون
 معلوم نشود و همیشه یاری
 از بهر ندای راسبوی می
 در نفوست بمانم اندر غم
 چو قاضی حسن در امر رضا
 فیالبد کان فغول
 ای خدایت بپادشاهی خلق
 ابد از گشت زار دست تو
 ابروی حسد ایگانی تو
 بر عدلت که عاقبت نظر است
 فتنه از چشم بگشت بدارت
 کوشش هیچ از مصلحتی نوبت تو
 اویشش بچشم همت تو
 رایت از بهر چه نام هستی یافت
 بر تیغ ملک بگوشه
 نماید عیان بدست تو داد
 مانند حور با پر بر آورد
 بر بسته بود چه حقه ساده
 کان همین تن تراست یا ماده
 بنورست بدستان کوشتاود
 دین دولت غلام حبت ناکاود
 نیاید به از و خورش راضیه
 و یا لیتما کانت القاضیه
 از ازل تا ابد پسندیده
 خوشه عمر جاودان چیده
 خاک آدم بر تیغ بگریده
 سایه بر کانیات پوشیده
 شب خیرت بجز آب نمانده
 جز نوای فساد نشنیده
 التفات نظر زار زیده
 دادن و دین دود بگریده
 بهر نام زایانه بخشیده

ای زمین در او بر دست تو
 دی بالما سس خاطر و قادی
 ز اعتدال بهار خاطر تو
 و این همت تو کردمشاد
 من زنده اری صفنا و قدر
 تو کونی که اخوت چون زود
 ای جهان را دین بدست تو دور
 دولت را دوام بخانه
 کردن و کوش اویشش را
 جو در او روزه همت تو
 علی در محاسن افلاق
 امشب در در مراتب جاد
 چو گز از تابش تو در نوزد
 تو آن بهر از صابجی که بیک قدر
 بنازه کردن تاریخ رسمای تو دور
 ستارگان زیاده و همین نصف جم
 ایسمان بار با شنا گشته
 در اسرار اشرا ن سخته
 بوستان کمال بگشته
 از محیط خلک زور شده
 روز با اسب و بگشت خود خفته
 بر زمین روز کار شفته
 چون معاون هزار سربامه
 دست را زمانه بسایه
 رسمهای تو گشته پرایه
 راست چون که طفل را دایه
 زمان نداری محاسن و غایه
 آفتاب زو ترین پایه
 همه آفاق و بنده در سایه
 به نیک و بد بساط تو بسیر دنیا
 کجا بماند که روزی گردد بسکاک
 بخدمتی تو آورده خاتم و خامر

ز قصد دعا و این چو بس بطریق
شریف کسوت خاص خلعت را که شایسته
جهان نوازند بیکدیگر با کمال کفایت
بزرگسای عدل تو فاعله و عامه
بشتری نه بر بسپهر خود کامه
که کعبه راه چهل فریاد از جا به

ای بر یای عقل کرده شناس
چو کنی طبع پاک خویش بید
نان ذوزن بخون دیده خویش
وز نه و نیک پنجسان آگاه
چو کنی روی سوز خویش سیاه
وز در سپح غلطه هر که بخواد

ای بر در باد ابد پندار
نامت بیمان مردمان در
مار افک کز آف پیشه
مارسته ز جمل برده هر روز
باشوی جمل هر که در ساحت
طفل ممیسه آن دوزین اند
باری چو در حشمت بختی
در مجلس اوز کات این بس
طوفان ساز عیب سبکتر
فارغ چو همه خوان نشسته
چو آفتی از چنار بسته
بر هسته شکر کت تو بسته
نوباد و استحقاق بسته
مانش کند فلک خجسته
احوار چو دایه نیر خسته
کم دو به تیر ز شاخ بسته
کز در زهر سیده بسته
ای ساکن گشتی خلکسته

اف بر خوزه خواب اگر بخویم
در ملک مناسب از کوه بسته

پنج میدانی که گریستی زمرک بو کس
ای در دنیا آنکه چون پایش کند کوچه چنان
روزه روزی در راه خواب هر روزی شب
چرخ خرقه کرم دیگر بود در دنیا دیده
ای در دنیا عالم طای و من ز دیده
یاد میکنی دنیا از لعل علی بن ابی طالب

شرد در از توحش مرد است
مرد عاقل بناخن بر بیان
بر سپیدی که جای کریم بود
بعد چناب اگر به بندوب
بگر خویش اگر زنده و به
آن نه انم چه که بخندد به

انوری شود عرض دانی صحبت
پایه عرض کدی و طمست
تاج دوری هر نفس وار از علم
کردن و کوشش آفرینش را
عزت تو کوهری که انما به است
پیش بر باد زار شود
این کی طمست و آن در کرد ایه
تا کردی بگرد آن پایه
چو کنی سپهر ما کیان خایه
بمست آمد بهینه سپر ایه
تو کی شاعری کران سایه
ای کره سایه آن کر انما به

ای پای اوزان خلد بر کشیده
حصا داغ طوع ترا شد سخن
یکی قصد بشنو که از غصه آن
در ان شب که از غامه نجد دینم
که باشد ز دست ایشان زمانه
قدر تیر ملک زهشده نشانه
دل منیر نه همچو آتش زبانه
که با دوش بر آسمان آسمانه

بر روی در پیش مالی رکابت
 سر اندر دم یکدگر گشته تازان
 بمراد میدادی احوال کوشتم
 که تار و زخواری نویسی و دوستی
 دلم از طرب موج نبرد چو دریا
 طبع بر زبان من که صید است بفر
 چو اندر دناق آمدی نشسته
 که احوال کیست نوای بخار
 من خردم در سبب گفتند با ما
 که یکا به عیش خوشم حاصل آمد
 دلم در غم غم خستی گشته دالم
 ز بس شیر روی در دوا با بازی
 کتاب نماند کلاه سرخنی
 یکی خدمتی بوده دیگر امانت
 که در ذل امانت بگم میرستم
 برین دست کاکون برین آنگه
 سخن حقیقت در خدمتی ماست نه

کل با زده ای زنت می گویم
 که گفت بر این کبر خواره ز ما

ای ز دست تجا سر خا دم
 احتسالی که حال من دارد
 ندو ایام سپس و من صائم
 نیم جوشیده و دیگی دارم
 بطریق کرم تو اسفند کرد
 شربهای طلال نوشیده
 منت بر خاطر تو پوشیده
 وز حلا در صواب کوشیده
 قلعش کوشش نام پوشیده
 بدو چو بس تمام جوشیده
 ای حکم ترا نصای بزوان
 تو عهد مکی و ممالک
 در خاک نهاد آب و آتش
 در جنب گفت بیاد کار است
 آتش که در آن شستیمون
 در حجر بگم نصیر خباز
 از چنگ حسیال بر شمایل
 بدست چشم یگانه بود
 اورا طلب کج بود کردی
 در آتش صبر چند باشم
 آن قصه چنان بر آب نویس
 خرد و دوش ازین پرسید گفتا
 که ای پیش نظر تو نظر گفتا

بگو چست آن طوطی صیاد و لما
 و لم گفت تا گوشش تا من بگویم
 بود اتفاق زمین بر کرم
 رشید اشیا زمانه زبنت پیش
 قوی باشد اندر زمان تو کنی
 زه زبنت در کانی مناسک
 بماند با یکدگر تا جستانی

تو با من سازی که از صحبت من
 تو در خرابی دمن سخن عرض دادم
 زهر جا که باشد سخن زبنا شد
 ز من بوز اسم امیر خبیل
 کتاب و کراست اینجا تخمبل
 کرم بود کندین نان چوپانچ

ای فلک با کلاه اری خویش
 زادی زاد چون توئی بکرم
 خواب فر کوشش خور کین تو را
 بنده با چند غلطت امروز

ز غلط بکنم که در سینه اند
 کل اشباح را زود سود
 نیز با این کرده حور آهند
 تشبیه جمال و دایب حسن
 عقل پیش لب چو بیدشان
 این دل اندر هوای تو بست
 هست حاصل هم از مکارم تو
 بین که پروان می چند از دام

یکه و سنگ می رتن بکار خوب
 هفت فلک شد که او بشتن از دل
 منزه بری بده زبان و نه روی
 می شش دمان پنج من چهارمی گو

سداست و نظیر و کاکوی کنده
 ز کوشش ز بی مقام بهناده
 از سرای روز حبش و لکرمی
 و اویم بلفظ ترکی و بهند
 لیکن من زن برادر ادانی

است بر کراست زنده ز کراست

بزم و بیم درین سبب استم با انگ چوی چوی چویند
 کویندی زنی عقیقه است عافاک الله از ان عقیقه
 از عقیقه می بکد و رسم است سنت شده در جهان عقیقه
 امین سماع در مصیبت ترتیب جامع در وظیفه
 و آنکه جمیع الزام اودا با این همه فصلت شریفه
 چینی و بگر برون رنشلوا کومنت زنا چه تا به نینه
 ماشاره سراج چون چه چون رحمت های بچینه
 ای بخش چویند و زحل بکده کانا چون زهره و مشتری خرد بجانا
 چون بر سناقی ز سفید و سنیانا غماز چو آفتاب و تمام چوانا
 به بر افشاج قصاب کفتم که آخر و دمن گوشت که از وجود دو مانا
 مراکت بر سنج همان همیزن ز کون زخم روزگی دو تابنا
 بر دم بچشم رساله و طیفیت چو برف سپدم بله بان یانا
 خداوند که دانگفت عذرت شست چه گویم ز که تو اجم یارب زنده یاری
 نداد و بنده استحقاق چندی بن خداوندی ولیکن تو خداوند ما خداوندی آن درازی
 بستی غایبها که دام چنداگر غفلت نمی یارم که عذری خواهم از تو بستانا

اچ

اگر چه دم نمی یارم زدن لیکن چنان بکا بشوخی من بر دم چش تو این لیکنی بر برای
 بجزی دیگر این شریف از شریف توانا صد مرتبه طغی سیدان و ابوابیضا
 سوره قزل ست خیم شباری بکدم چه شود که مطرب بکداری
 ز درستانی از اریکی برداری مارا کل و باقی و ریواج آری
 رئیس این اچ پستی کوی که کرد فضولی بسی می تنی
 لکن پستین باژ که نکند که در پستین خودم انگنی
 بناید طبا بچ زدن بر درش بدیدم در آن سخن میزنی
 بردی که خامی سس ایم ازین نظم زبانه مرد منی
 ز که چه کمان شکر فی ولی بیاروی بجوم نبی شکنی
 توی میدی دوستار از دوست به من تا تو خود را چه بدوشمنی
 نیکو که پان تو بهیچ بند که با حسنم در طلی بر اینی
 که شتم که بر شرو واقف که تو در یک چشمه و یک فنی
 ندانی که کرد بگری که بد این جور دمانی و صبار و سوزنی
 علی الصغیر ناچار بی هیچ شک تو که کرد رانی و کر کردنی
 بگوید در است بر بی قیامت که آخر بگو چنه ازین غزنی
 بنا گفتند در کشیدی را توی احسن حسرت ز ما کردنی

یکی زین مک پرستی پوشش خواری
 ازین سرکین چینی پالیز بانی
 بگردن در فکند و زنده پیشانی
 نگون چون چو او بار کشتیانی
 بکسالان حسنش نا دیده آبی
 بیکمان ز نشناخورد و نانی
 ازین مغلوبی دین دود کندی
 ازین مجبو لکی سپه دوانی
 ز اندر هیچ شهرش استانی
 ز اندر هیچ خلیفان دمانی
 چو کشتی ناپدید از پیش چشم
 نکشتی کرد او دوان بس کانی
 بنا که دیدی روز نشین رود
 باز آری درون پیش کانی
 پرستی دفع مک را نیم خشتی
 بدیکر قوت باز استخوانی
 چگونه تا بدین غایت می بود
 بدین اندر زهره پرسی ز بانی
 ولیکن تا درین نوبت برست
 چنان سنگین دل نامهربانی
 ز روی شرم با کس نمی گفتست
 که بیزم دارد ایار ب فلانی
 مراد با زخر لعنت بر و باد
 چه خواهیم کرد جان چنانی
 تو در تاست آن از تو دارم
 که در چشمت کم از کاهستانی
 در نیت ناید آخر حاجت من
 بگرانگه بنا خوش قلبانی
 در ملک چنین که فحش میدانی
 باشو چنین که روز و شب میجویانی
 آیم بشد از شکایت بی نانی
 که محمد الدین بو الحسن عرانی
 آنچه اوندی که بر روی زمین خوانی
 چون ضای آسمان شد تا فدی کاشی

پیش قدرت پشت کردون ز تو افشنگ
 ز ذرات روی خوشید ز غالت کردی
 سر و آرد او قبول بندگی یا بد ز تو
 پای تا سرم در ناساعت کز بند و چینی
 تشبند کل ز تاثیر صبا بی لطف تو
 بو تا ز اشش میان بندد اندر راهی
 شاد ز می کار و ز دور افتار عالم سیر
 ای بس پیش سر زمان تو صد کردی
 دوستان و دشمنان در و مجلس میکنند
 هر دو شکستند از شک انداز چو دان میکنند
 دشمنانست تا بر زهر شک اندازش
 دوستانست تا بر زهر شک اندازش
 ای صابجی که صدر وزارت ز جاد
 با اوج آفتاب زنده لاف برتری
 زمان تو که ز کز کابش رود جهان
 با آفتاب سوخته غمان بر ابری
 بر هر که ابر عطفت سایه افکند
 تا خریافتت چو دریا تو آگری
 دست تو از قوت تو خیر تو خیر دان
 بی دعوی خدای و لاف پمبری
 احوال مبری و گران شاعران
 دانند بکنان که ز شکر و شایستی
 شد مدتی که خنده زین پس تا ز کرد
 با خدمت مبارک میمنت نوری
 و اکنون بر استانه عالیت رویش
 کس آسمان باد بر زاده و شتری
 از لطف شامل تو طبع دارد ایقدر
 کاخ و سیکنه و گای می چو خوری
 ز بی نفاذ تو در سر کارهای مالک
 کز دست سراسر حکمای الهی
 مثال رفعت قدر تو پیش فستک
 حدیث پایه ماست پیش سبی ماری
 چه در حدیث ما رده است ضای نام تو
 چهار عنصر و پنج بر زنده کواری

تویی که سرخ و جفت بنددین قوتش
 در شکلی غیر تو بچ روز نباشد
 اگر بوی خدای که بوی بیجا است
 بیادست همانا حدیث بخش آبی
 بدونی شود از گوشه آن حدیث تو را
 و که با بود آنرا با چه نباشد
 چون شیش تا هم که از غایت که
 ترا صورت عالی که هست قصه
 بدان خدای که اندر زانیک و بد
 مرا زحمتی که حالت چنان که بخوام
 بیدل گوش که از باد و مال تمام طی را
 بقات باد که تا هر آسمان کن کون

خداوند من عصمت الدین همیشه
 در غم جادو آن باد و در خواب شمن
 تویی عالم داد و دین را در آن
 ز کل جهان خود نظیر سیری ز اوست
 تو از عصمت صرف و تا ناید محضی
 سوا نیست از بند در آید شکر ازین

از این پس که چندین سابق بودم
 به فرصت ازین رعایت که کردی
 چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون
 دو بهشت است تا خدمتی در جاد
 بر رفیق سید است بنکر
 چه کردون به سپاد برخواستن
 نشاید از او شش کردن کسی را
 چه کرد و در عا فایده ال کرد
 یک فایده سند صبی نیاید
 سعادتی مبادت و در کار بود

ای تبه هر قطب آن کردن
 دی ز شور خاطر خوشبید
 بر چه کنون خط شب است
 حکمت اندر تفاکت تیجان
 ظل جاست از آن شبید و است
 سیر حکمت از آن سیرین است
 که تعلقه کنی عمارت عصر
 آدم از نسبت وجود تو پیش

نسخه از کتاب
 تصحیح شده
 در شهر
 در روز
 در ماه
 در سال
 در شهر
 در روز
 در ماه
 در سال

چون غمان مسلم زود آری
 چون دلا ب کرم کران کردی
 قدرت کفشت روز عرس است
 کای علی خراج این چشم بر کسیت
 دوشش با آسمان همبکینستم
 کسب ارجیات عالم کسیت
 کفتم این را دلیل بایر کفشت
 بر آفت و حق همبکویم
 تا که فی را چو سر و نیت تو ام
 بادشست جهان چو سر و بیای
 پوست بر دشت کنگر گشته
 بچو بر کرم خزان کسیت

عادت کن از جهان رفیقت را
 زیرا که رسنگار بران کردی
 با سبک کن کشت خود همه
 در هیچ دین و پیش کسی شنید
 دانی که حجت آن شبته ازین

صندرش شبته نقاشان چمن
 شبته زین کربن بهره می شنوی

اوستادی نیر اگر در همچون آینه
 تا بر آن شمشکی که حاصل باشد اندر نیر
 ای برادر خوشین ز صندران همچون
 باری در آن نیر بر شمش توانی شدن

ایچو ابر کن تا توانی طلب سلم
 شو شوی که پیش کن و مطای آموز
 فی گوشه کنجی و کتبی بر عاقل
 که چرخ دران وقت این ملک نه آید
 ز غم و غدا باده پیش بر صبح

برادوستی کشت کاغذ کجائی
 بشو بر کفتم که از بی ستوری
 مرا کشت چون بار کیری بخوای
 به پست عادی جو ایش بر آدم
 مرا از غلگستن جهان دور نماید

پیشی ز سر طلب ز انزال
 ان تا بخیال به چو در زمان

اوستادی نیر اگر دشتش با تو
 چنی اندر نیر دیگر چو اندر روی روی
 هم سنجی نیک عالی هم بر دنیا و تخی
 جهد آن کن تا که آن نیر دیگر شوی

کاذب طلب را شب هر روز چو برانی
 تا داد خود از تهر و کتبه سستانی
 بهتر چینی کنج و بسی کام روانی
 ای عقل جلی نیستم از تو که توانی
 سوسی و حکیم الله و چو بی و شبانی

چو اسپر ز زمامی نیائی
 به بچا کنی میکشد آشنائی
 چو از خدمت نیت روی نیائی
 چو کفشت کفشتش کای روشنائی
 که از ناکان چو هستن بر نیائی

اکنون باری که سیستروانی
 در حال حیات چو نیائی

افزون کنی چه آنچه در اس
 شنول شود بر تن نه ای می
 که بمانت بعلم در زرقیت
 در نه چو بر که جسل بر دی
 وانی چه قیاس راست بشنو
 ز بنوی آبل به بین که چونی

گرستی ز ناز بیک و بنر خلق
 در آسیای چرخ بر غم نگر دی
 آب را در ز بر بل کس نبرد
 با من غم حسنه ای عالم بکلیه
 نفسی که گردان و گری غلاستی
 تا در مد و چه مهره میان بندی می

یا کبسته سیم جانب خود با زالی
 بر هر که عوضه داشتیم زمین که از کرد
 از خواجگان شهر چو یاری نیاشم
 از او کیت علیه مردان و ای برین

بخدائی که بازگشت به دست
 که را بازگشت منت بی

مگر از بهر حفظ قوت بس
 نغمم خدمت و گویم شو
 بجز که پرورش شاه عادل را
 و گر آن کرد دروغ هشتم دور
 مگر اندر سه کوزه حکم نجوم
 نکالم نفاق اگر چه جهان
 ز حیانت گنم نه اندیشم
 خود کند هیچکس که دیده بود
 به گویم کوه چه اکویم
 چون من از هیچکس ناشیم
 نام کار در کس نبرم
 که اگر گویم از نه محفوظ است
 و زور انیک و اند از کاللا
 روز نامرد کم شود بر مرد
 فارصبت با شش تا باشی
 قصه که شد آن گنم بهتر
 من اگر بر گنم نمی بس از آن
 که گنم خسیه و از نه خود سوزم
 اینجه گنم و بس کف نشد

فارغ از جنگ و نای در بطوانی
 که جهان بر شود ز عالم طی
 انگر پروریت رایت دی
 فی المثل که بود با دنی شی
 چه بود پس کجا بود پس کی
 پر شد ست از سهیل تا به بدی
 انوری باشی می چه گوئی می
 از بی سو ز مهر نام دی
 منلی را بر د که افست تی
 اخلل اینجا همان بود کا خلی
 کند از نه غافلانش بی
 عرق پاکم از آن چو نوز ازنی
 با سبان مطلقه و بیدی
 و ز نه پیدا شدت و شد ازنی
 صاحب صد هزار صاحب می
 چونکه توفیق داد از دمی
 از نه است زخم بیار و خوی
 کشته اند از اول و اولی
 غضب و شوق آن سلول و ابلی

عهد و برکت این دعاوی را
 ای ریشه بفرخی و پروزی
 بر لاله برج و سبزه خنجر
 چون تیر بسا و کار عالم را
 تو ناصر دینی و از یمنی
 در عمل در نده و در نده
 پرده اندر سینه ز نظر باشد
 خزین نهی و دو غصه رستم را
 صد شمشیر بر پا و بر اندازد
 میاز بر آهسته یارین بنده
 ای روز خفا لغات شب کرده
 ای رای ملک شه منظم
 ای کرده کلیم در عدالت
 حقا که شود مهربان در دور
 در دولت تو کراست میان
 بادی همه ساله شاد و تابست
 ای خواججه فیلیوف فاسل
 همه گشت قدیمت سق
 باز آمده در زمان به روزی
 در باغ صاف کرده نوزدی
 یک ساقه در گمان نوزدی
 بزوان همه نصرت کند روزی
 صف سیدی و بگری روزی
 چون شعله سنان بر آوزدی
 آنجا که طلب اسب کین نوزی
 از آنکه تو با زنی در آموزی
 تا فرین خسته نماید سوزی
 می خورم اود دل شبانوزی
 سر پر دور سال بخش نانی
 آبان خدا می را شبانی
 دیار و بموسم خزان
 کان دولت بهت جاودانی
 آب رجب صسل شادمانی
 کز فضل بجایه جسانی

کرسنه این لغز و واجب
 تا آخر هر صبی که گفتم
 آنکه بشهر رسنه با یام
 دی زمین پرید سوختی ز نور فان بخش
 کشتی کیمی را در دریا و کوهستی آیین
 این تیر بر آن بوسل آن رو بگرد بر آ
 کشم ادر کاشم سید این سادوی قهری
 این میان صوفیان باشد که به کام خطا
 زانکه در خدمت این صاحب جبر
 تنظم کرده در ملک و حسن بر آ
 مجلس را بر پیش باشد جمال موصی
 شادمان ز می قدر خدمت اندی
 از شانت صل اقبال چه شرب و انج
 سید اگر دن بنیستوانی
 از اول سالش ادر برانی
 معنیش بر آید برانی
 از شما پوشید چون دارم غریز شای
 بر یکی ز ایشان محیط از غایت بی زنی
 کیت بهتر زین رسالی موج و دریای
 لاله بر کرکی کند رنج و سوختن بجی
 شیخ جد در انجی خواند سلیمان انجی
 مدتی کوی که کلک شایست از زنی
 امتحان را این شبی خدمت آن روزی
 مجلسش را و یک باشد امیر مطیعی
 جای معلومی فلک اگر کون بودی
 در خدمت شرب مشیت چه نظم درنی
 ای کرده زینت فلک تماشای
 فیروزی و شای ترا سلم
 در بندگی تو سپهر دار کان
 بندوی تو یعنی که جرم کبوان
 فخت خرم نصرت از جواشی
 بر حسب آفاق بی تماشای
 یکمان شده از روی خواب تماشای
 بهرام فلک چون زاف تماشای

چنانی شیر فلک خراشده
از سایه ایت زمانه پویشی
گر بند سر مع توجندی
ای روز جهان از تو عید دولت

توی سیف زنگی بل چون گیری
بین تیزی در شنائی کوهر
نه از دست قفسه بر کلی گیری
ترا ذوالفقار علی خود گرفت
حقوقی که در دستت چه
بین مایه داد و ستد بعد مای
چرا قدر مردم ندانی پس کن
خوابی عالم ز تو هست چه

کسی که دست می سال شو با گل
کنون که روی نه جلوه حقیقت شرح
برو که عاقل از جن استیار آن چند
ز شرف نفس تو آن بار مای ماکند
ز شرح جان تو آن شلمای کنشده

دلیک تا تو جهان خود دوزن نیکی
تو حرف شرح کی ای بیرون ز شرح
تو ای شرح با خبری بری و سخا

تو اگر شو کنوی حکمی خوا چه حکیم
من اگر شو گویم بی کاری کرم
من چه شب ورق آرزو می گویم
حقیقت عمر من دگر تو یکسان بود

بزرگو ارا با ما که منم سخن
هنوز با همه اعراض من چو در گوی

چنان زندگانی کن ای نیک روی
که غایب از بهرت نگشت دست

گویند که حبت حاصل تو
گویم خطکی دستک چند

خطی ز حبس چنانکه آید
شعری تو چنان چنانکه دانی

ای انوری تویی که بفضل و هنر تو
بودند در قدیم ایران و شاهان

است بجز که تنم در از تو ناتوان
اشکم چو باران در رخسار چون می

شغول بود که کردی عیادت نمی
یا خود در محفل عیادت نمی

فانی ز املیت بر از تو این طبع
خیر و حسن طبع بقیقت ز املی

باینچ ناتوانی آید وستان
دال گشت بر زاننده از بصر شستی

کو به طیب بتری امروزم خور
اینک برف ملت و آغاز شدی

غم این غم است و بیک زین غم
در بزم صدر عالم رسم شدی

آن جنت نیستم که در جهان بود
مکن ظهورت آوی فلک می

که عقل عزیز از بسرمان شوی
ما ز بخت آیم ز بی مان شوی

زین قصه در باز چون البقره
هم با سر درس آل عمران شوی

مهرکای نیز و خوابم
که بغیر مرا جا و دجالی

در دست خواب در در بریدم
وزان برید را و را به طالی

در راه مکنی و او که سبقت
برود از سرتی برید بری طالی

ای کونت کلاه گیر یا قوت
پوسته کلاه گیر با دس

دستار نزار که بودت
در کنته کس زنت نماندی

و اکنون نفوس دلس با من
چون کون در قبه بر کشادی

گفتم ز که تو چو کبر سخته
گفتی شده ام چو کس برادی

اقتصد همیشه بچو خایه
بر در زویم با و ستادی

تادی نه پیشیا چون کس
بر بگذر بافتادی

گفتی که با شش تا میارند
گفتم که بقات با و ستادی

رویت بمرتب زو چو کس بوی
تا یکد دروغ خوشش زوادی

من دانستم تو کند و کون را
کز شتو و چو تیز جلد با دی

چون گیر خری بر ایستادم
چون تو بختی در ایستادی

تا بود که چو خایه نرم کردی
خود تیز بخایه باز دادی

کافی آن پیش را و کاشی جم
چیت سمنش کا خجانی

نیک و احش شدی غلام توام
راستی خواب با نصانی

بچ وانی که او خود از خربست
بکن اندیشه درین شانی

نه مکن طبع خوشش رنجدار
گیر خرد کس زن کافی

جهان را در کف تطفی کن آخر
دلت بر نماید ز چندین شیبی

جهان کف ازین لطافت نیاید
سدید نصیبی سدید نصیبی

ز جنس مردمان شمار خود را
 کز تیزان زری دامت دردی
 بنر باید چه رو بای چه شیری
 عزو باید چه قارونی چه خوری
 ز تخمی غالب و از حصص با برک
 همین در اندام ماری و توری
 ز اسب و تخت کوشکم نیاید
 نه من بچون تو ام گری و کوری
 چه رشک آید از آن خرم که کردی
 اگر سپس اردت تخمی و توری
 ازین دانی بماند یا درین
 و زمان دودی براید از توری
 چه بر شتی جمادی بر جمادی
 چه بر ای سستوری بر توری

در کف خشم و شوت و خور و خور
 این چنین جانم زبون که تویی
 ز پیش آوی می شیری
 بردای خور فای کون که تویی
 تو دیزی دنت دنت کوی
 دست من بی عطارد اجنبی

شود زارت بن سپار و مرا

محتی کوی تا عطاسین

لسا لفظات

چند آید قاضی کیر نمک
 انکه دارد در شک خار نمک
 رک او بچو شاخ آهوی سخت
 بخش از محکم چو پنج درشت
 سر او پشت پای او سود
 فایه از بار او بفر سود
 آسمان ریش کا کشته بد
 کیر فر عبده نوشته بد
 چون فلان کاتبان محکم
 بست رکما در بجای ظلم
 راست کوی که صحرای مہمات
 چون بر او سر و پسته است
 بر لبش کف چو نیک محلو جت
 کویا ران علاج بن عوجت
 پل اگر بسج زخم او پند
 مرک را بر حیات بگزیند
 نیز از آن تکر شده در پشه
 کز زخمیش کرد اندیشه
 الفیه در جمیع از دور آهینت
 بیز قاضی است که جزا نمانت
 چون و بد باد شوقی جاننش
 بر سوزد همراز کز پانش
 چون شقی جرم او بجنب بماند
 راست خرطوم پل را ماند
 چون سر او پشت فایه بردارد
 کا فر کشته را بپشارد
 در بد باب شب بر دن آید
 ز اهد مرد در آن سر و کاید
 از پی کا دجان تو اند داد
 هر که اجان بود تو اند کا د
 شد بجان الفیه غلام اودا
 نخورد شلیفیه تمام اودا
 شکل او چون مناره مخروط
 منتهی شکلات است لوط
 سر بر او در بسج شیانیت
 رومی را اشکوف طیفیت

ملق توان زدن به و آری
 که جو کم بود شتر و آری
 نسبت چون بخت بخردان خویش
 بچه شد نان قاضی از آبش
 تا به غمی نذیر در کیر تک
 سرا که ده پای قاضی لکت
 کودکی را که خشک بسوزد
 کوشش تار و زهر میوزد
 کوه کانی که در سس باز دهند
 چون از آورد و بر او برهند
 قاضی سپنه از غم آلود
 لبیک حمدان که سپالوده
 بنگالی از ویسے رند
 پس جز ناز بر میان بند
 فدا او بر از زن باشد
 در سینه هزار من باشد
 خراب و در شمعان شد
 قنجان را برابر جان شد
 کرده هر سادو کار سنگش
 مطربان نیز نند چپسکش

سوخته یک یک زور و فراق
 در نهادند در ایوی و عراق

جفا کیر قاضی کیر تک
 انگه دارد زنگ خار سنگ
 پوست بر پشت او ز نخی پاک
 غایر بر چش از بزرگی تنگ
 جبین بود از دست تاب
 رشن آنها از د بر تک
 عرق اندر سام او شده باد
 منی اندر عروق او شده سنگ
 هم در فتنه بسته بصلح
 هم در قلعه کاشاد چنگ
 در رود و در شیب چون پای
 بوجید بر فراز سچو پلنگ
 زن غزا و در شش را کفت
 کای سواقی رفیق ز بنا جفت

کرم اگر دد آن ست ازین
 در تو بای مراضی کن
 دختر مستی ز خمرت دور
 بر زود از آتش جگر دم سرد
 کفت جانم خدای خدای خدای
 لیکن ایشان فی الرقیب خفت
 این زمان ما دور و دلسوزی
 تا خدا خود که اکسند روزی
 یارب این بخت سوی من نگرد
 که چو او سنے ز نامن برود
 این چسپن و دولتی که روی نمود
 چون منی اهل آن تو اند بود
 که از ان کیر همه نه یایم
 یا غایب حساب و در خوابم
 بنود مستحق بجز محروم
 و ای ازین بخت شور و طالع شوم
 کی بود در سدرای ناصح دین
 که مجده کرم بوسه زمین
 سخن او را با شک میویم
 خاک او را چو شکست میویم
 این همگیست و اشک می یارید
 بدو انگشت کون می خارید
 اندران باره طاقش بر سید
 رشتها ز بره کسش برید
 آنرا در قاصدی بگرفت
 نامر نظشم و او نیک گفت

شرح و بطش که عدب و تیرین بود
 بعد بختب که دکار این بود

زندگانی خسته زده قاضی
 با و چسند اگر او شود راضی
 قوشش بر نمود پا بند
 قدرتش تا ابد فرایند
 طول و عرضش بشید از خون با
 روی بخشش همیشه کلگون باد
 در ششش باد لا ابالی با
 عصبش از خور غالی باد

طوق بادش ز لعل در کردن
 ای همه آرزوی کند کسان
 بنده اسپه و ما همیکوید
 ای شده روزم از بوی توب
 سر بر آورده و گرفت
 در کنار که میسر و خوابت
 من ز جان بنده تو ام باری
 تا بشن تو در فدا دستم
 سبتو ای معده کوب بکار
 رز و گشت از خاق لقمه قبول
 قاضی ای دول دوروی بیای
 آب چون سر و شد گوید ارشش
 کو خود از آب پاک پاکر است
 ده که بر تخی پای تا سراو
 دان چنان جایکی در خص و شش
 من چه دانم لطیفش بسیت
 تو چه دانی که گیت حمانت
 حسرت جان رفته از تن پرس
 نازبان در دمان من بکنند

بخند ای از پای بشنیم
 بردست بوسه پشت پای دهم
 باری از بوس بر سرش نهی
 بان دمان تا چه روی او پنی
 تا بدانی که در حمایت است
 در لغت خدای کبشاید
 یارب این بخش از چار جهید
 تا بپوشد او چون شای
 خنجر بر باره کسم بزند
 گویم این چه قیامت و عروش
 ملک کبر با ز راه رسید
 ردوی حجه جسم یازان
 شاد و غم نشاط می کرده
 پس نشسته مجلس با ده
 عجب که کرده نذر خوا شده
 ای همه سر کشی و حبساری
 نارهت را ز دیده آب زخم
 چون در ای بر بنده خواند خوش
 استکان پای بوس تو جوین

قالب کور بر سر اینم
 این چنین به میا خدای دهم
 کوشش تا پای بر سرش نهی
 در نیقی بخویشتن مینی
 که وجودش نازک نایب است
 شکر کن تا خدای بفرزاید
 که دلم ز آتش غمش بر بد
 بر کس من زنده حسد کای
 در دور و از راه کسم بکنند
 گویدم کو تو آل کس که خوشش
 بزرگ اینک بر بچکار رسید
 غایبها در رکاب او تازان
 با ده حسد خورده تی کرده
 پرده داری بجا هی ادا ده
 فی کسان سوی خوا بجا شده
 کس سر بنده خانه سیداری
 بر در اسیر بر کلاب زخم
 قاضی اندر رضا و تو در پیش
 بزبان صبر بر در کویان

در یک ای آب بهیمای خدای
 پیش تو جان دهم بندان نزد
 در سزای از پی رسیدن تو
 نظم و ترتیب داده ام راغی
 عارض لاله رنگ چون گل او
 زکش چشم و یا سینه خد
 غمش از زلف رز کوشش
 بر سین بجای ناردود
 سیب او اگر هست از غنچه
 همه اطراف او غنچه حید
 سر انگشت بسته فذوق او
 همه در مرغزار ناز و تر
 کرد او آن مزاج جان را قوت
 آب اندک در دو لیکن نوش
 هر چه باید ز زینتش برست
 کج نصان همین بس دروی
 سر زار استی بی خورای
 لیکن اندر جوار آن غار لیت
 چاه ناردوت را قریب گشته

با شریا بنزد و کرده مری
 سره برش نبات نارسه
 که میر از بنجار کند چه کور
 ابر او از حنجره مائی نه
 برف او از تو ز نیک از د
 سنگ کماش از چه نقره خام است
 بر دم مردم از تو ناز به عنایت
 تو غریب و کوه تار یک است
 کرد را شی سید تو ای کن
 چکنی عرصه نه خوش نه سره
 خود که خشم چنین که شنیدی
 ساختی کرد آن در آمدیکر
 پیش ازین درد سر نیز ایم
 که بجز دست رسیده شواغم
 خدمت من معبته غایه
 نامر نوشت پس بقاصد او
 قاصدش چون به بندر او رسید
 کرد او آنک قاضی کیر نمک
 نام با بسته ار کوز نیاز
 غور غارش نموده کار ثری
 دست از امید جانور گشته
 منفذ او چه سر که گشته تنور
 باشدش برق در روشنای نه
 کا شابس چو سایه می سازد
 غره توان شدن که هم دست
 زانکه ما بین این و آن نیست
 ره نشیب است و پشته بار یک است
 بان و مان بر تمام جای کن
 حاشش کوه سار و غار و دره
 کوه و با کوشش فی مثل دری
 کند کوه از حنجره بر آمدیکر
 که بهر بر اثر کس ایم
 بجای سبب غریز کرد انم
 برسان آن ظریف همایه
 قاصدش بسته در وقت چو با
 از قضا قاصدش بر اوید
 بود انی چنانکه تیر خد نمک
 طعی او اسپه کیر کرد و دراز

ناز و در دست و پای بسته جان درین کار بر میان بسته
 قاصد و شتر از طریق خرد حسیله ساخت بر بدین نژاد
 ناز و بسته و سرش برید بعد بکشد حق تعالی دید
 شرح و بلی جانگوشش و آب کرده زنگنه فستجان خطاب
 زندگانی طغان فراوان با
 در دمار اگر کبر در مان باد
 خوانده ام آنچه تو نوشته بی خودم آن حس که تو نوشته بی
 و انجمنی این جواب را یازان داد بدست قاصد نازان
 بر دو قاصد ز روی نسبت کا که ز یک جنس و شمش دو
 قاصد او و قاصد ای شمش بر دو سپکانه از سر خوشی
 یکدیگر را چو اسکے دادند عهد بستند و از یکجا دند
 این یکی از طرب جمیده چو یوز و آن دو آن از نشاط و عود کوز
 عجب احشام ساقی و طباد زمان عجب بر پیش دی تواند
 آخر الا چون بد ارضش آمد آن دو تلستان نصفا
 بود بر در و کیسلکه مجبول چون و کیلان قاضی مغرول
 ناستبوی چو خاکم تجز حقی حسبه کنده در بچسبه
 قاصد و شتر آن مواخر به بیشتر شد بخدمت و بجزد
 اول این کفش اگر کثیر و قلیل که سلام ملوک خواجده کیل
 کفش بهشتان علی الرحمه و ملوک اسلام و الرحمه

چون

خیر تان بهت و غوغای درید بسجکس را بکلم می آید
 کفش فی فی و کیل اگر یارست نزد قاضی انصافان کار است
 کفش یکدم ز پای بشینید تا بر بنیم که این دشمن شنید
 نانش شد بر دو بر سر پای در دو رفته و کیل و کفش داری
 مجلسی بود این و کیل و کوس این و آن بود از حلاقی و پس
 این یکی استاده بر دو قدم و آن دو بر یک ناله لکس با هم
 نزد قاضی مظلومی ساکن بر دو در باش نصفا لیکن
 یکی از پس نشسته ایته یکی اشغله مشمشه
 یک و شتر چونیک در کمر بست کفش این بر دو و خواجده قاضی
 این سخن چون بگوشش قاضی شد کفشی از ختم بگوشش قاضی شد
 کفش یک رنگ و در و شهبان را انکه نفراید از خوشی جان را
 نم از قاصد میان شارالیه و آن در کبر ماست غز علیه
 تخته عشق بر نوشتیم باز بر نویس ای نگار تخته ناز
 تا بر استاد عاشقی خوانیم روز کی چند باب ناز و نیا

۱۳۳

۱۳۳

بسم الله الرحمن الرحيم

ای بند بلا و در آرزینکته
 مردانه شد و داد بر شهر خسته
 بیشین و طرب کن بی و طرب شو
 کز جتن تو بست عدد آرنشسته
 از دست عدد است چنان آید جا
 کردت رود باز گشته سوی خسته
 مات از قبل خویش بسته سپردیم
 بزوان جهان داد با ما بسته
 خود کردی و شیری و دلیری کجستی
 بز تو بجهان نیست کس بجای خسته
 کشاد و شادی تا تو کشادی
 کز بستن تو بود در شادی بسته
 زانست قوی شکر کردن که بهر کجا
 از خود بین خویش رسالت بسته
 آنکس که میخواست شکسته دل تو شای
 از کز خویش رود شود شکسته
 آن باد پس رنجت و آن باد پس
 حسان همه آواره و صدان همه بسته

بار خدا یا سبی خدا یکشیدی
 انده و تیار کوه کوه بنده بی
 از قبل مردمان نه از قبل خویش
 شادی بیرونی و غم بخیریدی
 تا زسد خلق را اگر نه و به ترک
 خود بگرییدی کند و لب بگرییدی

تا تو بر می برگشت کند بسیار
 کز بی مردم کند خویش گزیدی
 ریج کشد خلق به مال تو مارا
 ریج کشیدی و مالها بخشیدی
 با همه سختی بجانه غم و تیسار
 پرده جان شکوت و ارتقیدی
 از شدن جان خویش ترس گری
 از شدن خانه پدر رسیدی
 در هیچ بر رسیدی از نماندن پیش
 روز و شب از دولت پدر رسیدی
 آفتند خم پشت مملکت اندر
 پیش کمان و همان در خریدی
 شامان خوابند خلق را زنی خویش
 تو زنی خلق خویش را بخشیدی
 زانکه بر می بروم پسند و کج
 زانکه بی ریج تنگ و بند کشیدی
 با بسلامت بجای خویش با ندیم
 تو سعادت بجای خویش رسیدی
 رفی با مردمی حجت بر روی
 مردی کردی و مردی دور زیدی
 غفلت بسیار گفته اند که بگریز
 چونت بگفته در زمان شنیدی
 تا نشستن صواب بود نشستی
 چونت رسیدن صواب بود رسیدی
 شیر ز لیک شیر و آرزو بجستی
 باز نه لیک باز و آرزو پریدی
 نصف سواران بسی درید لیکن
 هیچ صغری زین عظیمتر ندیدی
 بروی بهر جهان حمیده و مردی
 اکنون اندر همه جسان بگریدی
 بزرده انا امیدات و خاک کرد
 زانکه زمانی امید از و نبریدی
 کس بخیر بدست پیش از آنکه بسته
 تو بخیریدی فرمان از آنکه خریدی
 لک خوی جاودان بفریدی تو
 کز بی لک پدر بی بگرییدی
 نیز برای تو خواهد آید بسته
 پس نیابت بفر خویش گزیدی

تو بر ای شهابیا فستن غم
 سر می نم که باشی بزیدی
 بل ستم تن خدای مردم کردی
 بل ستم در میان ریخ خریدی
 خوردی بسیار غم خند خوراکت
 تو نه زاری غمی ستم ای خیدی
 بشین با چهره و بطن غم
 پس که میان هزار دیوریدی
 شاد زدی و بر اول لغو خوش
 ز آنکه بسی بی مراد دل خنیدی
 تا تو بگیتی تامل دار ز بد خواه
 بر دل بد خواه چون سموم وزیدی
 از دل بد خواه تو دما بر اید
 باز تو چون لاله در بهار دیدی
 چشم بد اندیش تو چو نازک کینه است
 تو چو گل کامکار ز شوکت دیدی
 ای عدوی شهریار آهین دردی
 کز بختی رود است باز از غم
 کا مدن او شنیدی و بگفیدی
 سید ندیدی اگر چه دام نهادی
 بار خدایا حسد ایگانا شام
 با تو بدی اگر چه دیدی
 اکنون دانند مردمان که تو سر
 جان جهان همه جهان از زیدی
 خلق سر اسیر بهر تو کردیدند
 چون تو بداد آسمان کردی
 شیران باناچ هفتا بختند
 جز تو که باناچ بختندی
 یوسف روی و هجو یوسف جایی
 چاه کشیدی و بارگاه رسیدی
 جان دین و دوستان بیاوردی
 چشم دل دشمنان برنج خفیدی
 فصل غمان بر کردی خوب کلیدی
 فصل غمان را بروی خوب کلیدی
 مردم چون خیزدند و تو باران
 تازه تو چون بر گل سعادت خریدی

چون تو بر می بر شد نه خاری
 ز آمدن تو بر شد نه سبیدی
 دشمن ناشاد جاودان توان ما
 تا سوای ازین حران که نوبدی
 من لب جام کسی لب سان مست
 با لب جام و لب تیان بزیدی
 ای آنکه تو بود بر اندام جهان کم
 چون سبت ترا دست جهان دم بدام
 زمان پس که می کام بکام تو زدی
 چون داد بنا کام ترا چرخ زدن کام
 ایام همه عالم از ایام تو خوش بود
 ایام تو چون تیغ شد از گوشش با
 ای خوبرو از یوسف بقیوب تر روی
 چون بود او را صورت خوب سر بنگام
 از بند چایی تو بدل ناحیت رو
 چه چای از بند بدل ناحیت شام
 تو زود خوزی چاشت بان صبح کردی
 کز خوز بدست و کران بر تو فلک شام
 خورشید چو تو شاد بودم اندر زین
 خورشید چو تو بهرام بنده اندر زین
 از دم بکام دل باز آمدش بود
 وز بند ساز دل باز آمد بهرام
 چون راست شود دولت ما و ایم
 افتد و خیزند بود دولت ما
 بایک بود مرکز می شاد و کوی راز
 نیکی به بی در شد و کام بنا کام
 سلطان مبارک شنیدی که چه کرد
 کور اوصاف اندر بگردش بصفا
 ای حامی وی و اصل تو همی و طا
 او دشمن تو دوست از کفر تو ز اسلام
 حساب کسی خواهد کردن که بگویند
 چند آنکه جهانست سلطان بودت
 ما کوشش سوی نامه و پیغام نو داد
 از جو که تو باشی بدل نامه و پیغام
 چشم همه خون بار و سلسله کام کرم
 نامن بر نم می تو فلک چشم این کام

زود از این پیام به یاد
 زود از این خوب یاد

زود از این خوب یاد

چوخت برسانا دسوی ملک سوی مال
 و برت برسانا دبر باب دسوی مال
 از همه جز طراز همه جوان طراز
 رزده بار یکم دل را زانچون تا طراز
 با امید خیار و زوق نظرش
 بشان سید ویر و بوزان در آن
 اگر کم کوشش بخار و بنرم دست بکش
 و کم خواب بکیر و نخم دیده خزان
 ای بزم اندر لشکر سکن و بزم افروز
 وی بزم اندر اندر سکن و بزم طراز
 بتوان راز بوسل اندر پوشید بکن
 بغراق اندر پوشید و کجا کرد در آن
 خور خواب از من شد تا تو چشم بشد
 تا توانی مار آن هیچ من نماید با
 بحقیقت دل من بروی و دشتی بفر
 هر زمانی خبری باز در خستی بجا
 همه مان را همه خبر نیارست بی
 از همه خبر جهانی تو ام هست نیار
 چند این تیر و کان دست با کوه
 چندین بچ کستم خبر و بیار ای بیار
 که نیار ام تا شب ز فراق تو بود
 که خشم برب از بجز تو تا با کف مان
 ز بود تو معلول نه معلول بچکند
 نه بنومیدی خط نه با مید جواز
 کرد بندم بجز از غمنا می ترا
 بجا دم بطلای ملک بند نواز
 میرا بفر همه که سر و دولت او
 است چون دین محمد همه ساله بفر
 او تیر شد و نام بگوش بفر
 او تیر شد و بیست و بیست جایش بفر
 که تو خدای که بیاید سوی تو دولت بفر
 دل و جان را سوی در که جایش بفر
 ای بزمند کن عرض بزمات بفر
 پیش تازی فرسان هر ز خوگت بفر
 تن بدخواه بشیر جهان بار کند
 که کسی بار کند بر کمل و پد بفر

ای همه روی زمین باشد از روی تو
 دی همه خلق جهان باشد از خود تو
 هر کون مرد که یکروز تو خد است کرد
 از عطای تو ترا فرزند دنده بود
 هر که او بر تو بدل جوید بایش نبود
 مردم پیش بود بدل مشک سپان
 بهر اسد ز تو هر چند بندد او مرد
 بهر اسد ز عقاب ارچه بندد او بان
 تا از آن شد دولت که کند خدمت
 سوی با کند دولت فرخ صد نان
 بشجاعت نظر از می بینی دست زجر
 بطلافت ز عا آتی بعضا حقت ز جان
 تو شنشاد چو شاهی و ملک بجز خود
 دولت بخشش و پیرایه و کتیش جان
 تا بود شادی و هفتان از باد و با
 تا بود خسته تر ز باد بمان زگر از
 با و صفت بکند از غم و دختند با
 تو باغ اندر با باد و شادی و کجا
 عید فرخنده خزان آمد حش بکند
 چو بر دشتی از عید یکی بزم با
 همه بر کار دشمن و همه با ما خرام
 همه با ساغ سوره همه با دل بر سا
 ای تیره تو کوی و دل دشمن انکله
 خصم تو رو به بیت حاسم تو بکله
 باخوی تو ز سنگ بکار و نه نایه
 بار ای تو نشع بکار و نه شعله
 شیرین حدیث شای و شیرین نایه
 نیکو حصال میری و نیکو معاطله
 بر کارهای شیرین نه اتی فغانه
 از بزرگد یک دل بستی بر خطا
 کویم همه مدیح و شای تو یکدل
 نشود از آن شده همه مردمان تو
 کز دست تو همیشه درم را بود کله
 از درج صید و کوشش بزد اشی بمن
 چون کردیم بر بندوش از زلزله بل

آنکه کوی که در آن کوه است
 آنکه کوی که در آن کوه است

تاجرم چنان شدم از آرزوی تو / که همی ندانم سبب رنجبند
 خدا یگان جهان را طیب دارد / موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد
 اگر چه روزی نیرو پاکست از تنش / بر از ساله بجان و روشش نرو داد
 جهان و جان و دل تیش هر سه با وفا / که بر لبه چادر او چون کنم که او داد
 ای خدا ای تو را داده صدها هزار / هم او بدشمن تو صد هزار آه بود
 مباد خسته یکی روز پشت و پهلوی تو / که بخت ختم ترا در پشت پهلوی داد
 ز نور خستین ایزد بیا خرید تو را / پس آنخی نبر دست و تیغ و بازو داد
 ز بهر ختم بازو نیار ز خیت تو را / خدای عرش ترا باز پر و بازو داد
 ترا زمانه ربانی بد او کوهسار / هم او بچشم عدوی تو باز نولو داد
 ای مبارک در روی تو مبارک باد / که دشمنان ترا بخت رک دارد داد

ای همه از روی و از راسته / جان و دل از راستی آراسته
 شعاع سخاوت را از روشی / سر و سیادت را بر آراسته
 بی تو خداوندی ناقص بود / راست چه بر این بی آراسته
 تا بنامت بیری پدرت / غم ز دل مردم بنی آراسته
 طبع تو از راستی آمد پدید / طبع تو شان داد بهم آراسته
 زلفت و کیسوت نبود در دست / دوست ندارد کجی در آراسته
 از امر اجل تو را خواستم / کز شتر اجل مرا خواسته

ای جان بد کمالان جفت که اگر / ای طبع نیکو جانان انبار نماز کرد
 شد روزی خسته عید مبارک آمد / آن در کشا و دیایی وین در فراز کرد
 در نای ریخ باد ابر تو ز آرزویم / در نای عیش باوت بچسته باز کرد
 از خلق بی نیازی هستی جانیان را / از خسته غمش دل بی نیاز کرد
 چون می خوری امیر اباد و طرار خود / کز شک ناب دار و کل طراز کرد
 کز کوه که آمد چون سحر مبادی / شعور از خوانم فردا نماز کرد

تا پوشید ز لولوی سپین باغ سخن / بگل سرخ سیاقوت بیار بهت چمن
 همه کس را حقیقت و همه دشت کوه / هر دو ز آکشته طراز عدل و کمان چین
 گل خندان شد درستان چون روی / ابر بر کردون گریان شده چون چشمین
 با زلف تو نقش باد در آورده بی باغ / تا سخن کرد که با دگر چرخ حسینه و سخن
 بچمن بار عدل ابر که بار کشاد / که چمن گشت همه معدن و پای عدل
 ز کس نجواب از خواب گشا دست چشم / گل بچند بی باغ اندر کشت ده دهن
 خاک چون روی تان کشت زلفش نگاه / آب چون روی تان گشت بر این چمن شکن
 مبل از بجان مشرق شده شوسه ای / ناخده بر طرف سر و شده درستان
 کوفی آن بر سر سر و دست کی مطرب ناز / کوفی این نای می سازد بر شاخ سخن
 تن آن جفت وصال تو تن این جفت / دل آن باده نشاط و دل من با رضوان
 چند باشد بگر خسته بچکان عدب / ز غم زلفت آن شیر دل و شیر سخن

نادر در بر بند

بقیق اندر دیده بغریو اندر دل
 نه بجز آتش دمانی و نه در وصل امید
 غم از روی چو الود و شکرت صدف
 بسج ما روتم در چاه بلانده کون
 تن بغزوز نماندین آن ماه زین
 میرا بولفر که دین را اول دست تمام
 یک حدیث را صد ملک بهامیت بها
 بست نمانده از دجبت چو از عقل روان
 تا جهان بوده جز او ز که بخشد بخت
 چه عجب داری که کوهر بار و کف او
 پنج فن میت بختی در پوشید بر او
 که قلع گیر دست شود خانیست
 سیل ز آید در زرم چو او کوید مان
 ای موالی تو کج طرب و کان نشاط
 از پی آنکه بزین تیغ نیالاسی تو
 بگذر از من بضم چو سوزن ز جوهر
 نه امیریت ز دست تو عطا ناستند
 ای سبکجام سخا کردن چون پور جان
 هم بفرمان تو اندر چه بوز کند شمان

ایرانی

تو بدینا ز فشانند بکنند ای همه را
 از تو بر خلق همه ساله مباحث نعیم
 تا بود جای گل دن و جای گل باغ
 تو بصدرا اندر دشتا و دوشن بود مدام
 نازیدن دوست بر من حسبر آمد
 چون شایخ نجی بودم پوسته بیتما
 روزی همه در دو غم مردم برآید
 شب که بود تار ای اورا خراید
 کان همه با پنج و حسنی که آمد
 هم بگذر دانند شیشه و تیار مانده
 در جنگ سپهر کسند شایمان پشند
 اینجا کشده بر در دشمن خط جان
 داشتی که بر کرد و نبود از پس درسا
 عمر همه خصمان بقای همه ضدان
 چند و کمر کردون بر بسیار سپید
 شمع است پدرا او بشل همچو چو غنیمت
 تا هست جهان دیده فرو ز پدرا و با
 تا شتر بقای پدرا و جد و سپر باد
 کز هر سه جبار ز اشرف و قهر آمد

شاه دنیا زشان باید بدخواه کن
 در تو بر خلق همه ساله مباحث نعیم
 چشم خصمانت مدام از خون چون لیل
 دام تیار و جبارتین بد خا و دین
 کوفی سرم از ناز نجز رشید بر آمد
 بر من رنک شادی صد گونه بر آمد
 امروز همه در دو غم مردم برآید
 آغوش تار ای مرا هم حسبر آمد
 کان هم ز پی رنج و غمنا کی که آمد
 اندیشه و تیار مرا هم حسبر آمد
 اورا همه جنگ سپهر شیره ز آمد
 هم دشمن و هم جان نزاری خندان
 کز نیل بکشند در معصفر آمد
 انقب بر آمد که ملک را پیر آمد
 بر طالع او شان سعادت نظر آمد
 مدست پدرا او بشل چون فر آمد
 همچون که او دیده فرو ز پدرا آمد
 کز هر سه جبار ز اشرف و قهر آمد

گنجه فرزندانی برودید اسلطان
ایامیری که از راهی بر سران ایرانی
که بخشش چو بهرامی که کوشش چو ساسانی
عدد و بخش بر صبی دلی را سعید کویانی
نود و از و سخی را کبکف ادرمانی
اگر شیطان شود یارت و در خفا نشیند
بقول آرایش طبع بعل اسسین مانی
اگر نه صبح در بیانی و کرسی نیانی
ریا پوشیده از عیب تو از عیب بیانی
اگر سپهری روزی ز هر کس دایه بیانی
یکی و هفتاد بیستم شام شام شام شام
بجای تو که با بر شاه هم وصفی و هم خوانی
حسد انهم جزو دانند و به کویان ز نادانی
خزادان دایم خود و از افروختنی
اگر نام افروختنی و لشکرت در عالم
ترا با و بر افروختنی بون و دل شادانی

خزید از زوانی که در او در سلطانی
دلیل سعید کردنی نشان و مدد قرانی
و مار کوه مانای نشان باوینسانی
بمیدان شیر میدانی با یوان مار لونی
بفرمان تو شد عالم که ز در انفرمانی
و کرم خوان شود صفت و در زوش سلطانی
کمان را از تو آسانی همانرا اسرانی
چرا با دوست و با دشمن بجاه جو و کینانی
چو در مجلس شوی خندان دو صد کار کینانی
کی که منظر آید و ز خوشن زردانی
مرا از شاعری کردن تو کردی باز دهانی
بسی مہتمم خوانند تا تو کتیرم خوانی
ز بس کم جسته باشی ز بس کم پیش نشانی
تو کردی برین این پدا و کز نه از پستانانی
اگر نامت شادانی و نگینش و پرمانی
عدد را با و نگین جان دل تو در خستانی

ای بر همه شان جهان یا فتنه شای
می خواند که به خواه بجام دل برگشت
می خواند که به اندیش چنان شد که تو خوانی
در کجست به اندیش تو آورد سیاهی

نمانی در و جرای بت مران زار کردنی
اگر کیر چو من پدل عشق اندر فروختنی
همه بیخ دل و چشمی همه در تن و جاننی
از آن چون ز رنده رویم که برین کجانی
تو پای سرور انانی تو سر دی ماه رانی
بمهر آن لیم کردی سر شک دیدم رانی
مرا خار ده زین کردت مار جراحی
شده کسار کافوری و اب رود سدنی
دست و خلق در خانه و چشم چون مانی
بیا با ناکر همه عیال خوش با ناکر بیانی
چو بر تو برف بارو بر تن با ده بارانی
ز زخام پیش خویش کوی بر خرد زانی
از آن دیوان بیار آمد هر همای کردنی
کسی زرد و نامی بر از یا قوت رمانی
شود زود آسمان کیر بر از و پای کاسانی
ایا بر زستانی ز چون او بهار رانی
که ز نامار طوفانی و ز بنیاد سیلانی
ابو نصر انکه ز دانش حضرت داد انانی

دگر زارم نکر دانی بد باغ بجز کردنی
ز خون عاشقان خورون بسی با بیشتنی
سوزانی و در بجای گریانی و جاننی
از آن چون لعل شد کم که در او دیدمانی
که ماه سر و بالایی و سر و ماه چشمانی
روشن روی روزن شب تاریکی رانی
که همین کرد نامون را و تمیغ زستانی
در اب از بندی ماهت ماه تبه زندانی
فغانی نونش سیم بر کشته با و سوانی
بستان اندر آمد با زان زانغ سیانی
که باران رستان را چو ماه و بنیستارانی
چو بر بالای دل عاشق سوزانی و لرزانی
دزد کرد آن بنروز و زو که بر مای عثانی
کسی زود که بهانچی بر از لعل بیشتانی
همان دنیا را که در دو در همای صفاتی
مکن چندین میان کوه و باغ و باغ ویرانی
ز صبح بجز عثانی ز کتف سیر مغانی
از دعت کرانی یا فتن روی کور رانی

روزه شد و تسبیح و تراویح بکجای
 چون ماه بجهت شب عید به خلق
 هرگاه بر افزون بود و گاه بکاهش
 میری تو حکم شد و شادی تو خرم
 خوشبید روان باشی چون از درستی
 آنها که بی میل سوی ملک تو کردند
 دام طبع از مای در آب نهند
 مهر نشود که چه قوی کرد و گستر

خدا یگانا جان منایجان و سرت
 چو بوی گشت شم تا خبر رسیدن تو
 ز خور و خواب نزار و خبر شمشاد
 اگر چه خواب و خور من جز بهر گشت دوست
 اگر تو انم بودی براه روشن در
 کسی که با تو بود در سفر بود بهشت
 جهان ز چشم زین شهر ز کوی چشم
 چه نفع بود ترا که ز نجرستان
 خط نداد و درین خلق بنده بی سالار
 ازین سفر چه سکنه بکام دل برسی
 که جان بشد ز شرم تا جده اندم ز پرت
 چگونه باشم با جان که بشنوم خبرت
 ز هر طلعت ز خند و چو باد و خورش
 بهر کجا که تویی نوش باد خواب و خورش
 بهر بیایدی هیچ کرد بر اثر
 چه در زخمت من بر ز دوری خورش
 اگر بچشم ز چشم ز عید شهرت
 چه آید من بر نبود بگذرت
 کنون بجان و دل که گشتم از نظر
 زهر آنکه چنور او را ز شد سوزت

بکری

بسی کشیدی در دوسوی بدیهی غم
 نیاید بر دی در دومی حقیقت
 هزار طبع شود تا نه از یکی سخت
 که بر تو مخالفت و ز بر تو چو سنگ
 هزار کج بود یک عطای ما حضرت
 بهترت کوی هست از بهترت زون
 بی نامه که تا کرد کار هر دو جهان
 بود زمانه بچنگ مخالفان سپنت
 مرا پایید روشن بر پر و شواری
 اگر چه هست قدر ما جز از ضایعنا

ایا چراغ شنان جهان امیر ابل
 بار و دریا ماند بنانت کا و سخن
 با نش و دوش وجود و او دو خلق
 دلیل دولت بختت و جای نگر و کجا
 اگر بشد سپری در د به خدا ای خوش
 تو چرخ دولتی و بهر تو شاخ نشاط
 نه چرخ را بود از بستن شباب زینا
 همیشه تا بنگار از زمل بست دارد
 دنیا و کیتی ازین پیش کرد کار برت
 پر و پرید بر اودی در هستی و کرت
 هزار دیده شود روشن از یکی نظرت
 از آنکه بهترت از شمان در و کرت
 هزار نکته بود یک حدیث مختصرت
 عزت کوی هست از بهترت زون بهترت
 دهد ز هر دو افزون بر جهانیا نطق
 بود ستاره ز بچکان آسمان پرت
 اگر نه سپنم شادان بجا نه پرت
 همیشه با دشمن گشته ما جز از قدرت

۳

این کتاب در بیان حال و سیرت
 و صفات و مناقب و احوال
 و غیره از حضرت مولانا
 ابوالفضل محمد باقر
 صاحب کرامت و کمال
 در شهر کربلا
 در روز جمعه
 در ماه شعبان
 در سال ۱۱۰۰
 در سنه ۱۱۰۰
 در سنه ۱۱۰۰

بی نشان آمدان ولی کان آمدین
 آن دکان بی نشان نام و ایم درین
 و دلش دور بسته اند و در نامی کجا
 تا بدیدم رویش اندر ایوان از عشق
 گزیده عاشق شد و زلفش بر دور رخسار
 که بود در خوش کردن چو کرد ما درین
 در رخ پوشان بر جوید مشک پوشان
 کاه که در چو کمان کاه که در سچ کوی
 کاه سبیل گزشت و کاه سوسن بر دست
 مردمان باستان اندر حدیث سخن
 تا بدیدار آمدان بت نام پوشان
 شاه ابو منصور طلال انکه او عدل
 او بر ادوی بی حدیث و بر روی بی
 هر که باشد روان و هر که باشد
 رای او جوید میان و هر او زردین
 ای شای کوه و دریا بقای خود و علم
 فضل پیش از ما روح پیش از عدل

این کتاب در بیان حال و سیرت
 و صفات و مناقب و احوال
 و غیره از حضرت مولانا
 ابوالفضل محمد باقر
 صاحب کرامت و کمال
 در شهر کربلا
 در روز جمعه
 در ماه شعبان
 در سال ۱۱۰۰
 در سنه ۱۱۰۰
 در سنه ۱۱۰۰

من آن کشیدم و آن دیدم از غم
 کنون وصال همه بودم فراموش کرد
 چون ز شادی باز آدم بشکر کاد
 میان خود بنوردم کشا و کاه بود
 جولا که در ده رخ اندر کسارم ادا
 بنا کشت که بی من چگونه بودت دل
 جواب دادم و گفتم که ای شای
 چه حلقه کرد و جهانم بر لطف چون
 تو ز ز بودی و زانم زور و خردت
 چنان بدیدم ز غم آن دو چشم تر اند
 کجا بود شب سپاه روز بی خوشید
 عتاب کوه کردیم دوست ناز در
 بنا کشته بریم منبرین از آن سبیل
 که او عقیق خود من شده عقیق خوش
 ز بوی زلفش خیزد ارکشته شرب
 بر از شادی دیدم بیکه شب ناز بود
 چاکه بر سپهر
 تمام نظر تمام هر ولی بو نظر

که هیچ آویخت دیدم از غم
 خوشا وصال تبان خاصه ازین
 کشا و طبع و کشا و ده دل کشا و در
 بر لبوی من آن سرو قد سوی میان
 گذار من شد از آن چون شکفته لاک
 بشرم کشت که بی من چگونه بودت جان
 بجای جان من و فتنه تبان جهان
 چو کوی کرده جهانم بجد چون چو کمان
 من آنچنان که تو بودی بر از هم خندان
 چنان بدیدم ز غم آن دو زلف شکفته
 کجا بود کل بی آب کشت بی باران
 همی شدیم همه شب ز یکدیگر شادان
 بپر کشته لبم شکرین از آن بر جان
 که او نپندد و من شده غمبستان
 زلف رویش فرخار کون شده ایوان
 بر از خوشی دیدم بیکه شب از جان
 بر از کوه ظفر یا فث شهر یا جهان
 چو غم لنگر خوشید ملک ملک

بسال جز دو لیکن بچود و عدل بزرگ
 یک عطا بظنار و برد ترا صد بار
 با ما خد با جام با دو در مجلس
 ز دور هزار دنیا باشدش یکی و عدو
 ز دستش آید بر بان میسی مریم
 ز نرو می و گری که هست میر زمین
 بی عذو یکی ناز صد هزار دنیا
 چو جامه است سخا دست را اول
 ز انجمنی که در شکر بودی یکدیگر
 ز کر و سببان تیره شود رخ خورشید
 یکی کشیده نشان و یکی کشیده حسام
 قضا میان دو لشکر بی کشید کمال
 چو میر ابو نصر انجا برودن کشید همیشه
 اگر بدان سر باشد شکسته کرد این
 دانش و افس پیکار او و پل و پل
 چو او بدولت و بخت جوان زمر و پشت
 هنوز وی بطعای زنده بود که بود
 بر دپشه و لیری و استوار می کرد
 بر وطن که روز وی پانفتمند ار

ایر موفان انجمنش داد بود وطن
 زیر فرمان نادر شهسوار می چند
 بجزم شاه جهان خنود جوان دولت
 بجنگی هم ز سببان در آمدند کون
 پدر ز چشم انجور و بر سپهر ز بهار
 کسی ز ست و کر است خورده بود چاه
 سلاح و اسب بیکدیگر کشید از گشت
 چو جلدار است بگویم کسم ندر و دست
 بیامند و کر باره شکر سبک
 پناه ساخته در پشته بند و کشتن
 که پد لیل نیار دور و شدن غفرت
 به تیر و زومین آهنگ جنگ شکر و در
 بسازند بشمشیر و تیر شان ایرون
 عدو شده بگریز آمد و ملک بر دور
 مواضات بر می را چنین بود نصرت
 عدو شکسته و آواره باز گشته ز جنگ
 همیشه مردم آن مرز بود خسته و آکنه
 که کر به ز می صد هزار خسته بود
 که سر بر بیاید بر او و پهل و زاری
 ایر موفان انجمنش داده بود کمان
 بپختند بجنگ عدوی نافرمان
 ز سپر ماند ز جیل خالی و ز جوان
 بسان برک رزان از سبب با و نران
 نشان بجنگ بی بست با حکر میان
 کسی بخت و کر حبت خورده بود نشان
 بشده دشمن ناره و نیل گشت کران
 مگر کسی که بود ان به دیده دید میان
 بجد ریک بیابان و قطره باران
 شده بکید که اندر بسان و لغتبان
 که بی و سیل نیار دور و شدن شیطان
 بچو سپهر و خیل شاه شهرستان
 که
 سرای پرده کشید و بسان نوش و دهن
 مخالفان بر می را چنین بود خذلان
 مگر بطاعت بسته سپهد موفان
 چنان شدند بشمشیر بر خنده نشان
 بدان زمین نده بچکس زنده نشان
 بنا کنند که جاوید باشد و پنهان

بنش برده فراوان خود تراز مای
 بان سال کند سود کرد او اگر شش
 که کز شش کز تیر کرد چشم
 بلند بالا چون قدیر عالی رای
 بفضل کرد زمین چنین که برف
 همید میدی بر چشم برف چون الماس
 بی ضرره شد از باد و خون میان کج
 بدین بندی و این حکمی بگردی
 که دیکری توانست کرد صد یک این
 اگر چه دعوی پنجمی کند بشل
 از آنکسی که پدید او دست انجم
 نه بچکس پیری بچو میر ملان دید
 از آن ولایت این روز و شب از کشت
 بقای این دولتک باد تا جهان باشد
 زهی زمانه اقبال با تو کشته ترین
 بجان فراسان همه بی کوشید
 درین سفر همه از دولت تو کشت پید
 همیشه تا پذیرد زوال ملک ندای
 هر ملک او ملک ترا زوال مباد
 سری کشیده بسیار بر ترا زمان
 بان سال کند کرد او ملک دور
 که کز خود کوی در دل او شد خفقان
 فراخ هینا چون دست بر بکیوان
 زمین چه سیم شده بود آب چون سندان
 هموزیدی بر چه باد چون برمان
 بی ضرره شد از برف در میان دانه
 بیست جا کپی رز و ما حیران
 بلکه قوی در روز زناستان
 همین بست بر او را دل بران
 وز آنکسی که پدید او دست چارارگان
 نه دید کس پیری بچو میر ملان
 درین مخالف آن سال و ماه و شفقان
 بکام خویش رسیدند می اندرین دور
 زهی ستاره تا شد با تو که در قران
 همدسان عراقی بی بر بندگان
 درین سفر همه از کوشش تو کشتید
 همیشه تا بخورد جاودان کزیران
 چون نورشای باشی همیشه جاودان

منج

نادر من در هوای نیکوان شد آشنا
 نامر چند با با کس نکیر دوست
 من بدیر ایک ترجم که مرد و راجی
 که بلای عاشقی بر من ضای ایست
 از تنی نارسته کتم بر بخاری شقیه
 ماه روی قد او مانند سس روی
 نسبتی دارد و هانا جان ما با چشم او
 کا بچنان و ایم نزد هست بچنان در کیم
 که بری که دم ز مهرش دل زمین کردی
 روی نیکو برنش فرمان رو او روی
 من ولی دارم بیان سبیا که در آن غم
 از هو او مهران دلبر و کون شد ولم
 که دیگر کوی سیمین کشت در زمین چمن
 کشت فاش فاش تا شد چمن بر چشم
 تا زمانه شخ آبی را چه چکان عر کرد
 تا چون بر خند زین کنینهای حقیق
 راست کوی کیمیا دار دمی با خورن
 با در او چه بوی عاشقان بچکانم
 در سر شک دیده کرد آن جوهر کیمیا
 نامر چند با با کس نکیر دوست
 من بلا ریشتر خودم که مرد و راجی
 تن نهادم بر بلا و دل سبتم بر ضا
 و ز بدی ناسته کتم بر بلای مبتلا
 سرد قدی روی او مانند ماه سما
 کوهری دارد و هانا نارسا و باشت
 و آنچنان و ایم نوانست بچنین ایم دو
 در جد اگر دم ز مهرش جان زمین کردی
 باشد آسان کام راندن چون بوزن
 در سر شک من بگرد بر سر کوه آسیا
 چون ز مهر ماه آبان کشت دیگر کون بوا
 آب دیگر باره روشن کشت و تیره شد بوا
 کشت بیل بنوا تا بوستان شد بنوا
 کشت پدید ابر کوش کویهای کبر با
 سبب چون بر چه سیمین نشا نهار کجا
 باغ را چون کرد پر ز کز نه در کیمیا
 با کت زان آمد چو از مشوق پیغام جفا

با دوزخ زمی کنار باغ پر دنیا کرد
 خرد صافی لب بوفضه ملان انکه هست
 دوستاش را پیشه دره باشد بی نیای
 تا عدد دار دند از دسج شنی جز بند
 عادت او بی تکلف و عدد او بی کلف
 آتش شمشیر او الماس بکدازد و لیک
 فعل او را کس نیار و گفت پایان و کنا
 خاک پایش نوزاد است و هر چون نایب
 گاه شادی پیش رویش تیره باشد اقبال
 از فلک خیزد می و در طبع او نماید بی
 از اجل نمکین کسی کرد که در او در خط
 ای تو پیش چرخ چون پیش سما اندر سیل
 پادشاه پارسای دزد تو مردم شاد دل
 آفرین باد بر آن شمشیر جان آنچه تو
 بر نیان رنگت و آتش کند چون زین
 تا تو باشی تاج شاهی را نباشد کس
 گوهرت پدید ایسان در ره اندر آفتاب
 با نیار زوی نو بودم که کردم مست
 که تو بفروشی مرا چون نبکانت حق

نایب

تا شمارت و عدد در خیل مان ناپدید
 خیل با دوت پنهان در ملک ابدت بید
 تازه است و قادر ملک و مال فاردا
 مال با دوت پنهان و عمر با دوت بی فنا

کافور شده ملک و که سیم رنگ
 کبک و سیم رنگ شد و چرخ سیم کون
 چرخ بگوید مانده بر او بر جای جای
 از خوفت گویا شده بر سپاه مردم
 از گوه که گویای دشت غم و رنگ
 آبی زبر کون شده و با ده حقیق رنگ
 چون بر زود آینه بر جهر رنگ رنگ
 در باغ مرغزار شده بر سپاه رنگ

یکبار بود عید یکبار یکبار
 بر بار سال اندر یکبار بود کل
 یکروزه بنفشه چشم از باغ بدسته
 یک هفته بدید از بود ز کس دشتی
 ز کس نبود تازه که بیدار نباشد
 باشد سخن زاران سپه کام بهاران
 از عهد سیاه نورسد فیض سنبلی
 این را وطن از نسیم شد از او گلنگ
 سردست که در باغ همه ساله کوچه
 یکچند بود لاله کلفت را همیشه
 برای کلفت را تو از عنبر سار است
 همواره مرا عید زدیوار تو هموار
 روی تو مرا هست همیشه کل بر بار
 ز لطفین تو جوسته بنفشه است بخردار
 و آن ز کس چشم تو همه ساله بدیدار
 تا زلفت سینه ز کس تو خفته و پیدار
 بر سنبلی تو هست شب و روز سخن زار
 کین مایه جان آمد و آن مایه عطار
 این از بود دسی آن از بر کسار
 با قدر تو آن نیز بود کوزه کونوار
 تو لاله لب داری کلفت را بر خسار
 و آن لاله بود پرین لوله اشوار

سخن در پیشانی کس
 سخن در پیشانی کس
 سخن در پیشانی کس

کلمه ای که همیشه بود لبستان آرا
 از معدن رخسار بید آید لاله
 چون مرکز پرکار خطی داری شگین
 ای باغ همه گشته بگلزار بهشتی
 حوری بسپاه اندر دمای صفا اند
 که حور زده پوشی دک ماه کمانش
 بر تارک شرک تو پر خم و کنگست
 این باشد از خوش کینه نه تن خشم
 دل شسته نیک از آن توان لب بر نیک
 هر چند مر از لطف جز نیک تو لب است
 هرگز نبود خلق و ز غار جو تو حور
 حوری که فرشته آن رضوان است
 بولع محمد که بر اوی و بر دسه
 نازنده اعدا و بر ازنده اقران
 بر ناصح او مار ز بوتر بود از مور
 با و اش و بار اش و با بخش خلق
 ای شبه تو ملک به اندیش گرفتن
 از تیغ تو ز نهار همی خواهد بودین
 خواهند ز فریادی رسته ز فریاد
 بر مان دو هفته هست تو را دایم کلمه
 بر لاله ترا باز بید آید ز کلمه
 کوچک دهنی داری چون غلط پر کا
 پوینده چو چرخ و کمانند چو زخا
 سردی که آسایش و کبکی که رشا
 که سر و غزل کوی و کلبک قبح خوا
 از اهو می ز کس سستد هر دو بکجا
 وان یا هغه از نامش بیدید دل با
 ابا به لاری و شیرینی کفشا
 ز تو تو مراد و لب تو کرد کرفشا
 مانا که ترا بودنت رضوان فرخ تا
 او را نبود خبر ملک را و خرید
 چون حاتم طای بود و حسیه را کرا
 سازنده احوار و نوازنده نوا
 بر عاصه او مور خوی تو بود از ما
 دورند ز دوری و به کیشی و تیمار
 اندیشه تو تیز تر از کسبند دوار
 وز دست تو فریاد صیخا به دینار
 و اسلام ز نهار یکی یا هغه ز نهار

بی بیبت تو نیست در اتفاق دیاری
 در زرم همه لفظ تو آگنده به اش
 بر روز زنبور تو پدید آید عمری
 نادیده و نهز مای تو کفین تبجیب
 که هیچ تو صد سال کسی گوید بدین
 تو بجز زکی و دروغی که بگویند
 سوزن چو کین تو کز بند یک روز
 چون کا ز ناز را کیش تو بر بند
 چون ناز بوز اند کین تو تن خشم
 سرخت به آن می که بیا تو شود تو
 ابا در آن خد بر آن سیم شافش
 شکیست حقیقت بود و به مجازی
 قوی که نه بر زای تو یکباره بکرد
 بر اشش ایران در ز کاشش قهر آن
 هرگز نکند با غم دور و دل آنکس
 ناگردد با زور بغرور اند مردم
 با د اول مضمان تو چون کوره باؤ
 بر بر سری سری تو از بر بی بی
 از بر می می تو بر بر شمی شمی
 بیرون تو اند شدن آرام رویا
 در زرم همه قول تو انوار و لاله
 امر و زنده از وی بود امسال ناز با
 چون بگری اندر تو بود پاک بیدید
 چون نیک به چندیت نبایدش تنغاف
 از بجز بکهار تو بوده هست بکهار
 جاوید بود با کز کین تو در ناز
 از ناز را دورش ان بستن ز ناز
 وز غم دل و جانش کند آگنده ناز
 ز دست بدان ز کز کف تو شود خوا
 ابا در آن روی و لعل لب نخواست
 جودت بطبیعت بود و لفظ بسیار
 کورند که کوز بیدار و بکردار
 بر شش تو بر آن در شاشش میا
 کویا بیکبار تیز و تو ملک بار
 تا باغ باؤ از بیار آید داوا
 با دایغ باران تو چون باغ و افا

از کجاست بر سر

باد اوست و باستند کار تو تمام
 از چشم چشم چشمه خون سر بر آورد
 با هیبت تو کوی کای می شود و لیک
 که چست اندر آید در یار و در جنگ
 اسال است یا رخدا هیبت ترا
 پاکم بر بنهند و در زان بر خرفند
 کار روی مبارک که در ایم تو ساشه
 تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل
 باد این مردی تو همچون بی دم
 منم غلام خداوند زلف غالیه کون
 ز خون و زلف همه روزه دود دیده و دل
 ز تاب ماند جانم با ذر بر زمین
 چگونه ماند حال من اندر آتش دل
 ای ندانم در هر چند باشم چند
 بهوش در در جان مرا خیزن هوا
 ز بس گزین دلی بر خون من بر آید چو
 ز خون دیده من زلف لاله در صحرا
 فروغ لاله چو عذرا بجلوه باد آیت
 که هست چون دل من زلف او توان
 یکی با ذر ماند یکی با ذر کون
 ز تاب ماند چشم ز تاب سبکون
 چگونه کیر چشم ز تاب چشم سکون
 ای ندانم که در دست چون نیکم چون
 خفاش در در جان مرا خیزن خون
 ز بس که دیده خونبار من مبار دین
 زلف دود و دم ناست ابر بر کرد
 خورش بر چه لیلی بگر یا همچون

انگلا

ز خاک شوره بر آورد بوی باد شمال
 سخن بلرز و همچون پری گرفته ریناد
 شقان غالیه کونست و نیست غالیه کون
 ز باد خاک سمنه بغیر سارا
 ز نسک خار اید ای می شود مینا
 شکوفه ریخته از باد و در بنفشه ستان
 هر آنچه لبست میان ارم بهم شداد
 مر شک ابر بر آکنده کرد در غینان
 ای بلرز و شاخ زان ز باد بها
 مکان نصرت و اقبال ابر بر نظر کند
 زبان کتر و متهر بصر او کردان
 بطبع ز انسان بر خوستار شکونست
 عدوش و ایم سکون بود بدر و بلا
 یکی عطاش همه کنجهای اسکندر
 ز دست او زرد و لولوش دست متواری
 ستون دیش دینی و از بنیبت است
 هر آنچه قارون میکرد ز خاک اندر
 بود روان عدوی تو با خدا بر عدل
 نکرد تو کس اندر جهان ترا دوست
 ز نسک خار در عیان کرد اسکار خون
 بر و کند چو پری سالی خدایب افزون
 شکوفه غالیه بوبست و نیست غالیه کون
 ز ابر شاخ منکمل بلور کون
 ز روی مینا بر جان همید مد پرون
 چنانکه ماشه لولوا ز بر اسکون
 هر آنچه که در بر زمین همان قارون
 نسیم باد پیدا کرد در مایون
 چو جسم خضم ز تیغ امیر روز افزون
 که هست طالع اوجبت طالع سیرین
 روان عاقل و جاهل مبر او برین
 که سفله باشد بر کنج و در دست معنون
 درم نباشد روزی نبرد او سکون
 یکی شخص همه علمهای اخطا طون
 ز تیغ او شده آهن بسنگ در دین
 همیشه ز تیغ دست دشمنانست خون
 بیان خاک ای بر اکنی تو کون
 بود قارون فای تو با طرب معنون
 نکرد و بچکس اندر جهان ترا معنون

اگر بادیه از دست تو نکند حدیث
 و اگر زتیغ تو افتد خیال در چون
 بسان گردون انجاره ان شود کشتی
 بسان کشتی انجاره ان شود گردون
 دمان بروج تو کرد و بگوید هر کسند
 زبان بروج تو کرد و بفنایه چون
 همیشه تا سرخیان بر دیدت نسین
 همیشه تا سر کانون خوش آیدت کانون
 فحجه مابوت نوز و زور زور هینان
 هزار روزه و نوز و بگذران آیدن
 یکی توبه و طاعت بعد پنجه
 یکی بر ایش و رادی برسم آفیدن

شنبه شادی و اول مر آذر
 زنده بر اکن بعد و عود بر آذر
 ماهه خراز و اول بر پنج میار
 شاد دل از یار باش و باد و پنجه
 آن بت عیار نشسته خزار
 آن بد رخسار چون دو لاله پر آ
 عارض چون برک لاله بر طرف ماه
 چون بنشیند ماه ماند و خوشید
 مابش جو انم ز جور ماه بنظسه
 کلب قدح کش که دید و سر و کاکش
 ماه بملیس که دید و سر و کاکش
 که زهی بادوی کند سر نفسش
 کاه چو چوکان جو است کاه چو چو
 دل بر بادیه می شوخ و بادام
 جان بر بادیه می مبلل چو شکر
 کشت رخ لاله کون ز اذ و مهرش
 بچو جهان زرد کون شد از مر آذر
 هر که بود نیک بخت مهر تو جوید
 کین تو جوید هر آنکه هست به خیر
 ماه غلغله اش اب حضرت اب
 آن که در بیکار بر طوک مطلقه
 آن کجوزیم یاد کار سینه بیرون
 وان کجوزیم یاد کار سینه
 وان کجوزیم یاد کار سینه

این کلام را در روز شنبه شادی و اول آذر ماه بخواند که در روز اول بر پنج میار آن بت عیار نشسته خزار آن بد رخسار چون دو لاله پر آ عارض چون برک لاله بر طرف ماه چون بنشیند ماه ماند و خوشید مابش جو انم ز جور ماه بنظسه کلب قدح کش که دید و سر و کاکش که زهی بادوی کند سر نفسش کاه چو چوکان جو است کاه چو چو دل بر بادیه می شوخ و بادام جان بر بادیه می مبلل چو شکر بچو جهان زرد کون شد از مر آذر هر که بود نیک بخت مهر تو جوید کین تو جوید هر آنکه هست به خیر ماه غلغله اش اب حضرت اب آن که در بیکار بر طوک مطلقه آن کجوزیم یاد کار سینه بیرون وان کجوزیم یاد کار سینه وان کجوزیم یاد کار سینه

کلام

کام حودان او همیشه بود خشک
 دیده حصان او همیشه بود آرد
 زاب کرمش یکی سر شک بود خیر
 زاتش خشمش یکی شر او بود خیر
 سایه شمشیرش از به پیل بر آید
 پیل نماید بچشم خلق چه عصف
 تا نتوان یا فتن بخدمت او راه
 داد نگیرد خود بخدمت دیگر
 ای ملک از راستی و داد چنانی
 که از زلفت هیچ حلف به اورد
 بخت شود پیش بندگان تو بند
 چون شود پیش جا کران تو چاکر
 کافر اگر بار صافی تو به در جهان
 مؤمن نیند و روز محشر کاشه
 تیغ تو بجز است و صبح او همه آتش
 دست تو ابرست و دل او همه کوش
 معنی زرت خزون زلفت خست
 بیعت ز زرت فزون ز بیعت محشر
 با دوشادی صدوی جان تو در پیش
 جان تو باد از نشا و ناز تو آنکه
 نانت در رویش ننگدست و تو بی دل
 پیش تو آنکه همیشه بوده سخن

تبی را که بودم بد و روزگاری
 جدا داد از من به آموزگاری
 نماند غم دور و بجران یاران
 جوان کار نمودت بجران یاری
 اگر هر کسی طاقت جسد دارد
 مرا طاقت بجز او نیست باری
 ز چون باد بجران بود هیچ بادی
 ز چون بار خفت بود هیچ باری
 سر زد که بجز زم جو از باد سپدی
 سر زد که بر هیچ جو از نار خاری
 چو از بهار ان کبریم ازین غم
 ز نام دیدن روی رکنین نگاری
 می زو سر ایم شدی چون بهشتی
 تبی زو کنارم شدی چون نگاری

این کلام را در روز شنبه شادی و اول آذر ماه بخواند که در روز اول بر پنج میار آن بت عیار نشسته خزار آن بد رخسار چون دو لاله پر آ عارض چون برک لاله بر طرف ماه چون بنشیند ماه ماند و خوشید مابش جو انم ز جور ماه بنظسه کلب قدح کش که دید و سر و کاکش که زهی بادوی کند سر نفسش کاه چو چوکان جو است کاه چو چو دل بر بادیه می شوخ و بادام جان بر بادیه می مبلل چو شکر بچو جهان زرد کون شد از مر آذر هر که بود نیک بخت مهر تو جوید کین تو جوید هر آنکه هست به خیر ماه غلغله اش اب حضرت اب آن که در بیکار بر طوک مطلقه آن کجوزیم یاد کار سینه بیرون وان کجوزیم یاد کار سینه وان کجوزیم یاد کار سینه

این کلام را در روز شنبه شادی و اول آذر ماه بخواند که در روز اول بر پنج میار آن بت عیار نشسته خزار آن بد رخسار چون دو لاله پر آ عارض چون برک لاله بر طرف ماه چون بنشیند ماه ماند و خوشید مابش جو انم ز جور ماه بنظسه کلب قدح کش که دید و سر و کاکش که زهی بادوی کند سر نفسش کاه چو چوکان جو است کاه چو چو دل بر بادیه می شوخ و بادام جان بر بادیه می مبلل چو شکر بچو جهان زرد کون شد از مر آذر هر که بود نیک بخت مهر تو جوید کین تو جوید هر آنکه هست به خیر ماه غلغله اش اب حضرت اب آن که در بیکار بر طوک مطلقه آن کجوزیم یاد کار سینه بیرون وان کجوزیم یاد کار سینه وان کجوزیم یاد کار سینه

فراق دو گلنار و دو نار آن بت
 جز از من که کرامت از چشم منش
 فراق تو ای آفتاب حساری
 ز تیار بوس گلنار تو هر شب
 دل من ترا حوا به از هر حسابی
 دل من ترا جوید از هر شماری
 مراد و دل اری بود بزبان فی
 مراد و زبان فی بود و دل اری
 چه انایدت بزبان گفت اگوی
 چه با بیدت هر زمان کار اری
 ز چون تیر و زکاری نباشد
 چه باید کردین تیر و زکاری
 شکاری ز معشوق بهتر چه باشد
 چه باشد رسیدن ز بهر شکاری
 ز سپاد کیتی ترسد کسی کو
 کند خدمت داد که شهر باری
 چو خوشید شامان ابو نصر ملام
 کجا هست اورا بعد شهر باری
 بجز آدمی که درش مینت شغلی
 بجز خمی که درش مینت کاری
 ز سایل سوالی بود روز جهانی
 ز دشمن سپاهی بود ز دو سواری
 سرایش زخواهنده عالی باشد
 قطاری زفته در اید قطاری
 اگر تف تیش بچون در اشد
 ز چون بگردد در اشد خناری
 اگر سنگ خاره بیا بدینش
 ز خاره بیا بدینش
 همه خسروان یار دهرند لیکن
 چاه و ازان نیکه هیچ یاری
 بخارین ازان شد باطنش که دراز
 ز سپانی بر امیری کناری
 شود کای از لشکر او چه کوی
 شود کوی از زخم ایشان چو غاری

پدید آید باشد میان سپاهی
 چه چشمی شب تیره در کوه ساری
 اگر بر سینه اش افشند گنای
 اگر بر کله اش افشند گنای
 یکی را کند چرخ چون راد سردی
 یکی را کند مهر چون لاله زاری
 چه چو چنی بود با دصا شس زمینی
 چو نمایی شود با فرمش چناری
 بود هر بر یکجا امیش سخی
 بود هر بر یکجا امیش داری
 ای اخیستیار امیران بخوبید
 یواز اختیار تو چرخ امیشاری
 بنوسد ترا خاک جز بیک سخی
 کز دوزخ تو جز خاک ساری
 نخواهد خلاف تو جز تیره روزی
 بخوبید رضای تو جز بختیاری
 تویی غاری و خضم بی خوار زاری
 چه کرد از اینانی خدا آشکاری
 نصیب تو هر جا کجا بود غازی
 نصیب عدو هر کجا بود غاری
 کسی گوی کین تو جز زده باشد
 مراد و او بود مرگ کمر خناری
 اگر مال قارون بدست تو آید
 بی حوزون اندر بختی بیاری
 بود غار پیش تو هر تا حد اری
 بود رفت پیش تو هر مال بختی
 چو از پیش بر کو بری در مغالی
 چو از پیش بر زبوی در تزاری
 الا تا بود ز غفران هر خرفانی
 الا تا بود از غوان هر بهاری
 می ز غفرانیت باد اکیف بر
 بر پیش اندرون از غوان رخ نکاری

مران با لود زاری همی بیاری
 جغای تو کیمش تا مران با زاری
 ترانجان دین خویشین خریدارم
 مرا بقول بداندیش من بچ آری

بجان شیرین مهر ترا خریدم
 بزلف پیرین خون مرا خریداری
 نزاران عجب که ترا با جفا نکند
 کز آن عجب که مرا با وفات نکند
 ایر عشق تو کشتم بطبع دولت تو
 بروی هر کس طبع آوردهی خاری
 بطبع مشک زلف تو اندر افتد با
 شود برنج و بنجد اندر شس که خاری
 بجای روی تو تازی شود سرگشته
 بجای نومی تو روشن شود شب تازی
 زلف حور و رخ لعل بسینه سین
 نبت زاری و گلزاری و من زاری
 برکت زود من در روی سحر تو ماند
 ترنج آذری و ارغوان آذری
 فدای سر و کتم دل که سر و بالی
 فدای ماه کتم جان که ما در خاری
 چو از جان و دل من کنده اری چشم
 چنانکه روی و لب از من کنه بیداری
 بلای من همه از آن ز کس کنه کار است
 که داد جان و روان مرا کنه خاری
 من از دچشم و دخی زور و بکار
 تو از د زلف و دوسن بگنج بکاری
 بزلف که چو عدوی و فای نشستی
 بقدر است چو عدو شده جانا خاری
 بر سعادت و سالار فتح ابونصر
 که در کف سعادت سری و سالاری
 بر آنچه خلق میدید او بد اند پاک
 بکلیه بر ضمیرت و پشت پداری
 خدا یکجا تجارت از جهان بگریز
 بفضل بر هر خلقیت داد و جباری
 اگر بفضل کسی ملک را نرو است
 تو ملک هفت جهان از چنان نرو است
 مخالفان از زنده ناری نوری
 سوا خدا زانانند نوری ناری
 بستی اندر داناتی ز نهش یاران
 یک سخا تو در آذر آینه یاری
 ز با هوای تو کبر و کنا من زدند
 ز با مدح تو کبر و دروغ من باری

کنایه

کنایه های مراد در و خنای مرا
 کفایتی تو بدان و بدین مستغفاری
 ز خلعت تو زمین سپه کرد بر آری
 ز خلعت تو هو اسپه کرد و عطاری
 سخا ز دست تو شد و در زمانه نشید
 دعا ز تیغ تو شد و در زمانه مواری
 کدام خصم که جانش تیغ کنزائی
 کدام دوست که حقش بدست کنزائی
 زمانه اسب عرو نکر و دوسن
 بزیر دولت تو کرد و چنه رهواری
 حبه با تو را عید که نغز گشان
 که تو همیشه در حش حبه میکاری
 کنون کمان و همان کا و کوفته
 رضای باز جویند از آن نه خنکاری
 تو کاوی کنه و کوه سهند بی بردا
 بدل کبش عدو خصم با کنه کاری
 تو کنه روی ز جهان تا بقیع و غیره
 هزار عید چسپن با مراد بکناری
 همیشه تا بود از لاله کوه شکوفی
 همیشه تا بود از سنبله باغ رنگاری
 سر تو با د چون مژده برک با بگری
 رخ تو با د چون لاله برک کساری

ای سرودی که سنبل از سوسن با کنی
 ز بوی سنبل و سوسن جهان پر شک با کنی
 کند ی بر کل از غنچه مر از آن حلقه
 بر زیر هر یک از غده ای جا و بوستان کنی
 یکی را دل شکن کردی یکی را دل گران
 یکجا اول سپر کردی یکجا جان کنی
 کشیدی خالیه بر کل نشاندی بر سنبل
 یکجا اول سپر کردی یکجا جان کنی
 ز شکست موزد او پیش نه آتش میرد از باران
 ز این را در آن باز روی نه از این کنی
 بکل گویند شومان کرد پنهان ماه تابان
 تو اندر خالیه خوشبید تا با ز انمان کنی
 بسان سر و بینی میان باغ سیکولی
 مراد بوستان غم جو زین خیر کنی

کرم کردان خوابی دل میان کوی بر آتش
 تو چون ناردادی روی همچون ناردان
 میان باغ شستی و کرد باغ بر گشته
 چه آفت دیدی از عاشق چه راحت می گشته
 بر مرغ درستان ز نور کوی دست
 چه آتوز تهرستان کوی میان باغ غسل
 کونگور قهانی و یادریای عمانی
 سرشمان ابو نصر بن محمود بن سلمان
 ای خرد تو ان شای که کردت قصه غریبی
 فلک کند چنان کاری که مردم را چنان
 سبب دست تو میل نیر و ز بهای مودرا
 ز دشمن ملک شد غالی چه دل را پر کین کردی
 کسی که ناردان آوردان شکین تو روز
 بجان ز غفوان ماند بر زرم تیغ تو
 بری سبک کین تو نشانها برده بر کردی
 گفت چون ابو نوزوی که بر پیشانی کرد
 زردی اصل بر می میدان که کردی
 و لم چون بوستان کردی ز پیشانی خداوند
 ز خود تو من از کیتی خیمت بوستان بوم

بازماند

بسان کاوه من بودم ز ناز دست کشان
 مرا بر آسمان بر دی بجای خانه سپتم
 پاشم چون کدر کردی دی جزوی نیکنان
 شدی ز بی خانه پیران و از خیمت بر نشان
 اگر من کترم ز نشان جو ایشان که درم آید
 بدین امید پیران را سرسوخ که کردی
 تو همی سایه بزوان نشاید کوفت ز درازا
 تو همتاب زمانی و مرا شیخ زمین کردی
 بقا با دست بهر زوی و هر روزی بقا با دست
 ز کبسه عالم جانی خدایت پاسبان باو

چون بکشاید کنار من دو بادام و دو درخت
 من و جانان بجان و دل تو و چشم بازمانی
 چون که گفته دارم دل بنا رفته گفته
 نشاند اندر دل من دست زهر آلوده بکشاید
 وصال و جواد صلیب است ایام پنج و دو
 بجز ایام تبه کرد و لیکن پنج مرد در
 از آن کاهی که نهان کرد از من روی سدا

تو از فیدون مرا همچون و زخمش کاوه کین کردی
 کنون چون همت خویشم مکان بر آسمان بگذرد
 یکی را چون ساگر کوی یکی را چون جهان کوی
 خراز آسمان بروی و جیب آندران کوی
 کجا با من همان کردی کجا با ایشان کوی
 بدین امید نشان را سرسوخ مدح چون کدر
 چه این ره بسبک کردی چه از آن کران کدر
 تو خورشید ز منی و مرا اماه زمان کردی
 که خصمان را و خویشان از اندیشه سادگان کدر
 که دست و تیغ از جیبی عالم پاسبان کردی

بدین نماز ان کند دل را بدان زنجار کند جان
 که جان دل را داد دست ستم بان داد جان
 از آن کاهی که دارم دل بخار نار پستان
 که بجز با جان ز دل توان کشیدن تو کجاست
 بجزگ استی مایه است وایم در درد نار
 ز نماند بر تو دین و دل بکنوار است ایام
 سرنگ روی زردم کرد پیدار از زبانه

شد برک رزان زرد چو زرد از مرابان
 دیدار رزان زرد شد آب ز ران کج
 کراب برود اول گلزار در همه سر
 تا در اغ بیابانی در باغ وطن تش
 پیدا شده در کس با رنگ و لیکن
 این برود و بدید از چو اشک رخ نما
 تا ابر بجا خور پوشید سر کوه
 ای جو زرد به پیش و بت ما در کوش
 از شک فرشته بخورشید و زنجیر
 نقش لب و دندانش بچین که بنگار
 رسم که بود اکتفا ایان ز دل من
 اورا بخریدم بچین هست به از دل
 جان و دل من هست نرا دار به نیست
 خورشید همه میران بود نصر که سپرد
 گرفت نمان سگی ز ابر خشد
 روز و شب از آنست کجسان و بی زود
 تا زرد گشته با دفران برک رزان ما
 چون برک رزان جسم عدو باد تو چون با

نایب کردار کجاست
 نبرد و امیر

سبب من که تا دگشت از عشق از زلف در
 تا ندیدم زلف او که دم ندیدم کل سر
 آن بی از او دم دل کش خدیارم بیجا
 هر که گویند یاران باز دار از دست
 هر چه بکنیم ز عشق آن دور زلف سر کون
 میر بوضران بن سود بن ملان گشت
 یک زمان غالی بنا شد مجلس و میدان
 خندان ترسان از ز برسان باران غنای
 هر که یک رده دور گشت از خدمت درگاه
 که ای خوابی که دولت سوی تو ما زان
 همچو رود و کوشش روز او روز بر
 تا ز با یک نوحه کردیم روان باشد غنای
 خانه خندان تو خالی مباد از نوحه که
 در میان شبنون که کوئی بر سر کانون
 اگر خوابی نشان خون کج کن لا و جوا
 از انگ ابر خانی بد با شاخ شد مسلم
 یکی بر چرخ پیدا کرد پنهان کرد و از
 بمطالعه کن چینی در درون شد باغ بندگی
 کوهی با کل میرست و کوهی با کل بر
 تا ندیدم خشم او ز کس ندیدم مهره با
 و آن بی رنجانم دل کش برودم نش
 از جهان و جان ندارد کس بوی برست
 شادمان کردم ز صبح شهر یار سر خرا
 روز کین لشکر لکن روز نظر مجلس نو
 از سواران چکل و ز ما در ویان
 متهران لرزان از ما ماند کجکان ز با
 خیز روزی دور گشت از زرد او مهاد
 کرد در کاشش بگرد و سوی او نش تا
 همچو نیش شپه پیش زخم او زخم کرد
 تا همیشه دل با یک رود و سازید بیجا
 مجلس خندان تو فارغ مباد از زود

کوهی با کل میرست و کوهی با کل بر
 تا ندیدم خشم او ز کس ندیدم مهره با
 و آن بی رنجانم دل کش برودم نش
 از جهان و جان ندارد کس بوی برست
 شادمان کردم ز صبح شهر یار سر خرا
 روز کین لشکر لکن روز نظر مجلس نو
 از سواران چکل و ز ما در ویان
 متهران لرزان از ما ماند کجکان ز با
 خیز روزی دور گشت از زرد او مهاد
 کرد در کاشش بگرد و سوی او نش تا
 همچو نیش شپه پیش زخم او زخم کرد
 تا همیشه دل با یک رود و سازید بیجا
 مجلس خندان تو فارغ مباد از زود

عاشق زیز کاست و فلک ز کین
 روز خلق پاک محط از زور کاروی تو
 اطفال روی بر اندسایان باشد
 روز غم خلق را بسیار باید ایستاد
 اختیار روزگارش افشار عالمست
 دستاش را برین آید زینک شاکل
 روز کوشیدن زمین از دست او کرد
 خلد نماید موالی را بر وز بزم لود
 ای امیر نامه او شکر جوی مرغ جوی
 چون ز شهر خویش رشم شد عقار ازین
 که عقار از من بشد دارم خلد و نه جوی
 دوستانم را تو کردی شادمان و شاد
 که بجز استم و مان در بر کی سید ز بان
 تا بسنگام بهار آرد و درخت نار برک
 روی خویشان تو باد از می بیان نار
 کم کن سبک و آه مرا
 همچنان نه اثری در سحتم
 دور آنا زکی از صبر دی
 چکی و پرده کی چنگ توی
 چون شود کینه اسس بر این
 شط و ایره در دم کن
 هر کجا کید و پریشان یایم
 صبح را از رخ خود خندان
 چون شوی شعله در شمع بی
 هر کی از سرد در کفینش
 در خوابات که نقش تو کم است
 باز بر این و کر پوشی
 شمع را پرود در جمع توی
 همچنان دم زنی سسم دم
 که ز باد نفتم کل رقص

با آنکه دم از غم جرت خونت
 اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
 شادی بنم تو ام ز غم از دست
 بجزش چنین است وصالش چو

آفتابش زیر کسنت در زمانه چنگ
 تا جهان با دایانا و این خجسته روزگار
 سایان با خود او هرگز نماند غلط
 تا کند برون شمار جو و اور در شما
 از همه عالم و فاع و جو که دره حشیا
 دشمنش را برین آید ز بک لافنا
 روز خجیدن زمان از دست او خا
 خمر بناید سعادی را بر وز جود کانا
 ای خداوند که کم حق شناس حق کدا
 هر کی کفی برکت از تو عقار و دم و قنا
 کم بختید می می شرد و چندین تھا
 دشمنانم را تو کردی در و مند و سو کوا
 شکر نیکیمات شوانم کی کف از بزا
 تا بسنگام نهران آرد و درخت نار با
 روی حضمان تو باد از غم سان کفنا

ای ز تو زده کند خویشیدی
 چنگ بر کاه که بر چنگ زنی
 که چه از صورت و کورت زنی
 که مت بسته در نو سیدی
 باز کردی و بر سبک زنی
 برین قالب آوم کردی

ای ز تو زده کند خویشیدی

ای

چشم زلفت بهر عقبتی که بکشد
بر چهره هزار گل ز رازم بکشد
رازی که درلم زبان همه تشنه
اشکم زبان حال با خلق بکشد

حکیم رود کی در مرغ ابو جعفر محمد بن احمد گوید در آن وقت که دالی
ماوراء النهر در خراسان پال شرابی بیاد او خورده پال دیگر بگر
چند او در ستاده بود و نوشته بود که پال بیاد تو خورده ام و پال
چند یا بود و ستادم حکیم این قصیده بدیده گفته و ستاده و هر دو
ترمان جاریه پیش

ماورای را بگرد باید ترمان
بچه او را گرفت کرد برندان
کر چه نباشد حلال و در بگردن
بچه کو بک بشیر ماورستان
بچه او را از ذکر شن توان
باش گو بی تخت و زانو کشی جان
تا نخورد شیر بهشت در تجمی
از سر اودی بهشت تان بان
انگه شاید ز روی دین ورده
بچه برندان تنگ ماور ترمان
چون بسیاری بچس بچه او را
بهشت شبار زوز خیره ما فخران
باز چو آید بهوش و حال بچند
جوش بر ارد بنا که از دل بزدان
کاوه ز بر زگر و از غم و که باز
ز روز بر بچنان زانده جوشان
زر بر آتش کجا بخواهی با بود
جوشد لیکن ز غم نچو شد خندان
باز بگوید در استری که بودست
کنک بر ارد ز ختم و ز آید سلطان
مرد حس کنه ماش پاک بگرد
تا بشود تیر کیش و کرد در رخشان

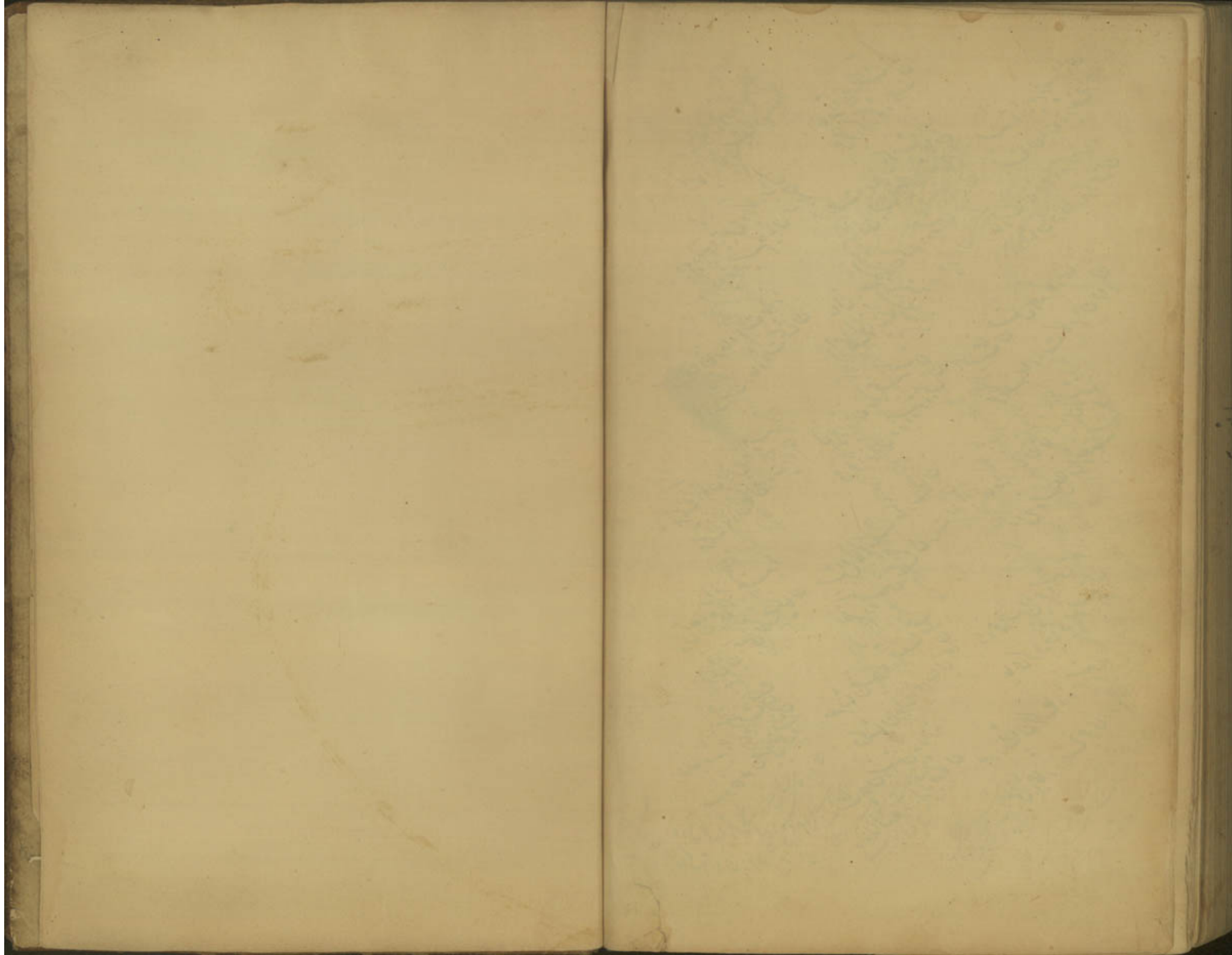
آن کار ام کرد و ز زوش
تا ش کند استوار مرد نمیدان
چون بشیند تمام و صافی کرد
کوزه یا قوت سرخ گیرد و در جان
چند از و سرخ چون عقیق مانی
چند از و لعل چون نگین بدخشان
درش بوی کان بری که کل رخ
بوی ما بود او در شک و غیر مانی
هم نیم اندر می که از و چنین
تا که نو بهار و نیمه سین
انکه اگر نشب درش بکشی
چشمه جوشید را به منی تا بان
در به بلور اندرون به منی گوی
کو بر سرخت کف موسی عمران
زشت شود او در دست
گر بچشد ز روی زر گهستان
و انکه بشاید یکی قدح بخورد
رنج ز چند از آن فراز و ناخرن
انده ده سال را بطغنه با نه
شادی نور اری بیار و دهان
بای چندین که ساخزده بود چند
جام بگرد و فرار بچه خلقان
مجلس باید با حشده بکمانه
از گل و از یاسمین و خیری الون
نمفت فرودس کتر بد زهر
ساخته کاری که کس سازد چنین
جامه زین و زینهای نوین
شهره ریاضین و نمهای فراوان
بر بط عیسی و لونهای لوادی
چنگ بدل بر و پای پاک بجانان
یک صنف ببران و جمعی بنشیند
یک صنف ببران و پر صالح بچنان
خیزد ز می شت بر نگاه نشسته
شاه ملوک جهان امیر خراسان
زک براران بیای پیش نشیند
هر یک بسجود و دو عهد در رخشان
هر یک بر سر پاک جز و نهاد
روش می سرخ و چند نفس در جان
بودند

ک



با دو دهنده تپی بدیع زخوبان
 بچه خاتون ترک و بچه خانان
 چون که بگیرد چند چند شادی
 شاه جهان شادمان و خرم و خندان
 از کف ترکی سیاه چشم کبارین
 قامت چون سرو زلفهای چو چو کبارین
 زبان تن خوشبوی ساغری بشا
 یاد کند روی شهر با رحمتستان
 خود بخورد نوش و دالیانش بیرون
 کوید هر یک که می بگیرد شادان
 یاد کند روی شهر با رحمتستان
 شادی بوجعفر احمد بن محمد
 آن همه از او کان و مغز ایران
 ای ملک عدل و آفتاب زمان
 زنده بود و در در شنائی کبیران
 آنکه نبود از ترا آدم چون
 نیز نباشد اگر کنونی هست
 حجت کیمنا خدای و سایه اوست
 طاعت او کرده واجب است
 خلق ز خاک و ز آب و شش و پشه
 وین ملک از آفتاب کوه برسان
 فرود بیاخت ملک تیره تاری
 عدل بدو گشت نیز گیتی ویران
 که تو فضیعی همه شاقب او کوی
 در تو دپردی همه ثواب او جان
 در تو حکمی در راه حکمت جوی
 سیرت او کیر و خوب نمیدان
 آنکه بدو بگری بگفت کوی
 اینک معراط فطالون یونان
 در تو فضیعی و سوی شرح کرامی
 شای هست در بوجیه و عیان
 که گشاید زبان بعلوم و حکمت
 کوش کن با نیک بعلوم حکمت تعالی
 مرد آب را خرد فراید و حکمت
 مرد خرد را ادب فراید و ایمان
 در تو بخوابی ز شسته که بر منی
 اینک اولیت بهنگار از خون
 خوب گم کن بان لطافت از دی
 تا که بر منی برین که گفتم بر بان

باکی اخلاق او ز پاک ترا دی
 با نیت نیک و با بکارم احسان
 در سخن او بگوشت آید یکبار
 سعد شود و تر آنخوست کیوان
 درکش بصدرا اندرون نشسته بر منی
 خرم بگویی که زنده گشت سلیمان
 سام سواری که تا ستاره تیار
 هب ز چند چو او سواری برسد
 باز بوزن بدو کین و حیمت
 کرش بر منی میان منفرد خندان
 خوار نماید زنده و بدل بهنگار
 در چه بود دست و گیر گشته و خزان
 دشمن اگر از دستش نشانی
 کرد چون کوم شمشیرش نوزان
 و بر بپرد آید شمشیر در بهرام
 توشه شمشیر او شود بگردگان
 باز بد آنکه که می بدست بگیرد
 ابر بهاری چو او بنار و باران
 ابر بهاری جز ابر تیرد بنار
 او همه و پاسب در اسامان
 باد و کف او ز بس عطا که غنچه
 خوار نماید حدیث و قصه طوفان
 لاجرم از جوده از سخاوت آید
 نوح گرفته بدیج و صامت ازین
 شاعری آورده و غیر دینی است
 باز بسیار کرد و حملان
 مرد ادب را از دونه اش بر
 مرد سخن را از دونه طبع و دیوان
 باز به نیکام عدل و داد ابر حق
 نیست بگفتی چو اوی نیک مسلمان
 داد بیاید صنیف بچو قوی زد
 چو ز منی نبرد او و ز مدد آن
 لغت او کستر مید بر همه گیتی
 تا که کس از غنمش ز منی مویان
 بسته کردون از دیاید بر آفت
 خسته گشتی از دیاید در مان
 پوشش بپزد و کمانه بخند
 خشم زانده منو گوشت و غمخزان



W. C. O. / 17 1/2

9 V. 1

1186
1300
A. 19